

تیہ طلا

عاطفہ منجری



نتیجه طلاق

نویسنده : عاطفه منجری
تصحیح و تنظیم : کرمرضا خزلی



طلا حال غریبی داشت. حتی می ترسید بلند نفس بکشد مبادا اشکش سرازیر شود. مات و مبهوت دوروبرش را نگاه می کرد که دستی دور بازویش حلقه شد. تند سرش را برگرداند. چشمهایش از نگرانی دودو می زد. لحظه ای از ذهنش گذشت. یعنی این همون پدریه که سالها منتظرش بودم؟

و همان وقت صدای گرم و صمیمی خسرو او را از ورطه افکارش بیرون کشید. - می ترسی بابا، نه؟ می دونم دخترم. اولش تا بیای عادت کنی یه کم سخته. ولی زودتر از اونی که فکرشو بکنی همه چی برات جا می افته.

دختر جوان که مژه های بلند و برگشته اش نمناک شده بود. به چهره تکیده و چشمهای قرمز مرد دقیق شد و با تردید پرسید:

- شما فکر می کنید من می توئم جای خالی تیام رو براتون پر کنم؟

- گوش کن طلا! تو همیشه جای خودت رو تو دل من داری. درست مثل تیام. این بدشانسی من بوده که نتونستم هر دوی شما رو با هم داشته باشم. حالا اگه ازت خواستم نقش تیام رو بازی کنی واسه خاطر خودم نیست. به خاطر ناهیده. اگه بدونی چقدر شبیه خواهرتی! همون صدا. همون صورت. همون چشمهای قشنگ. حتی وقتی بغلت می کنم بوی تیام رو میدی. پس دیگه از چی می ترسی؟

صدای طلا مثل صدای خسرو پر از بغض بود.

- اما آخه... آخه... من و اون خیلی با هم فرق داریم. تیام اینجا بزرگ شده بود. تو این خونه. تو ناز و نعمت. کنار پدر و مادر مهربونی که از هیچ کاری براش دریغ نداشتن. اما من چی؟... نه پدری. نه مادری. عین یه بچه یتیم میون ایل بزرگ شدم. اون یه خانم بود و من... نه. نمی تونم. نمی شه. شک ندارم به ساعت نکشیده همه می فهمند. تو رو خدا رحم کنین

- نترس بابا. شاید سخت باشه ولی غیر ممکن نیست. ما هنوز خیلی وقت داریم و تو هم خیلی زرنگ و باهوشی. منو تو باید هرکاری از دستمون برمی آد بکنیم. جوری که هیچکس بویی نبره. باید بتونیم. اگه نه. همه چیز به باد میره. باور کن. تا قبل اینکه تو رو پیدا کنم. فکر می کردم خدا به من غضب کرده اما حالا احساس می کنم منو بخشیده و در رحمتش رو به روم باز کرده. پس حتماً باز هم کمکم می کنه. بیا امشب جز استراحت به چیز دیگه ای فکر نکنیم. از فردا برای همه چیز و همه کار وقت داریم. باشه؟

طلا سرش را به سینه گرم و مهربان خسرو چسباند. پلکهایش را به هم فشرد و با صدای شکسته ای گفت:

- باشه. هرچی شما بگین.

مثل همیشه آفتاب نزده از خواب بیدار شد. کمی بی هدف میان اتاق شیک و مجلل پرسه زد. در کمد دیواری را باز کرد و داخلش سرک کشید اما چیزی نگذشت که با آه سردی درش را بست. از حضورش در آن اتاق شرمنده بود. خودش را به چشم مهمان ناخوانده ای می دید که جای صاحب خانه را غصب کرده. بی حوصله کنار پنجره ایستاد. حتی منظره کوه دماوند با آن همه اقتدار برایش جذابیته نداشت. خودش را روی تخت انداخت و غرق فکر به سقف خیره شد و باز بی قرار و کلافه از جا بلند شد. جلوی کتابخانه ایستاد و نگاه سرسری به کتابها انداخت. با سر انگشت روی کتابها خط کشید ولی بی حوصله. این کار را

هم رها کرد. فکر کرد برای وقت گذرانی موهایش را مرتب کند. پشت میز آرایش نشست و به آینه چشم دوخت. از خودش پرسید: موهای کدام یکی را باید شونه کنم. طلا یا تیام؟

با چشم دنبال شانه گشت. روی میز پر از وسایل گران قیمت آرایشی بود. « وسایل شخصی تیام! » از این فکر تیره پشتش لرزید. طوری که مرتب کردن موها از یادش رفت. آرنجش را به میز تکیه داد و شقیقه هایش را محکم چسبید. نفهمید چقدر گذشت که تقه ای به در خورد. سرش را بلند کرد. پدرش میان چارچوب در ایستاده بود:

- به به! ببین چه دختر سحرخیزی دارم. فکر نمی کردم به این زودی بیدار شی. چرا نیومدی بیرون؟
- سلام. صبح بخیر.

- علیک سلام خانوم خانوما. پاشو بیا بیرون که بابات از گرسنگی ضعف کرده. ببینم میونت با نیمرو چگونه؟ میدونی نیمروهای من حرف نداره.
طلا بی چون و چرا دنبال پدرش راه افتاد و با کم رویی گفت:
- اجازه بدین خودم صبحونه رو آماده کنم. آخه نمی شه که من بی کار بشینم و شما...

- ای بابا. این کار همیشگی منه. تازه اون وقت باید کلی هم ناز تیام رو می کشیدم بلکه یه لقمه می داشت دهنش
- باشه ولی بذارین امروز من نیمرو درست کنم. آخه این طوری سرم گرم می شه آقا.

خسرو تند به طرفش برگشت و با تعجب
تکرار کرد: (آقا؟) بعد لبخندی زد و به شوخی گفت:
- اگه چی کار کنم یادت می مونه که من پدرتم؟
طلا با سادگی جواب داد:

- ببخشید. از بس همش همه رو آقا صدا کردم تکیه کلامم شده.

- می دونم. چند بار که صدام کنی یادت می مونه بهم بگی بابا.

- چشم می گم. به جاش شما هم بذارین صبحونه رو من درست کنم.

بعد با شیطننت اضافه کرد:

- اگه نه ممکنه بد جور لوس بشم!

صدای خندان و پر از شوق خسرو بلند شد:

- این طور که پیش میره می ترسم به جای اینکه تو رو لوس کنم. خودم لوس بشم. ولی باشه هر چی تو بگی.

و طلا فرز و چابک همه چیز را آماده کرد.

بعد از صبحانه خسرو با مهربانی پرسید:

- نمی خوای چیزی بپرسی؟

طلا بی معطلی گفت:

- معلومه که می خوام. اتفاقاً خیلی چیزها رو دلم می خواد بدونم. فقط می ترسم سئوالام شما رو برنجونه.

- نه عزیز دلم. من هیچ وقت از تو نمی رنجم. تو حقته که همه چی رو بدونی.

پس هر سئوالی داری راحت بپرس.

- راستش. چیزی که همیشه برام سئوال بوده. اینه که این کارها برای چی بوده؟ منظورم ازدواجتون با مادرم و بقیه ماجراهایی که خودتون بهتر از من می دونین.

خسرو همانطور که زیر چشمی او را می پایید با دست روی مبل کنارش زد و گفت:

- بیا. بیا اینجا پهلوم بشین تا همه چی رو برات بگم. همه اون حرفایی رو که نزدیک بیست سال اینجا تلنبار شده.

بعد به سینه اش اشاره کرد و انگار فقط برای خودش بگوید ادامه داد:

- حرفهایی که نتوانستم حتی به دوتا چشام بزنم.

سرش را به مبل تکیه داد و همانطور که به رو به رو خیره شده بود. از قصه زندگی اش گفت:

- فقط شونزده سالم بود که پدرم رو از دست دادم. سال بعدش هم مادرم مُرد. به قول قدیمی ها مادرم یکه زا بود و من تک فرزندشون بودم. خیلی تنها شده بودم. تنها کسی که برام مونده بود. همین عمو علی مردان و بچه هاش بودند که توی مال (مجموعه ای از چند خانوار که با تغییر فصل به بیلاق و قشلاق کوچ می کنند) زندگی می کردند و برای من که یه پسر شهری بودم سخت بود پیش اونا برگردم. این شد که تا دیپلم گرفتم استخدام شرکت نفت شدم. خب اون روزها مسجد سلیمان به خاطر چاه های نفت و انگلیسی ها خیلی آباد شده بود. حالا بمونه که این رونق و آبادی به نفع کی تموم شد.

به هر حال ظرف سه سال چنان خودی نشون دادم که یه بورس تحصیلی لندن بهم دادند و وقتی برگشتم. یه پست مهم توی شرکت نصیبم شد و یه خونه شرکتی. همون موقع بود که با ناهید. دختر یکی از مهندسای تهرانی که با خونوادش اومده بود مسجدسلیمان آشنا شدم. چیزی طول نکشید که حسابی عاشق هم شدیم و خیلی زود هم ازدواج کردیم. درسته که من خونواده ای نداشتم و اون از یه خانواده سطح بالا بود اما منم با کار و زحمت تونسته بودم به یکی از رده های بالای شرکت برسم و کیا و بیایی به هم بزنم. طوری که هرجا می رفتم می تونند: « خسرو سینیور استاف شرکت نفته »، این بود که راحت و بی دردسر ازدواج کردیم.

نفسی تازه کرد و ادامه داد:

- یک سال اول منو ناهید هیچ مشکلی نداشتیم. تازه داشتیم مزه شیرین زندگی رو می چشیدیم که یه شب حال ناهید به هم خورد و افتاد به خون ریزی. سریع رسوندمش بیمارستان شرکت که یکی از بهترین بیمارستانهای خوزستان

بود. یک هفته بعد حال ناهید خوب شد و برگشت خونه ولی دکترها مجبور شدند واسه نجات اون رحمش رو در بیارند. ناهید دیگه هیچ وقت نمی تونست بچه دار بشه. این موضوع تأثیر بدی روش گذاشت و روحیه ش رو پاک به هم ریخت.

مجبور شدم ببرمش روان پزشک ولی اصلاً فایده ای نداشت. شبها کابوس می دید و روزها کسل و خسته بود. خلاصه زندگی راحت به هردومون حروم شده بود. من حاضر بودم یه بچه از پرورشگاه بیاریم اما اون راضی نمی شد. می تون حاضر نیست منو از حق طبیعی محروم کنه. هی می تون طلاقش بدم و زندگی جدیدی برای خودم دست و پا کنم اما مگه می شد؟ آخه من واقعاً عاشق ناهید بودم. همش به فکر راه چاره ای بودم تا یه جوری از اون وضع خلاص بشم.

تو این اوضاع و احوال یکی از همکارام پیشنهادی داد که بد راهی نبود اما برای عملی کردنش اول باید ناهید رو راضی می کردم. بهش گفتم: اگه اجازه بدی برمی گردم مال یه زن از اونجا می گیرم بعد صبر می کنیم تا باردار بشه و به محض اینکه بچه دنیا اومد میارمش پیش خودمون و اون زن رو هم طلاق می دم. ناهید اولش رضایت نمی داد ولی بالاخره قانعش کردم که این بهترین راهه.

اون وقت راهی مال شدم و ماجرا رو برای علی مردان تعریف کردم. علی مردان ازم خواست یه چند روزی صبر کنم تا مورد مناسبی برام پیدا بشه. نظرش این بود که زنی که می خوام بگیرم نباید از مال خودمون باشه. یک هفته طول کشید تا مادرت پیدا شد. هفده سالش بیشتر نبود. سرنوشت بدجوری در حقش ظلم کرده بود. چهارده ساله شوهرش داده بودن به یه چوپان چند ماهی بعد از عروسی شون شوهره از کوه پرت می شه پایین و جا به جا می میره و مادرتم مجبور می شه برگرده خونه باباش.

پدربزرگت آقاخان اول مخالف این ازدواج بود ولی وقتی فهمید پول و پله کلانی گیرش میاد رضایت داد و شرایطم رو قبول کرد. قول و قرارها رو که

گذاشتیم تازه طلا رو دیدم. تو لباس محلی بی هیچ آرایشی عین عروسک بود. چشمش مثل تیله برق می زد و هر لحظه یه رنگ می شد. اگه می خوام بدونی مادرت چه شکلی بود برو خودت رو جلو آینه نگاه کن. گاهی فکر می کنم شباهت بی اندازه شما دوتا به اون، تقدیر الهی بوده تا وجدانم لحظه لحظه زندگیم بازخواستم کنه و نذاره هیچی از یادم بره.

صدای گرفته و غمگین طلا در اتاق طنین انداخت:

- بابا نمی خواستم ناراحتت کنم. ولش کن. دیگه یه چیزایی دست گیرم شد.
- نه دخترم. بذار بگم. باید همه چی رو بگم. چیزهایی که حتی تیام هم از اونا خبر نداشت. تو فرق می کنی، باید خبر داشته باشی چون تیام تو این ماجرا ضربه ای نخورد اما تو... دیگه نباید چیزی بین ما فاصله بندازه.

پاک یادم رفت چی می تونم... آهان! از مادرت می تونم. آره وقتی اونو دیدم به خودم لعنت فرستادم و گفتم: اون از شوهر اولش که جوون مرگ شد اینم از دومی که من باشم، ولی به این فکر اهمیتی ندادم و بی معطلی عقدش کردم. حدود سه ماه بعد یه بار که رفته بودم سری بهش بزنم. فهمیدم بارداره. ناهید از این خبر خیلی خوشحال شد اما در عین حال نمی تونست جلوی نگرانی ش رو بگیره. دایم می تون: می ترسم مادر بچه زیر قولش بزنه و هیچ وقت دست از سرمون بر نداره. هر کاری می کردم این فکر رو از سرش بیرون کنم به خرجش نمی رفت. تا اینکه بار آخری که رفته بودم به طلا سر بزنم به حقیقت حرفهای ناهید پی بردم.

اون شب منو طلا زیر نور مهتاب نشسته بودیم و حرف می زدیم که یه دفعه طلا صدام کرد و گفت:

- خسرو خان می خوام یه چیزی بهتون بگم. آقام به شما قولی داده که من نمی تونم زیرش بزنم اما تورو خدا بذارین منم همراه شما بیام شهر تا هم خدمت شما رو بکنم هم دایگی بچه تونو. آخه این طفل معصوم چه گناهی کرده که از

شیر مادر محروم بشه. به حضرت عباس قسم می خورم که هیچ وقت نفهمه مادر واقعیش منم.

خسرو ساکت شد. نگاه طلا در نگاه او گره خورد. وقتی دید پدرش به حرفهایش ادامه نمی دهد آرام دستش را روی دستهای مرتعش او گذاشت و زیر لب با تشویش پرسید:

- بعد. بعدش چی شد؟

خسرو به خودش آمد چشمهایش را به سقف دوخت و با صدای خش داری گفت:

- حرفهای طلا حسابی منو ترسوند و فهمیدم به این راحتی ها حاضر نیست بچه اش رو از دست بده. ولی اون لحظه از خودم بیشتر ترسیدم. آخه هر بار که می دیدمش بیشتر از قبل دلبسته ش می شدم. یه جور کششی که نمی تونم بگم. از طرفی نمی تونستم اونو با خودم به شهر ببرم و به زندگی راحت با ناهید ادامه بدم. ناهید می فهمید که نفر سومی هم پا به زندگی مون گذاشته. نمی خواستم دل نازک ناهید مهربونم رو بشکنم. شده بودم یه دل و دو دلبر.

ناچار از مادرت مهلت گرفتم تا فکرها رو بکنم و این بار آخری بود که دیدمش. وقتی برگشتم شهر تونستم مرزی بین واقعیت و رویا بکشم. تازه فهمیدم این کار شدنی نیست. باید طلا رو یه طوری دست به سر می کردم. پس پا رو دلم گذاشتم و ظرف چند روز با پیگیری خودم و پدر ناهید حکم انتقالیم رو به تهران گرفتم. بی سر و صدا همه اسباب و اثاثیه منزل رو بار کردم و بردم تهران.

بعد از اینکه کارها رو سرو سامون دادم برگشتم مسجد سلیمان و منتظر موندم. سه هفته بعد یه نفر از طرف عموم برام خبر آورد که درد زایمان طلا شروع شده. سریع خودم رو رسوندم مال. نیمه های شب بود که نیست زنی علی مردان بچه رو قنداق پیچ گذاشت تو بغلم و گفت: برو به سلامت، همون طور که

خواستی بهش می گیم بچه بعد از دنیا اومدن مرد. حالا تا کسی بویی نبرده زودتر برو.

بچه رو محکم به سینه چسبوندم و گردن بندی رو که از قبل برای طلا خریده بودم از جیبم در آوردم مقدار زیادی هم پول روی اون گذاشتم و دادم دست نیستر و گفتم: مهریه و شیربهاش رو قبلاً دادم به باباش اما اینا رو بده به خودش هرچند در قبال چیزی که به من داده ارزشی نداره. فقط تو رو خدا نذارین بفهمه گولش زدم. بذارین فکر کنه بچه ش مرده تا راحت تر از اون دل بکنه.

بعد در حالیکه تنم خیس عرق بود و چشم از شدت گریه همه جا رو تار می دید از اونجا دور شدم و برای هجده سال پام رو تو مال نذاشتم. حتی با علی مردان و خونواده ش هم قطع رابطه کردم. در واقع هر کسی رو که می تونستم نشونی از ما برای طلا ببره از زندگیم خط زدم. همین شد که هیچ وقت از وجود تو خبردار نشدم. چه می دونستم بعد از رفتن من باز درد زایمان به جون مادرت چنگ می ندازه و یک ساعت بعد تو به دنیا میای. حتی نمی دونستم که طلای پاک و بی گناه بعد از تحمل اون همه درد و عذاب تو اوج جوونی چشمه‌هاشو به روی دنیا و زشتی هاش می بنده و دختر کوچولوی بی پناهمون رو تنهای تنها می ذاره. این وسط تنها دل خوشیم اینه که تا زنده بود نفهمید بهش نارو زدم و با نامردی بچه ش رو دزدیدم.

صدای خسرو دیگر مفهوم نبود. طلا که از گریه خسرو دلش به درد آمده بود سر پدر را به سینه چسباند و به آرامی تون:

- بس کن بابا. به هر حال عمر مادرم بیشتر از این به دنیا نبوده. عمر که دست منو شما نیست، دست خداست. چرا اینقدر خودت رو عذاب می دی؟!
خسرو آهی کشید و گفت:

- از این می سوزم که این همه وقت تو رو داشتم و خبر نداشتم...

- می دونم بابا. عمو علی مردان همه چی رو برام گفته. فقط هنوزم نفهمیدم

چی شد که برگشتی پیش ما؟

- خودم هم درست نفهمیدم چی شد. دو ماه پیش منو ناهید و تیام برای معالجه ناهید رفتیم انگلیس آخه ناهید سرطان روده گرفته. سالی یکبار باید بره لندن تا یه قسمت از روده ش رو کوتاه کنند. این بار آخری به مشکل برخوردیم. ناهید خیلی ضعیف شده بود و دکترها نمی تونستن سریع عملش کنن. یک ماهی منتظر موندیم تا عملش کردن. من خیلی گرفتار بودم چون علاوه بر کار شرکت نفت از چند سال قبل خودم هم یه شرکت زده بودم. از اونجایی که شریکم هم گرفتار بود. باید حتماً خودم رو به ایران می رسوندم. قرار شد ناهید تا آخر تابستون همون جا پیش سهیلا. صمیمی ترین دوستش بمونه و تحت مراقبت باشه ولی تیام با من برگشت. دو هفته پیش شریکم برگشت سر کار و بهم گفت: حالا که اینقدر خسته ای چند روزی نیا سر کارو استراحت کن. منم از خدا خواسته دست تیام رو گرفتم و با حمید برادر ناهید و دخترش ژیلا راهی شمال شدیم. دو روز بعد از رسیدنمون اون حادثه لعنتی اتفاق افتاد. ظاهراً تیام به خاطر هوای بارونی لغزندگی جاده و سرعت زیاد نتونسته ماشینش رو کنترل کنه. سر یه پیچ منحرف می شه و یه کامیون که از روبرو می اومده بهش می زنه و...

صدای هق هق بی امان خسرو خانه را برداشته بود. طلا به سرعت لیوان آبی دستش داد و وادارش کرد جرعه ای از آن بنوشد. دقایقی طولانی هر دو ساکت بودند. خسرو سرش را به دستش تکیه داده و اشک می ریخت و طلا نمی دانست چطور آرامش کند. عاقبت طلا طاقت نیاورد و با صدای ملایمی تون:

- بابا! همه چی رو گفתי ولی من هنوز نفهمیدم چی شد که برگشتی مال؟
خسرو با خستگی آهی کشید. کمی به جلو خم شد. سرش را میان دسته‌هایش گرفت و زیر لب گفت:

- تیام تا دوز تو کما بود. خونریزی داخلی کرده بود و دکترها نمی تونستن

جلوی خونریزی رو بگیرن. همه ش به خودم امید می دادم که حالش خوب می شه اما خودم رو گول می زدم. خوب که نشد هیچی تو همون حال کما تموم کرد. وقتی ملافه سفید رو از رو صورتش پس زدم خون تو رگ هام خشکید. مثل همیشه ملوس بود. فقط رنگش خیلی پریده بود و یه رگه خون تازه از گوشش بیرون زده بود. دست بردم پاکش کنم که یه دفعه حس کردم باز هم داره خودش رو برام لوس می کنه. دیگه طاقت نیاوردم خودم رو انداختم روی جسد بی جونش و فریاد کشیدم: تیام! بابایی گلمی تیامی!...

از ته دلم نعره می کشیدم و سرم رو می کوبیدم به لبه تخت. بعدش رو یادم نمیاد. چشمام رو که باز کردم توی ویلا بودم. حمید و ژیلای کنارم بودن که حال و روز اونا هم... نه، بدتر از من معلوم بود. تازه اون وقت بود که یاد ناهید افتادم. باید به ناهید چی می تونم؟ چطوری می تونست این فاجعه رو تحمل کنه! اون هم با حال زارونزاری که خودش داشت. فکرم کار نمی کرد. انگار مغزم فلج شده بود. حمید که حال و روزم رو می دید با ناهید تماس گرفت و گفت که قراره با تیام و ژیلای بریم شهرکرد. وانمود کرد که تیام هوس سردسیر به سرش زده. ناهید که سراغ منو گرفت بهش گفت که رفتم ماشین رو بازدید کنم. از حرف های حمید دلم آتیش گرفت. تو دلم گفتم: امشب تیام من مهمون سردسیرترین سردسیر عالمه و مادرش خبر نداره!

ناهید می خواست با تیام حرف بزنه که حمید بهانه آورد: دخترها خوابیدن و صبح زود هم قراره حرکت کنیم. گفت: معلوم نیست کی بر می گردیم و از اون جا هم نمی تونیم تماس تلفنی داشته باشیم. این طوری می خواست یه مدت ناهید رو دست به سر کنه.

گوشی رو که گذاشت مایوس و دلسرد صداش کردم: حمید! وقتی برگرده چی؟ عزیز دلش رو چطوری بهش برگردونم؟ بگم کجا رفته؟ بگم با امانتش چی کار کردم؟! هان؟ بگو دیگه؟

حمید کلافه سرش رو تو دستش گرفت و ناله کرد:

- نمی دونم خسرو. نمی دونم، اما با وضعی که ناهید داره نباید این خبر وحشتناک رو بشنوه. تو که نمی خوای زن و بچت رو با هم از دست بدی؟ بالاخره از این ستون به اون ستون فرجه. شاید تا چند وقت دیگه اون قدر حالش خوب بشه و جون داشته باشه که لااقل بتونه چهار تا جیغ بکشه و دو تا بزنه تو سر خودش!

دیگه نتونستم چیزی بگم، راست می تون چاره دیگه ای نداشتیم. دردسرت ندم خلاصه مجبور شدیم برای اینکه کسی بویی نبره و قضیه به گوش ناهید نرسه دختر گلم رو بی سرو صدا همون شمال توی یه امامزاده دفن کنیم. ژیل می تون: تیام خیلی شمال رو دوست داشت بذارین خونه ابدیش همین جا باشه.

بعد از خاک سپاری غریبانه تیام من هم با اون دفن شدم. نه چیزی می دیدم نه چیزی می شنیدم. اصلاً انگار زنده نبودم. گاهی چیزی به خوردم می دادن اون هم به زور، شب ها هم با تزریق آمپول خواب آور می تونستم بخوابم. هفته تیام بود که حمید با داد و بیداد بهم گفت: آخه مرد این چه وضعیه! خب یه باره بگو یه قبر هم برای تو بکنیم که بری توش بخوابی!

از این حرفش یاد مردن افتادم. فکر خوبی بود. چقدر آرزو داشتم منم می مُردم و از این زندگی خلاص می شدم. نمی دونم چی شد که یکهو زد به سرم و گفتم: باید طلا رو پیدا کنم و از اون بیچاره حلالیت بگیرم. همه این بدبختی هام عقوبت کاریه که سر اون بیچاره آوردم. اون از زخم که جلوی چشمم داره آب می شه اینم از دخترم! بعد از اونا دیگه این دنیا دیگه چیزی برام نمی مونه. باید برم مال خودمون و طلا رو پیدا کنم. توی این دنیا که دیگه آب از سرم گذشته ولی اگه اون منو ببخشه لا اقل وقتی ملکوالموت بیاد سر و قتم یه خط امان از طلا دسته و راحت جون به عزراییل می دم.

حمید که وضع منو می دید تنهام نداشت. همون روز ژیلارو رسوندیم تهران و

خودمون راهی خوزستان شدیم. نصفه شب بود که رسیدیم مسجد سلیمان. نمی خواستم برم سراغ آشناهای قدیمی، این بود که شب رو کنار خیابون صبح کردیم و آفتاب زده راهی مال شدیم. تو راه به حمید گفتم: خدا کنه وقت مال کنون (زمان حرکت مال از بیلاق به قشلاق و بر عکس) رسیده باشه و مال برگشته باشه قشلاق وگرنه باید تا رسیدن مال صبر کنیم.

وقتی رسیدیم معدن شن فهمیدم مال هم تازه رسیده. همه مشغول کار بودند هیچ کس رو نمی شناختم. بدون اینکه خودم رو معرفی کنم سراغ علی مردان رو گرفتم. یه پسر بچه رو همراهم کردن که منو ببره پیش اون. از دور علی مردان رو شناختم. پیرشده بود ولی نه اونقدری که نتونم بشناسمش اما اون اول منو شناخت. یه دفعه پریدم بغلش و گفتم: عمو منو نمی شناسی؟ خوب نگاه کن. منم خسرو پسر برادرت.

علی مردان یه قدم رفت عقب و ذل زد تو صورتم و اخماش رو کشید تو هم. نمی دونم چقدر طول کشید ولی از صدای فریادش فهمیدم منو شناخته. همون طور که منو محکم بغل گرفته بود فریاد می زد: کیومرث بیا بین کی اومده! خسرو پسر عمو. زود باش مادرت رو خبر کن. به طوبی و فرامرز هم بگو بیان. از حرفش معلوم بود طلا اون طرفها نیست. فکر کردم حتما! برگشته مال خودشون یا نه شاید هم باز شوهر کرده. نمی دونستم باید چی بگم و چطوری سراغ اون رو بگیرم.

از سرو صدای عمو همه دور ما جمع شده بودند. بالاخره وقتی تنها شدیم عمو که حسابی هیجان زده بود یه نفس حرف زد و یه ریز سئوالای جورواجور کرد و من لحظه به لحظه کلافه تر شدم.

وقتی دیدم مثل محو و مات ها نشستیم و جوابی نمی دم دوباره شروع کرد که: خب عمو جون نگفتی اسم دخترت چیه؟ شوهرش دادی یا نه؟ ناهید خانوم چطوره؟ تو که رفتی و دیگه پشت سرت رو هم نگاه نکردی! حالا که خدا کرده

برگشتی این طرفا بگو ببینم این چند ساله چی کارا کردی؟

ناچار زیر لب جواب دادم: اسمش رو گذاشتم تیام. آخه مثل تخم چشام بود. شوهر؟... نه! شوهر نداشت فقط یکی اومده بود براش و به قول خودمون یه سنگی گذاشته بودن رو بافه. حالش؟... نه! خوب نیست. اصلاً خوب نیست!...

و دیگه نتونستم ادامه بدم. حمید جای من رشته کلام رو دست گرفت و اول از بیماری ناهید گفت. لا به لای حرفای حمید عمو سرش رو گذاشت بیخ گوش نیستر و چیزی گفت که نفهمیدم. حمید هم یه نفس حرف می زد. دیگه اشکم داشت سرازیر می شد و نفس تو سینه م تنگی می کرد. اصلاً صدای حمید رو نمی شنیدم. فقط می دیدم دهنش داره تگون می خوره. تو سرم غوغایی به راه افتاده بود. تا اینکه دیدم عمو علی مردان نیم خیز شد و محکم زد رو سرشو من تازه به خودم اومدم. فهمیدم حمید حرف آخر رو گفته.

بی تفاوت به همه نگاه می کردم. دلم می خواست همه شون زار بزنند و شیون کنند. انگار دل سوزی اونا آرومم می کرد. منتظر بودم زن عموم برگرده. می دونستم با شنیدن خبر همون جا شیون می کنه و صورتش رو خراش میده و موهایش رو پریشون می کنه. دلم می خواست واسه تیام به رسم خودمون عزا داری کنند و ساز چپی (نوا سوزناک موسیقی محلی که در عزاداری ها نواخته می شود) بزنند بلکه از خاطره مرگ غریبونه دختر ناز پرورده ام خلاص بشم. فکر کردم کاش طوبی هم از راه برسه. می دونستم هم سن و سال تیامه. می خواستم واسه دختر عموی ندیده ش گریه کنه و اشک بریزه شاید که دل بیچاره م یه کم آروم بگیره.

می دونستم اونا کجا رفتن که پیداشون نیست. بی قرار چشم به راه اومدن اونا بودم که یه دفعه پرده کنار رفت و دیدم تیام با لباس محلی جلو در چادر ایستاده.

بادیدن اون یهو از جام پریدم و دستم رو دراز کردم و مثل دیوونه ها فریاد

زدم: تیام! ای خدا تیام من نمرده!

می خواستم جلو برم و بغلش کنم، اما پاهام به اختیارم نبود. این بار التماس کردم: تیام! بیا جلو بابایی، بذار بگیرمت تو بغلم، بذار بوست کنم، آخه دلم تنگ شده برات بابایی!

دیگه نتونستم بایستم، زانو هام زیر تنم خم شد و همونجا افتادم زمین. یه دفعه دلم لرزید و فکر کردم: ولی تیام من که مرده، جلوی چشمهای خودم گذاشتنش زیر خروارها خاک!

سرم ول شد رو سینم و زار زدم. اما دوباره یه فکر تازه تر به مغزم نیش زد. با وحشت سرم رو بلند کردم و با چشمهای بلقیده زل زدم به رو به روم و ضجه زدم: طلا!...

از ترس صورتم رو پشت دستهام پنهان کردم و همان طوری نالیدم: اومدی سراغ دخترت رو از من بگیري؟! تا حد مرگ ترسیده بودم و به شدت می لرزیدم. از سر بدبختی و ناامیدی دستهایم رو بردم آسمون و نعره زدم: ای خدا!!!... و دیگه چیزی نفهمیدم.

وقتی چشم هام رو باز کردم، سرم توی دامن تو بود و داشتی نگام می کردی. تازه فهمیدم که تو نه یه رویا بودی نه یه کابوس. طلا دست پدرش رو میان دستهای ظریفش گرفت. با انگشت پشت آن خط کشید و نوازش کرد و با التماس گفت:

- بابا! هنوز که داری می لرزی! تو رو خدا آروم باش به خودت رحم نمی کنی، به من رحم کن. می خوام باز یتیمم کنی؟

خسرو که از حرف دخترش یکه خورده بود، آن دست دیگرش را دور شانه طلا قلاب کرد، او را محکم به خودش چسباند و با محبت پدرا نه ای گفت: - دردت به جون بابات. این طوری التماس نکن بابا. خیالت راحت باشه

عزیزم. به خاطر تو هم که هست مواظب خودم هستم. دارم در حقت ظلم می کنم. می دونم جای یکی دیگه بودن خیلی مشکله. این از خودخواهی من بود که می خواستم جای خالی تیام رو پر کنی. از اول هم اشتباه کردم. تو باید همونی باشی که همیشه بودی. همین که خدا تورو بهم رسونده برام بسه، دیگه بقیه اش مشکله خودمونه. آخه تو چه گناهی کردی که جور مارو بکشی!

طلا ملایم ولی محکم گفت:

- نه بابا! از امروز من، تیام بختیاری هستم. دختر یکی یک دونه مهندس بختیاری. برای من فقط شما مهمی. می دونم هر جا لازم باشه منو تیام می بینی و هر جا بتونی طلا. همین برام به قدر دنیا می ارزه. نمی خوام بعدها تأسف بخورم که چرا وقتی می تونستم کاری بکنم، نکردم و گذاشتم زندگی شما به هم بریزه. حتماً خواست خدا بوده که توی همچین وقتی ما رو به هم رسونده، فقط بهم قول بده کمک می کنی. آخه خیلی سخته آدم جای کسی باشه که حتی یک دفعه هم اونو ندیده. به جاش منم قول میدم همه سعی ام رو بکنم، فقط اگه نشد،... اگه نتونستم،... اگه یه وقت یکی فهمید، خودت رو آزار نده، باز هم فکر کن حتماً خواست خدا بوده.

خسرو که از شادی روی پایش بند نبود از جا پرید، طلا را روی دست بلند کرد و به سینه فشرد و گفت:

- ثابت کردی غیر از اسمت قلبتم از طلاست. الهی بابات قربونت بره که اینقدر با محبت و مهربونی، حالا که این طوره، از همین امروز شروع می کنیم. نباید وقت رو تلف کنیم. باید از حمید و ژیل کمک بگیریم. هیچکس مثل ژیل، تیام رو نمی شناخت. اصلاً چند وقت همین جا نگه اش می داریم.



خسرو گوشی آیفون رو برداشت و پرسید:

- کیه؟... بفرمائید تو.

بعد سرش را بالا گرفت و بلند صدا کرد:

- طلا، بابایی، حمید و ژیلای اومدن.

بلافاصله سرو کله طلا بالای پله ها پیدا شد. چینی روی بینی اش انداخت،

سری تکان داد و معترض پرسید:

- منظورت دایی حمید دیگه، نه؟

خسرو تقه ای به سرش زد:

- پیری دیگه! گاهی کار دست آدم میده. ببخشید سرکار خانوم، دیگه تکرار

نمی شه.

و همان طور که حرف می زد در راهرو را باز کرد تا مهمانها وارد شوند. با دیدن آنها گرم احوالپرسی شد و بعد از قدری خوش و بش به طلا اشاره کرد که داشت پله ها را یکی یکی پایین می آمد.

ناگهان سکوتی خفقان آور بر خانه حاکم شد. طلا هم دستپاچه و نگران میان پله ها ایستاد. ژیلای مات و مبهوت سر جایش خشک شده بود. اشک در چشمهایش می رقصید اما صدایش در نمی آمد.

عاقبت طلا با تردید آرام آرام از پله ها پایین آمد تا به نزدیکی آنها رسید و با حالتی صمیمی و خودمانی گفت:

- سلام ژیلای جون، سلام دایی حمید، خوش اومدین.

لبهای ژیلای تکانی خورد بی آنکه صدایش شنیده شود. یک باره سیل اشک از صورتش سرازیر شد و در همان حال با قدمهایی سنگین فاصله اش را با طلا طی کرد و درست جلوی او ایستاد. با احتیاط دست او را لمس کرد و ناگهان طلا را محکم بغل گرفت، سرش را لا به لایه موهای او پنهان کرد و اشک ریزان نالید:

- تیام! تیام مهربونم! ای خدا، چطور باور کنم؟ چطور؟!

بعد برگشت و با صورت خیس اشک زل زد به چشمهای خسرو و مثل آدمهای

مالیخولیایی زیر لب زمزمه کرد:

- خدا تيام رو به ما پس داده، مگه نه؟!

چند ساعتی طول کشید تا ژيلا به حال عادی برگشت، با این حال هر از گاهی با نگاه خیره طلا را زیر نظر می گرفت.

بعد از ناهار، خسرو دخترها را به بهانه استراحت روانه طبقه بالا کرد. تازه وارد اتاق شده بودند که ژيلا خودش را روی تخت انداخت و با مهربانی گفت:

- تو هم دراز بکش، این طوری راحت تر می تونیم حرف بزنیم.
طلا کنارش نشست و گفت:

- نه. راحتم اگه دراز بکشم خوابم می گیره.

- وای چه جالب! درست مثل تيام، اونم همیشه همینو می گفت!

- خب خدا رو شکر، پس ثابت شد واقعاً دو قلو بودیم، مگه نه؟
ژيلا اخمی کرد و با لبخند غمگینی گفت:

- چه حرفا! مگه با این همه شباهت کسی می تونه شک کنه؟
طلا با کنجکاوی پرسید:

- چرا بابا فکر می کنه تو بهتر از هر کسی می تونی کمک کنی تا بتونم نقش تيام رو بازی کنم؟

ژيلا با همان قیافه درهم و گرفته جواب داد:

- معلومه، چون منو تيام با هم بزرگ شدیم. تو همین خونه. وقتی من دو سالم بود بابا حمید و مامانم از هم جدا شدند. مادرم رفت خارج از کشور و شوهر کرد و دیگه کاری به کار ما نداشت. این بود که عمه ناهید شد بلاکش منو بابام. بابا حمید هم که دائم مأموریت بود. در نتیجه منم یه جورایی شدم عضو این خانواده و تيام هم شد همه کس من! شاید اگه تو... ولش کن. فکر کنم فهمیده باشی چرا من بهتر از هر کس دیگه ای می تونم تو این کار کمکت کنم.

طلا غرق فکر گفت:

- که این طور، پس حتماً دلت برای دیدن مامانت لک زده نه؟

ژیلا بی توجه به دل سوزی طلا شانه ای بالا انداخت:

- نه اصلاً، گفتم که، من عمه ناهید رو داشتم و تیام رو. اگه مامانم منو می

خواست شاید قضیه فرق می کرد ولی اون هیچ سراغی از من نگرفت. خوب، از

این قضیه بگذریم. ببینم، به نظر تو باید از کجا شروع کنیم و از چی حرف بزنیم؟

طلا با زیرکی فهمید که ژيلا تمایلی به توضیح و تفسیر زندگی خودش را

ندارد، پس رضایت داد و به سادگی جواب داد:

- نمی دونم، هر چی تو بگی.

- خب، صبر کن ببینم... آهان! فهمیدم. نمی دونم خبر داری یا نه، تیام تازه

ترم اول بود. تو راه شمال همه ش پز می داد که حالا دانشجو شدم. طفلکی نمی

دونست که...

طلا مضطرب پرسید:

- حالا من باید چی کار کنم؟ تازه قرار بود امسال دیپلم بگیرم. آخه من یک

سال دیر رفتم مدرسه.

ژیلا که از حرف زدن شیرین و با مزه طلا غم و غصه چند لحظه پیش را

فراموش کرده بود، غش غش خندید و گفت:

- تو چقدر با مزه ای دختر! مثلاً! دیپلم داشتن یا نداشتن تو چه فرقی می

کنه؟

و همان طور خندان به سمت کتابخانه رفت، یکی دو قفسه را واریسی کرد و با

خوشحالی گفت:

- پیداش کردم!

تند برگشت طرف طلا و به مدارک توی دستش اشاره کرد و گفت:

- خوب نگاه کن! این کارت دانشجویی.

این گواهینامه رانندگی، این پاسپورت، این کارت عضویت باشگاه، اینم چند تا کارت دیگه. دختر جون، یادت نره از امروز تو تیام بختیاری هستی، پارسال دیپلم گرفتی، حالا هم دانشجویی، فهمیدی؟ ببین، منم شک ندارم که پیدا شدن تو فقط کار خدا بوده چون حتماً باور نمی کنی اگه بگم که ما حتی شناسنامه تیام رو باطل نکرده بودیم. آخه تو اون آبادی دور افتاده واسه کفن و دفن، دفتر دستک لازم نبود.

طلا نگران پرسید:

- ببینم اینا که تو گفتی فایده ش چیه؟ مثلاً این تصدیق رانندگی به چه درد من می خوره؟ من که رانندگی بلد نیستم!
ژیلای چشمکی زد و گفت: اینکه کاری نداره، یاد می گیری.

و با لحن محزونی ادامه داد:

- ولی یادت باشه هیچ وقت تند نری، این بار اگه حادثه ای پیش بیاد، دیگه کسی نیست که جای شما دو تا رو پر کنه!
- خیالت جمع، تا قبل از اینکه یکی رو پیدا کنم و پستم رو تحویلش بدم پشت فرمون نمیشینم، چطوره؟ تازه ش هم، حالا اگه می گفتی با اسبم تند نرم یه حرفی.

- اسب؟! اون هم تو خیابونهای تهرون؟ تیام خیلی از اسب می ترسید. یعنی اصلاً از هیچ حیوونی خوشش نمی اومد.

- حرفم رو جدی گرفتی؟! مگه من دیوونم! تو این خیابونها اگه بشه راست راست راه رفت باید خدا رو شکر کرد، چه برسه به اینکه بخوای اسب سواری کنی. حالا نگفتی تو دانشگاه قراره چی بخونم؟

- روان شناسی.

- خوبه! شاید اون جا بتونن یادم بدن چه جووری سر این همه آدم جووروا جور شیره بمالم تا نفهمن من تیام نیستم و رونوشت برابر اصلشم. شکر خدا هر چی

اون بلد بوده، من نمی دونم. هر کاری من دوست دارم و سر در می آرم، اون دوست نداشته یا بلد نبوده!

- آره، راست می گی. این چیزا کارا رو برامون سخت می کنه، صبر کن ببینم، تو اسکی بلدی؟

- اسکی؟! چی میگی دختر! من ده ساله خود برف رو فقط تو فیلمها دیدم. مسجد سلیمان برفش کجا بود؟ اگه بیست سال یه بار هم برف بزنه، اون بالا رو کوه هاست، چی بشه چند پرش رو سر مردم بیاد پایین! من که یادم نمیداد تا حالا برف اومده باشه. منم که دیدم، اون وقتی بوده که همراه مال می رفتم سردسیر. اون جا برف زیاد بود.

- واویلا! پس تو چه کاری بلدی دختر؟!

طلا با شهامت جواب داد:

- نمی دونم منظورت از کار چیه ولی هر کاری رو که برای گذرونیدن زندگی لازم بود یاد گرفتم، حتی کارهای مردونه. من می تونم ماست و پنیر درست کنم و از دوغ کره بگیرم. هر وقت زن عموم از خرده پارچه ها به درد نخور نخ میتابه تا گلیم ببافه، و دستش می شینم و کمکش می کنم. لباسهای محلی م رو هم خودم درست می کنم و همیشه قشنگترین شلوار قری ها (دامن لباس محلی زنان بختیاری که بلند و پر چین است) رو برای خودم و طوبی دختر عموم می دوزم. تازه، گاهی هم عمو اجازه میده با پسرعمو هام برم شکار، از همه شون هم خوش شانس ترم، معمولاً یه پازن می زنم به چه بزرگی! اون وقت تو میگی چه کار بلدم؟!

ژیلای قیافه اش را در هم کشید و با چندش گفت:

- شکار؟! چطوری دلت میاد یه موجود زنده رو بکشی؟ حیوونی تیام حتی آزارش به یه مورچه هم نمی رسید!

طلا شانه ای بالا انداخت و با خون سردی گفت:

- حتماً واسه غذا پختن از قصابیه سر کوچه شون گوشت می خریده، ولی ما برای سیر کردن شکممون می ریم شکار.

ژایلا با اخم جواب داد:

- تیام هیچ وقت قصابی نمی رفت، اونو چه به این کارا! تازه، از پخت و پز هم هیچ خوشش نمی اومد. این جور کارها رو یا بی بی خانوم می کرد یا مامانش.

طلا ساکت شد و دیگه جوابی نداد. ژایلا که فهمید طلا ناراحت شده، کنارش نشست، دستی به موهای بلند و زیتونی او کشید و با مهربانی گفت:

- معذرت می خوام ناراحتت کردم. عزیزم، این کارا که تو گفتی خیلی خوبه ولی به درد دختر شهری ها نمی خوره. این کارا مال دهاته، به درد زندگی ایلات و عشایر می خوره و تیام یه دختر شهری بود. تو باید کارای دخترهای شهر رو یاد بگیری، می فهمی؟ مگه نمی خوای همه فکر کنند تو تیام هستی، هان؟

طلا لبخندی زد و گفت:

- من ده سال از عمرم رو توی شهر بودم و خیلی از کاراشون رو یاد گرفتم. شاید هنوز خیلی چیزا بلد نباشم ولی اگه لازم باشه زود یاد می گیرم. اما از یه چیز مطمئنم، کارای دختر شهری ها، خیلی هم سخت نیست. خدا رو شکر می کنم تیام قرار نیست جای منو بگیره، اگه نه خیلی بهش سخت می گذشت. خیلی سخت تر از چیزی که امروز داره به من می گذره!

ژایلا با عطوفت گفت:

- می فهمم چی میگی، درسته ولی یادت باشه ما وقت زیادی نداریم و فعلاً این تو هستی که باید کارهای اونو یاد بگیری، درست نمی گم؟

- من که حرفی ندارم! دارم تموم سعی ام رو می کنم تا همونی بشم که شما انتظار دارید. تو هم نمی خواد بترسی، من خیلی هم از آداب شهرنشینی دور نیستم، هر چند خیلی چیزا رو نمی دونم و باید یاد بگیرم.

ژایلا از جایش بلند شد و غرق فکر چند بار طول اتاق را رفت و برگشت، بعد

ایستاد و گفت:

- خب! چاره چیه، بالاخره باید از یه جا شروع کنیم. نترس خودم بهت کمک می کنم که توی همه کارا رو دست تیام بلند بشی، حالا می بینی!



طلا گوشی را سر جایش گذاشت و نفس راحتی کشید:

- خب اینم از مامان، ولی غلط نکنم یکی دو جایی نزدیک بود بند رو آب بدم. ببینم، این فرهاد کیه که مامان حالش رو از من می پرسید؟

ژیلا مضطرب پرسید:

- فرهاد؟!

نگاهش به سمت خسرو چرخید و ساکت شد. خسرو به اختصار و کوتاه جواب داد:

- فرهاد پسر شریکمه، پسر مهندس موسوی.

طلا همان طور که خیار خورد می کرد بی خیال پرسید:

- اون وقت چرا مامان سراغش رو از من می گرفت؟

خسرو زیر چشمی نگاهی به ژيلا انداخت ولی ژيلا بی آنکه حرفی بزند رویش را بر گرداند و خیره به ساعت دیواری نگاه می کرد. ناچار خودش جواب داد:

- خب می دونی، مامانت و گیتی خانوم، زن مهندس موسوی، خیلی جون جونی اند، حالا سر فرصت ژيلا برات تعریف می کنه.

و برای عوض کردن موضوع صحبت بی مقدمه گفت:

- هیچ می دونستی من عاشق این سالادهای تو هستم، به قول خودت سالاد شیرازی!

ژيلا در فرصتی که طلا از آشپزخانه بیرون رفته بود، با حالتی عصبی به خسرو گفت:

- موندم این یکی رو چی کارش کنیم؟ اصلاً یادمون نبود. فکر کنم اگه خودتون براش بگین خیلی بهتره.

- نه عمو جان! تو که بیشتر از من در جریان بودی. از اون گذشته، جوونا حرف هم دیگه رو بهتر می فهمند، پس خودت بگو.

ژایلا که فهمید اصرارش بی نتیجه است دیگه چیزی نگفت و تا پایان شام فقط به حرفهای طلا و خسرو گوش داد بی آنکه چیزی از آن بفهمد. طلا که متوجه سکوت غیر عادی ژایلا شده بود، موقع شستن ظرفها از او پرسید:
- ببینم رئیس، اصلاً فهمیدی شام چی به خوردت دادم یا همه ش تو هپروت بودی؟

- معلومه که فهمیدم. از اتفاق، آشپزی جز معدود کارهاییه که تو، هزار تا پله جلوتر از تیمای. حالا اسم اون سوپی که درست کرده بودی چیه؟ خیلی خوش مزه بود!

طلا لبخند نمکینی زد و گفت:

- چه عجب نمردم و یه تعریف از تو شنیدم! در ضمن اون سوپی که میگی، یه خوراک محلی که بهش می گیم (اماش) یعنی آب ماش، چون غیر از ماش و کمی چاشنی چیز دیگه ای توش نمی ریزیم.

- جدی نمیگی! پس چطوری اینقدر خوشمزه س؟!

طلا چشمکی زد و خندان جواب داد:

- این طوریه دیگه.

همان وقت خسرو به آشپز خانه برگشت و پرسید:

- راستی طلا جون، از دانشکده حرفی نمی زنی ، اوضاع چطورره؟ مشکلی نداری؟

- نه بابا، بر خلاف انتظارم راحت تر از اون چیزی بود که فکر می کردم. نه همه ترم اولی هستن، هیچ کس بقیه رو درست نمی شناسه. فقط روز دوم

نزدیک بود یه گند کوچیک بزنم.

- چطور مگه؟

- هیچی، انگار تو همون یکی دو روزی که تیام رفته بوده ثبت نام، با یه دختری آشنا می شه و میرن یه بستنی فروشی که حالا اسمش یادم نیست، بستنی می خورن. منم از همه جا بی خبر وقتی دختره گفت: یادش بخیر، چقدر اون روز خوش گذشت، میای بازم بریم همون بستنی فروشی؟ گفتم: باشه، می خوای حالا که تا کلاس بعد یک ربعی وقت داریم، بریم. که یهو دیدم دختره چوب شد تو صورتم و گفتم: دیوونه شدی! چطوری ظرف یه ربع بریم تجریش و برگردیم؟ منه بیچاره اصلاً نمی دونستم تجریش کجا هست که دیگه بستنی فروشیش باشه، واسه همین از حرصم گفتم: خب پرواز می کنیم! بعد هم واسه اینکه روش کم بشه گفتم: مثل اینکه تو اصلاً شوخی سرت نمی شه، و دیگه باهاش حرف نزدم.

خسرو خندان گفت:

- خب بابا جون اینا که دیگه چیزی نیست، ولی بد نیست یه کم خیابونا رو یاد بگیری، آخه تیامم همه جا رو مثل کف دستش بلد بود.



ژیلای روی تخت چرخی زد، به پهلوی خوابید و آهسته پرسید:

- طلا خوابی؟

- اوووووم.

- پس چطور جوابمو دادی؟

- خب معلومه، چون بیدارم کردی.

- لوس نشو، اگه بیداری یه سئوالی ازت دارم.

- بیداره بیدار که نیستم ولی تو سئوالت رو بپرس.

ژایلا دستش را تکیه گاه سرش کرد و پرسید:

- تو تا حالا عاشق شدی؟

- آره.

- عاشق شدی؟! عاشق کی؟

- بی مزه نر. دست از مسخره بازی بردار، دارم جدی حرف می زنم.

طلا یکی از پلکهایش را به سختی بلند کرد و با شماتت گفت:

- عجب خروس بی محلی هستی، حالا وقت این حرفاس؟

- آره، اتفاقاً حالا وقتشه. تو هم اگه نمی تونی خوابیده حرف بزنی پا شو

بشین.

- نخیر، مثل اینکه دست بردار نیستی!

از جایش نیم خیز شد و ادامه داد:

- آهان، بفرمایید، نشستم. خیالت راحت شد؟ حالا حرفت رو بزن.

- راستش رو بگو، می خوام بدونم تا حالا عاشق شدی؟

- نه، نه، خوب شد؟ حالا اجازه هست بخوابم؟

- ولی پیام عاشق بود. خیلی عاشق!

طلا مثل برق گرفته ها پشتش را صاف کرد و درست رو به روی ژایلا نشست و

پرسید:

تیم؟! عاشق؟! ... عاشق کی؟ ببینم، نکنه چون جای اونو گرفتم، باید جور این

یکی رو هم بکشم، هان؟!

ژایلا از جایش بلند شد، موهایش را پس زد و با اخم گفت:

نه بابا، این طوری هم که تو فکر می کنی نیست. یعنی هست ولی...

- بالاخره هست یا نیست؟!

- راستش قضیه یه کم پیچیده س، یعنی... می دونی، قضیه مربوط به همون

پسریه که عمه حالش رو از تو پرسید.

- منظورت همون فرهاده؟

- آره.

- پسر شریک بابا؟

- آره دیگه.

- آره و آواره! می مردی اینو زودتر می گفتی؟ حالا این یکی رو کجای دلم

بذارم؟!

- گوش کن طلا، آروم بگیر تا برات بگم. حقیقتش تیام خیلی وقت بود که فرهاد رو دوست داشت. فرهاد پسر جذاب و خوش قیافه ایه، قدبلند و چهار شونه با چشم هایی که می تونه دل هر دختری رو ببره. تیام هم عاشق این تیپ قیافه ها بود، به قول خودش آرتیستی! از چهارده سالگی همه ش حرف اونو می زد. خیلی دوستش داشت، ولی از بخت بدش فرهاد اصلاً تحویلش نمی گرفت.

طلا نفس راحتی کشید:

- خب پس به خیر گذشت.

می خواست سر جایش دراز بکشد که ژیل گفت:

- ولی ماجرا به اینجا ختم نشد.

- ای بابا! تو هم که داری سریال تعریف می کنی، زود آخرش رو بگو و جونم

رو راحت کن دیگه!

- خب میگم، صبر کن، مگه تو هفت ماهه ای؟

و مکث کرد تا به افکارش سر و سامانی بدهد. طلا که از قیافه درهم و گرفته

ژیل ترسیده بود، جدی شد و با التماس گفت:

- ژیل، تو که نصفه عمرم کردی! حرف بزن ببینم جریان چیه؟

- می دونی طلا، بابا مامانت خیلی تیام رو دوست داشتند. گاهی فکر می

کردم زیادی لوسش می کنند. هر وقت هر چی می خواست، باید براش حاضر می

شد. عمه ناهید که از علاقه تیام به فرهاد خبر داشت، بابات رو تحت فشار

گذاشت تا به این وصلت رضایت بده. این شد که بابات هم مجبور شد به اونا چراغ سبز نشون بده. این وسط فقط فرهاد مادر مرده مخالف بود که کسی هم به اون توجه نمی کرد!

- مگه مادرش مرده؟ بابا که می گفت مامانم با اون خیلی صمیمی ان.

- نه بابا کی مرده؟! من همین طوری یه چیزی گفتم، خواستم حالش رو بفهمی، حالا اگه گذاشتی حرفم رو تموم کنم! خلاصه نمی دونم چطوری ولی بالاخره فرهاد اومد خواستگاری هر چند از همون اول معلوم بود یه نقشه ای تو سرش داره. آخه شرط کرده بود نامزدی رسمی نگیرند و یکی دو سالی همین طوری غیر رسمی نامزد بمونند.

- یعنی چه جوری؟ من که نمی فهمم!

- یعنی غیر از خانواده ها خودشون کس دیگه ای از نامزدی اونا خبر نداشته باشه. این ماجرا مال یک سال پیش بود ولی وقتی تیام از لندن برگشت، فرهاد با من تماس گرفت و گفت که می خواد راجع به خودش و تیام با من حرف بزنه. طلا متعجب پرسید:

- حالا این وسط چرا می خواست با تو حرف بزنه؟

- چون فرهاد و کورش نامزدم، دوستای قدیمی اند. تا قبل از رفتن کورش به انگلیس، دو تایی جزیره خارک طرح اقماری کار می کردند. از نزدیکی و صمیمیت من و تیام هم خبر داشت. این بود که منو قاصد حرفاش کرد.

- خب فهمیدم، حالا چی می خواست بگه؟

- هیچی، فرهاد اون روز آب پاکی رو ریخت رو دستم و گفت: هنوز نمی دونم چه احساسی به تیام دارم، نه اینکه از اون بدم بیاد، اتفاقاً بر عکس یه جور خاصی دوستش دارم ولی عاشقش نیستم. از من خواهش کرد با تیام حرف بزنم تا بهش یه مهلتی بده و برا عروسی عجله ای نداشته باشه. آخر سر هم گفت:

- ژيلا، من واقعاً آمادگی ندارم، فکر نمی کنم تيام هم چندان آماده ازدواج باشه...

طلا که معلوم بود حسابی توجهش جلب شده، پرسید:

- اون وقت تو چی کار کردی؟ اين چيزا رو به تيام گفتی؟

- آره، قبل از اينکه بریم شمال همه چی رو بهش گفتم. از دست فرهاد خیلی ناراحت شد و کلی گريه کرد. می تونی باورش نمی شه که فرهاد اينقدر سنگ دل باشه و اين طوری دستش بندازه. بعدش هم با گريه زاری همه چی رو برای عمو خسرو تعريف کرد.

- نظر بابا چی بود؟

- عمو خسرو مرد روشن فکريه. فقط تيام رو دلداري داد و يواشکی به من گفت:

- فرهاد پسر خوييه. هيچ دوست ندارم اون يا پدرش از دست ما دلگير بشن. از اولش هم می دونستم فرهاد تمايلي به اين ازدواج نداره اما به اصرار ناهيد و موسوی دم به تله دادم. حالا هم بهتره تيام سنگيني خودش و ما رو حفظ کنه و روی اين کار پا فشاری نکنه.

- بالاخره آخرش چی شد؟

- چی بگم!

تيام که تا لحظه آخر همه ش به فکر فرهاد بود و می گفت نمی تونه فراموشش کنه. عمه ناهيد و خونواده فرهاد هم از هيچ کدوم از اين حرف و نقلها خبردار نشدن. امشب بابات می گفت: به خاطر تو هم که شده بايد زودتر با پدر فرهاد صحبت کنه. عمو خسرو ميگه چون مامانت فهميده تو برگشتی خونه، همه می فهمند و ممکنه خیلی زود با يکی از اونا رو به رو بشی. پدريت نمی خواد اين ماجرا برای تو مشکل ساز بشه و معذبت کنه!

طللا نفس راحتی کشيد و گفت:

- خدا رو شکر. خیالم راحت شد. تو که پاک منو ترسوندی دختر، این طوری که تو میگی، اصلاً قضیه مهمی نبوده یا اگه هم بود، حالا دیگه نیست. چون نامزدی که رسمی نبوده، فرهاد هم که تمایلی نداشته. می مونه تیام که از امروز اون هم دیگه مشکلی نداره، پس همه چی حله.

ژیلا مضطرب پرسید:

- حالا تو می خوای چطوری رفتار کنی؟ من که حسابی گیج شدم!
طلا همان طور که جا به جا می شد، لحاف را تا زیر گردنش بالا کشید، تبسمی کرد و گفت:

- مثل رفتاری که با بقیه دارم. تو هم دیگه بهتره بخوابی. اگه صبح خواب بمونم، به ساعت اول کلاس نم یروم، شب بخیر.



ساعت از هشت گذشته بود که خسرو به خانه رسید. در حال باز کرد و صدا زد:

- سلام، من اومدم، شماها کجاییں؟
طلا سرش را از آشپز خانه بیرون آورد:

- سلام بابا، دیر کردی. حسابی دل وا پس شده بودیم!
- می دونستم نگران می شین ولی دست من نبود، خیابونا خیلی شلوغه، هر وقت بارون بیاد همین وضعه. بینم بابایی، انگار بوهای خوبی میاد، شام چی داریم؟

- قلیه ماهی. امروز بی بی حال ندار بود، از من اجازه گرفت و رفت خونه نوه ش، این بود که خودم غذا پختم.

- به به، دست دختر خوشگلم درد نکنه. خیلی وقت بود هوس قلیه کرده بودم ولی بی بی از این جور غذاها بلد نیست. منتظر بودم مامانت بیاد تا دلی از

عزا در بیارم. خبر نداشتم تو هم می تونی قلیه بپزی!

ژبلا از پشت سر طلا سرک کشید و خندان گفت:

- اختیار دارین عمو جان، طلا آشپزیش حرف نداره، غلط نکنم اصلاً وسط آشپز خونه دنیا اومده.

طلا هم خندان چشمکی زد. وقت خوردن شام از هر دری حرف می زدند که خسرو یک دفعه غافل گیرشان کرد و گفت:

- براتون یه خبر دارم، حالا بگم یا بعد از شام؟

طلا با شیطنت گفت:

- حالا بگو، آخه ما هر دو تایی خیلی دل کوچیکیم.

- باشه، ولی یادتون باشه خودتون خواستین. باید به عرض خانومای دل کوچیک برسونم که برای شب جمعه، منزل مهندس موسوی دعوت شدیم.

ژبلا کف دستش را به پیشانی ش چسباند و پرسید:

- شب جمعه؟!... خبریه؟

- آره. فریبا و دخترش اومدن. مثلاً به خاطر اونا مهمونی داده ولی خب، چند وقتیته که از ما هم بی خبر بودن، اینه که با یه تیر دو تا نشون زدن.

طلا که تا آن وقت ساکت بود، پرسید:

- فریبا کیه؟ مگه کجا بوده؟

و ژبلا به جای خسرو جواب داد:

- فریبا دختر مهندس موسوی و خواهر فرهاده. چند سالی هست انگلیس زندگی می کنه. ولی چیزی که نگرانم کرده اینه که تو تا حالا هیچ کدوم از اونا رو ندیدی. تازه، غیر از خانواده موسوی، شاید با خیلیها دیگه هم رو به رو بشی که هیچ کدوم رو نمی شناسی!

بعد با نگرانی به خسرو نگاه کرد و پرسید:

- شما می گین باید چی کار کنیم؟

خسرو سری تکان داد و گفت:

- نگران نباش، ما کاری می کنیم که طلا قبل از رو به رو شدن با اونا، همه شون رو بشناسه. تنها راهی که داریم کمک گرفتن از آلبوم عکسه. فقط باید عجله کنیم چون وقت زیادی نداریم.

از آن شب به بعد کارشان شده بود حرف زدن از سرگذشت آدمهای مختلف و طلا آنقدر اسم و مشخصات به مغزش سپرده بود که رنگ پریده و بیمار به نظر می رسید. عاقبت یک بار که داشتند راجع به یکی از دوستان خسرو برایش می گفتند، با ناراحتی سرش را میان دستهایش گرفت و معترض شد که:

- بابا یه خرده رحم کنید. اگه یه کم دیگه اطلاعات به خوردم بدید هر چی شنیدم و تو گوشم کردم از اون یکی می ریزه بیرون ها! آخه اینا که شما میگین، یه ایل اند. منه بدبخت چطوری این همه مطلب رو تو مغزم جا بدم؟

خسرو دستی به موهای بلند طلا کشید و گفت:

- می دونم بابا سخته ولی چاره ای نداریم. آخه تیام همه این آدمها رو می شناخت، پس تو هم باید اونا رو بشناسی اگه نه شک می کنن.

طلا با شیطنت گفت:

- نمی شه بگین این طفلی ضربه مغزی شده و بعضیها رو فراموش کرده؟

خسرو لبخندی زد و جواب داد:

- تنبلی رو بذار کنار دختر، تو مثلاً دانشجویی، اگه نتونی چهار تا اسم و مشخصات رو تو مغزت جا بدی، چطوری می خوای از پس درسات بر بیای؟

- آخه فوق فوقش هر درسی رو بلد نباشم پاس نمی کنم و ترم بعدش دوباره می گیرم، اما اینجا تنها کاری که می شه کرد فقط حذف اضطراریه.

ژبلا که از حرف او به خنده افتاده بود گفت:

- نترس جونم، تو با این زبونی که داری از هیچ درسی نمیافتی!

شب جمعه از راه رسید و وقت رفتن بود. طلا شلوار جین ساده ای به تن کرد.

پیراهن مردانه ای روی آن انداخت و موهایش را پشت سرش جمع کرد. چون از همه زود تر آماده شده بود مجله ای به دست گرفت و توی پذیرایی منتظر پدرش و ژایلا نشست. سرگرم ورق زدن مجله بود که از صدای جیغ ژایلا بی هوا از جا پرید و هراسان پرسید:

- چی شده ژایلا؟

ژایلا با دست به او اشاره کرد:

- چی می خواستی بشه، این چیه پوشیدی؟!

طلا نگاهی به خودش کرد و گیج پرسید:

- مگه چشمه؟!

ژایلا آرامم تر از قبل جواب داد:

- آخه کی تا حالا این طوری رفته مهمونی که تو دومی ش باشی؟ تیام خیلی روی لباس و شیک پوشی مقید بود! به خصوص تو مهمونیهای رسمی. تازه، مگه بچه کودکانی هستی که موهاش رو این جوری پشت سرت جمع کردی؟

خسرو که از سر و صدای دخترها توجهش جلب شده بود و از اتاقش بیرون آمده بود از همان بالای پله ها نگاهی به طلا انداخت، لبخندی زد و به ژایلا گفت:

- ژایلا عمو جون ولش کن، بذار راحت باشه. به هر حال لباس پوشیدن یه چیز کاملاً شخصیه. ما که نمی تونیم تو همه کارها طلا رو تحت فشار بزاریم. این چیزا زیاد مهم نیست. کم کم همه عادت می کنن که تیام رو این طوری ببینن.

طلا مغرور و قدردان سرش را بالا گرفت و گفت:

- بفرما ژایلا خانوم. حالا هی سر به سرم بذار.

خسرو هم خندان دستهایش را چند بار به هم زد و گفت:

- دخترها. دخترها. تمومش کنید دیگه داره دیر می شه! زودتر راه بیفتید

بریم.

بین راه ژایلا یک نفس حرف می زد و تذکراتی به طلا می داد. گاهی هم لا به

لای حرفها، محض یادآوری چیزی از او می پرسید. می خواست مطمئن شود که طلا درسش را بلد است. عاقبت طلا که از این کار او به ستوه آمده بود با خستگی گفت:

- وای ژیلا! کلافه م کردی. عین خانوم معلمها یا داری درس میدی یا درس می پرسی، بس کن تورو خدا! به جون خودم باور کن دیگه همه رو فوت آب شدم.

ولی ژیلا باز هم رضایت نداد و تا رسیدن به مقصد دست بردار نبود و به کارش ادامه داد.



رو به رو شدن طلا با خانواده موسوی و همین طور بقیه مهمانها دیدنی بود. ژیلا از ترس همه جا را زیر نظر داشت و همه وجودش گوش شده بود و چشم. اما طلا چنان راحت با آشنایان ناآشنایش رو به رو شد که انگار سالهاست با آنها دم خور بوده است. او بی توجه به نگاه های شگفت زده تعدادی از مهمانها و حتی خانم مهندس موسوی، کاملاً عادی و طبیعی رفتار می کرد. طوری که انگار آب از آب تکان نخورده است. همین رفتار او باعث شد تا کم کم ژیلا و خسرو هم بر خودشان مسلط شدند.

نیم ساعتی از حضورشان در مهمانی گذشته بود که خسرو از گیتی همسر مهندس موسوی پرسید:

- گیتی خانم، فرهاد و فریبا رو نمی بینم، پس اونا کجان؟

گیتی هم حرصی جواب داد:

- چی بگم خسروخان؟ از دست این جوون ها! هر چی گفتم مادر من، حالا خریدت رو بذار برای یه روز دیگه، مگه حریف این دختره شدم؟ یه لنگه پا ایستاد که نه نمی شه، با فرش فروشه قرار گذاشتم، می ترسم نرم قالیچه ای رو

که سفارش دادم بده دست یه مشتری دیگه. فرهاد رو هم دنبال خودش برده که مثلاً زودتر برگرده!

- عیبی نداره گیتی خانم، خودتون که گفتید، جوونند دیگه.

آن دو گرم گفتگو بودند که سر و کله فرهاد پیدا شد. او درحالیکه سارا، دختر فریبا را در آغوش داشت، از همان جلوی در مشغول خوش و بش با مهمانها شد اما سارا نمی گذاشت و مدام توی بغلش جا به جا می شد و لحظه به لحظه حلقه دستهایش را دور گردن او محکم تر می کرد.

گیتی برای کمک به پسرش جلو رفت و به زور سارا را از بغل فرهاد جدا کرد که فریاد سارا به هوا بلند شد. فرهاد با حواس پرتی گفت:

- مامان ولش کنید، خیلی بد قلق شده!

گیتی با تعجب پرسید:

- پس مادرش کو؟!

فرهاد سری جنباند که:

- والا چی بگم! شما هم با این دختر تون، همیشه حرف حرف خودش. بیشتر از دو ساعت منو وسط خیابون علاف کرد، دست آخر هم سارا رو گذاشت تو ماشین و گفت، این طوری عجله ای نمی شه! شما برین خونه، من خودم خریدم رو می کنم و زود میام خونه. تا همین جا با همین وضع که می بینید رانندگی کردم!

هنوز جمله اش را تمام نکرده بود که چشمش به خسرو افتاد. با شرمندگی به سمت او رفت و همان طور که با خسرو دست می داد، گفت:

- سلام عموجون، ببخشید دیر خدمت رسیدم، خیلی خیلی خوش اومدین.

خسرو هم با صمیمیت دست او را فشرد و جواب داد:

- عیبی نداره فرهاد جان، ما که غریبه نیستیم! خب، چه خبرها. اوضاع تو به راهه؟ خیلی وقته خبری ازت نداشتم؟

طلا توی آشپزخانه بود که گیتی همان طور که سارا را بالا و پایین می انداخت، وارد شد و غرغرکنان گفت:

- می بینی تو رو خدا، هر کاریش می کنم، صداش رو می بره بالا تر.

طلا به طرف آنها رفت و پرسید:

- چشه خاله جون؟ چرا این طوری گریه می کنه؟

- نمی دونم عزیزم، آخه من که زبونش رو نمی فهمم. همین طور داره زیق

زیق می کنه و یه چیزایی بلغور می کنه که من سر در نمی آرم. نکردن دو کلوم

فارسی یاد این بچه بدن که این طوری از ما غریبی نکنه!

بعد بچه را روی میز آشپزخانه نشاند و با جدیت پرسید:

- سارا جون، میلک داغ می خوای مامی؟

بی فایده بود، سارا همچنان گریه می کرد و تند تند چشمهایش را می مالید.

گیتی باز با همان جدیت پرسید:

- آب کلد می خوای مامی؟

فریاد شیون و بی قراری سارا اوج گرفت. طلا طاقت نیاورد، جلو رفت، روی

صندلی رو به روی سارا نشست و به انگلیسی پرسید:

- چی شده سارا جون؟ چرا گریه می کنی؟ بچه خوب که گریه نمی کنه.

سارا با تعجب به طلا نگاه کرد و درحالیکه به سکسکه افتاده بود، با پشت

دست، اشک روی گونه اش را پاک کرد. دیگر فریاد نمی کشید اما هنوز هق هق

می کرد. طلا که دید او کمی آرام شده، باز با ملایمت پرسید:

- نگفتی چی شده عروسک کوچولو؟

سارا لب برچید و با صدای لرزانی بریده بریده، جواب داد:

- مامی م رو می خوام!

طلا با احتیاط دستی به سر دخترک کشید و گفت:

- نترس عزیزم، مامی رفته برات چیزای خوشگل بخره، اگه بخوای من پیش

می مونم تا مامیت بر گرده، می خوامی؟

سارا خیلی آهسته سرش را خم کرد و زیر لب پرسید:

- اسمت چیه؟

- اسم من تیام، دوست داری با هم دوست بشیم؟

- آره، دوست دارم ولی آخه دلم خیلی درد می کنه!

و دوباره لب برچید و به گریه افتاد. طلا آهسته دستش را دور بدن ظریف او حلقه کرد و گفت:

- گوش کن! اگه گریه نکنی و بگی کجای دلت درد می کنه، شاید بتونم کمکت کنم.

چند دقیقه ای گذشت و آن دو سخت سرگرم صحبت بودند، اما بالاخره طلا همان طور که دستش را روی شکم سارا می مالید، گیتی را صدا زد:

- خاله گیتی، این بچه دلش درد می کنه که این طوری بی قراره. فکر کنم رو دل کرده، آخه یه کم تب هم داره. تو خونه گل برنجاس دارید؟ طلا از گوشه چشم گیتی را می دید و می دانست جایی نرفته است. به همین خاطر وقتی جوابی از او نشنید، تعجب کرد و از روی کنجکاوی سرش را کمی چرخاند و نگاهی به گیتی افتاد که با دهانی باز و چشمهای گرد او و سارا را می پایید. یک بار دیگر همان سؤال را پرسید ولی گیتی باز هم تکانی نخورد. این بار از جایش بلند شد، دستی تکان داد و پرسید:

- خاله جون حواستون کجاست؟ شنیدین چی گفتم؟ این بچه مریضه که بی قراری می کنه.

اما به جای گیتی صدای متعجب ژیل را از پشت سرش شنید که:

- تیام! تو داری چی کار می کنی؟

برگشت تا جواب ژیل را بدهد که از دیدن قطار آدمهای پشت سرش به وحشت افتاد. پدرش، ژیل و فرهاد به ردیف کنار هم صف کشیده بودند و مبهوت

نگاهش می کردند. طلا که از رفتار عجیب آنها سر در نمی آورد، با صدایی رسا تر از قبل، گفت:

- ای بابا! یکی پیدا نمی شه جواب منو بده؟ آخه این طفلکی درد داره!
ژیلا زودتر از دیگران خودش را جمع و جور کرد، جلو آمد و از گیتی پرسید:
- گیتی جون، از این چیزا که تیام گفت دارین یا نه؟
گیتی آب دهانش را فرو داد و به زحمت گفت:
- داریم.

و با دست به گوشه آشپزخانه اشاره کرد:

- تو کشو پایین گذاشتم.

و خودش روی صندلی ولو شد.

ژیلا کشو را جلو کشید، هر بار شیشه ای در می آورد، به طلا نشان می داد و می پرسید: اینه؟ و بی نتیجه آن را سر جایش می گذاشت. طلا که فهمید از این کار ژیلانتیجه نمی گیرد، به سارا گفت:

- یه دقیقه برو بغل خاله ژیلاتا من پیام، خب؟

اما سارا با لج بازی و نق نق سرش را تکان داد و صورتش را پشت گردن او پنهان کرد. طلا حرفش را عوض کرد و گفت:

- پس برو بغل مامان بزرگ تا من برگردم.

ولی سارا باز هم دستش را دور گردن او محکم تر کرد و تقریباً به او چسبید. طلا چشمهایش را چرخاند و متوجه فرهاد شد که گیج و منگ کناری ایستاده بود.

این بار سارا را به طرف او برد و با ملایمت گفت:

- اصلاً برو بغل دایی جون تا من یه چیز خوبی برات درست کنم که دلت زودی خوب بشه، قبول؟

سارا آهسته سرش را چرخاند، زیر چشمی نگاهی به فرهاد کرد و با تردید

گفت:

- به شرطی که زود برگردی، خوب؟
- من که جایی نمیرم، همین جام، اصلاً خودت هم باییست و نگام کن، خوبه؟
و بچه را به طرف فرهاد گرفت:
- بی زحمت چند دقیقه سارا رو بغل کن تا برگردم.
- فرهاد تند و دست پاچه سلام کرد و بچه را از او گرفت. طلا هم راحت و عادی جواب سلامش را داد. خسرو که تازه به خود آمده بود، پرسید:
- تیام جان، بابایی کمک نمی‌خوای؟
- نه بابا، دارم دنبال گل برنجاس می‌گردم، نمی‌دونم اصلاً دارن یانه؟ آهان، همین! فقط اگه می‌شه به فرهاد کمک کنید حواس سارا رو پرت کنه تا من پیام.
- نیم ساعت بعد، سارا توی بغل طلا نشسته بود و با اخم و تخم دم کرده گیاهی را مزه مزه می‌کرد. بعد از خالی شدن لیوان، آن را به طلا نشان داد و با ناز و ادایی کودکانه پرسید:
- تیام جون، حالا برام قصه میگی؟ ببین همه ش رو خوردم. اگه قصه بگی حتماً دلم زودتر خوب می‌شه!
- آفرین دختر خوب. باشه میگم، فقط بگو ببینم، تو قبلاً قصه تام انگشتی رو شنیدی؟
- سارا سری تکان داد و منتظر ماند. طلا همان طور که بغلش می‌کرد، ادامه داد:
- خب پس خودم برات میگم.
- و بلافاصله از فرهاد پرسید:
- اتاق سارا کجاس؟
- فرهاد با سر به طبقه بالا اشاره کرد:
- همون اتاق قدیم فریبا.

طلا فکر کرد: اگه تیام بود، حتماً می دونست کدوم اطاقه ولی من که نمی
دونم! و با زیرکی گفت:

- پس جلو بیفت که بچه رو سر جاش بخوابونیم، نمی خوام تنهایی و بدون
اجازه برم اون جا.

وقتی بچه را توی تخت گذاشت، سنگینی نگاه فرهاد را حس کرد ولی بی
توجه به او دوباره گفت:

- لطفاً اگه زحمتی نیست یه کم روغن نباتی و نمک و یه پارچه تمیز برام
بیارید.

فرهاد درحالیکه پیدا بود حسابی جا خورده است، بی اختیار سری تکان داد
و از اتاق خارج شد. وقتی برگشت، گوشه ای ایستاد و حرکات طلا را زیر نظر
گرفت. طلا بی توجه به حضور او و ژیلا، همان طور که قصه تام انگشتی را برای
سارا تعریف می کرد، مخلوط نمک و روغن نباتی را روی شکم دخترک می مالید
و ماساژ می داد. وسط قصه سارا به خواب رفت. طلا پارچه را روی شکم سارا
بست، لباسش را پایین کشید و لحاف را روی او کشید. کمی به سارا نگاه کرد
وقتی مطمئن شد خوابیده است همان طور که از کنار تخت بلند می شد به فرهاد
گفت:

- اگه رو دل باشه تا فردا صبح خوب می شه. اگه بهتر نشد به فریبا بگو حتماً
ببردش دکتر.

ژیلا که آن طرف تر به دیوار تکیه داده بود دنبال او راه افتاد و با لحن با مزه
ای گفت:

- چشم خانوم دکتر امردیگه ای ندارین؟
و چشم غره ای را بدرقه کلامش کرد. کمی بعد هر سه به اتفاق وارد سالن
غذاخوری شدند. همه سر گرم خوردن شام بودند.
خسرو به محض دیدن آنها، صدایشان زد:

- بچه ها بیاین اینجا، براتون بشقاب نگه داشتیم.
و خندان به طلا گفت:

- خسته نباشی خانم دکتر، چی می خوری برات بکشم؟
- سلامت باشین، اگه ممکنه فقط یه کم سوپ، آخه زیاد گرسنه نیستم.

- سوپ که غذا نمی شه. می خوای یه کم زرشک پلو برات بریزم؟
- نه نه، اصلاً من که مرغ دوست ندارم، همین سوپ کافیه.

و همان وقت لگدی به پایش اصابت کرد. تند سرش را بالا گرفت. ژیل با حرص لبخندی زد و از لای دندانهای به هم فشرده اش پرسید:

- از کی تا حالا از مرغ بدت میاد؟ تو که همیشه عاشق مرغ بودی!

طلا که به سرعت فهمیده بود چه اشتباهی کرده، فوری گفت:

- آخه از بس تو دانشگاه مرغ خوردم، دل زده شدم!

هنوز چند نفری مشغول صرف شام بودند که فریبا از راه رسید. او شاد و سر زنده با همه سلام و احوال پرسی کرد و آخر سر نوبت به طلا رسید. با دیدن او محکم بغلش کرد و گفت:

- به به! خوشگل خودم. چقدر دلم برات تنگ شده بود! چطوری شازده خانوم؟
- سلام فریباجون. رسیدن بخیر.

بازم ضربه دیگری به میچ پایش اصابت کرد و شنید که ژیل می گوید:

- فکر کنم تیام قهر کرده که با فریباجون این طوری حرف می زنه و مثل همیشه سر به سرش نمی ذاره.

و طلا یادش افتاد که ژیل برایش گفته بود تیام و فریبا خیلی صمیمی بودند طوری که دائم سر به سرهم می گذاشتند.

این شد که تند سرش را چرخاند، چانه اش را بالا داد و گفت:

- پس میگی چی کار کنم؟ اگه بهش می گفتم حالا چه وقته اومدنه که تازه طلب کار می شد. وقتی فریبا خانوم بچه زبون نفهمش رو میون یه عالم غریبه

ول می کنه، دیگه من چه اعتراضی می تونم بکنم؟!

فریبا عشوه ای به سر و گردنش داد و گفت:

- خب حالا تو هم! می گی چی کار کنم؟ رفته بودم قالیچه بخرم. نمی دونی

که، یه قالیچه خریدم، با آدم حرف می زنه. باور کن حیفت میاد روش راه بری.

طلا که واقعاً از دست فریبا حرصی شده بود، با غیظ گفت:

- ماشالله به این رو! پس حالا که این طوره، بفرمایین سوار قالیچه پرنده تون

بشید و یه سر به دخترتون بزنید، ببیند حالش چطوره، طفلی با درد خوابش بردا

- درد؟ سارا رو میگی؟ اما اون که چیزیش نبود!

فرهاد که زیر چشمی آنها را می پایید و حرفهایشان را می شنید، جلو آمد و

توضیح داد:

- چرا، از همون اول که از تو جدا شدیم بی قراری می کرد تا وقتی رسیدیم

خونه، تیام فهمید دلش درد می کنه. البته یه کارایی هم براش کرد تا آروم شد.

حالا هم تو افاق خوابیده.

فریبا نگران پرسید:

- راست میگی؟ فکر کردم تیام می خواد سر به سرم بذاره.

به سرعت راهی طبقه بالا شد. با دیدن سارا که راحت و آرام خوابیده بود،

نفس راحتی کشید اما همان وقت صدای فرهاد را شنید که تند تند می گفت:

- فریبا، گوش کن، شاید مسخره م کنی ولی باور کن اون خیلی عوض شده،

اگه دقت کنی خودت هم می فهمی راست میگم.

- چی رو می فهمم؟ کی عوض شده؟

- ای بابا، تو چرا اینقدر خنگی؟ تیام رو میگم، ندیدی چقدر تغییر کرده؟ از

تعجب مغزم داره سوت می کشه، اصلاً از سر شب تا حالا دیوونه شدم!

فریبا با تمسخر گفت:

- اینکه تازه گی نداره، از نظر من تو همیشه دیوونه ای ولی مگه تیام چشه؟

من که چیزی نفهمیدم!

- نفهمیدی؟ از بس حواس پرتی! لباس پوشیدنش رو ندیدی؟ حرفه‌اش، حرفاشو نشنیدی؟ یادت میاد هر سال از انگلیسی تجدید می شد؟ امشب مثل بلبل با سارا انگلیسی حرف می زد. اصلاً یه چیز دیگه، تو کی دیده بودی تیام حوصله بچه داری داشته باشه، هان؟ باورت می شه اگه بگم بیشتر از یک ساعت با سارا ور می رفت و براش قصه می گفت تا دلش رو به دست بیاره و آرومش کنه؟ تازه، اونم این جور شبی که همه سر گرم رقص و موسیقی هستند. من که دارم شاخ درمیارم!

فریبا یک دفعه جدی شد و پرسید:

- شوخیت گرفته؟ تیام و انگلیسی؟ تیام و بچه داری؟... پناه بر خدا، من که باور نمی کنم!
- می خوام باور کن می خوام نکن. فعلاً پاشو بریم پائین، یه کم دقت کنی خودت می فهمی چی میگم.



آن شب، مهمانی تا نیمه های شب به درازا کشید. موقع برگشتن به خانه، تیام روی صندلی عقب لم داده بود و چرت می زد و ژیلایک روند غرغر می کرد:
- من که می گم این دختره عصاره خوابه! یک ساعت مخ منو خورده بریم، بریم. از بس خمیازه کشید، دهنش کش اومده بود چشمش هم شده بود قد دو تا نخوچی. آخه اینم دختره شما دارید عمو خسرو؟
خسرو بی آنکه حرفی بزند، از آینه نگاهی به صندلی عقب انداخت و فقط تبسمی بر لب آورد.



صدای شر شر آب نمی گذاشت بخوابد، ناچار از جا بلند شد. دستهایش را کمی به طرف بالا کشید، دهان دره ای کرد و به طرف پنجره رفت. طلا داشت حیاط را آب پاشی می کرد. از روی کنجکاوی به ساعت دیواری نگاهی انداخت و زیر لب غرید:

- امان از دست تو طلا!

بعد با عصبانیت پنجره را باز کرد و سرش را تا سینه بیرون برد و با صدای نسبتاً بلندی فریاد کشید:

- علیک سلام خانم مرغه. قد قد قدا، بابا تو انگار یه چیزیت می شه ها! مگه تو مرغی که ساعت ده شب جا جا کیش کیش می کنند، صبح هم خروس خون بیدار می شی و همه رو بیدار می کنی!

طلا سر حال و خوش رو دستی برایش تکان داد:

- سلام، صبح بخیر. پا شو بیا پائین تنبل خانوم. دلت میاد تو این هوای خوب، تو رختخواب بمونی؟ مگه گرسنه نیستی؟ زودی بیا که بساط صبحونه رو توی تراس چیدم. بدو دیگه!

سر میز صبحانه، باز هم ژیلارولندکنان اعتراض کرد:

- اینم شد زندگی؟ این دختره پاک همه چی رو ریخته به هم. اون از تیاتری که دیشب داشتیم، اینم از کله سحر صبح جمعه مون که شیپور آماده باش زده! طلا سر زنده و شاداب خندید:

- حالا چی شده اینقدر عصبانی هستی، بد کردم برات صبحانه درست کردم؟ - نخیر، هیچم بد نیست، به شرطی که آدم شب به اندازه کافی خوابیده باشه، نه یکی مثل من که شب تا صبح جای خواب کابوس دیدم! دیشب رو که یادت نرفته؟ ندیدی همه چطور انگشت به دهن مونده بودن؟!

خسرو که تا آن وقت ساکت مانده بود، فنجانش را زمین گذاشت و گفت:

- طلا بابایی، نگفته بودی زبانت اینقدر خوبه. وقتی دیدم داری مثل بلبل با

سارا حرف می زنی، شوکه شدم!

ژیلا با غیظی مصنوعی گفت:

- معلومه که نمی گه، می ترسه بقیه بفهمن کجا رفته کلاس، اونا هم برن، کار خودش از سکه بیفته.

طلا با لحن سرزنش باری گفت:

- آخه دختر دیوونه، کلاسی که من رفتم به درد شماها نمی خوره!

و رو به پدرش ادامه داد:

- هر وقت دوست داشتی و وقت کردی برات تعریف می کنم که چطوری زبانم

خوب شده و می تونم...

ژیلا با شیطنت پرید وسط حرفش:

- آره جون خودت. کلاسهای خوب فقط به درد تو می خوره. خب نمی خوای

آدرس بدی، نده، دیگه چرا خودت رو به موش مردگی می زنی؟

خسرو دستش را بالا گرفت و گفت:

- هی، چه خبره؟ آتش بس بدید دخترا که دو تا خبر خوب براتون دارم.

هر دو دختر ساکت شدند و به دهان خسرو چشم دوختند. خسرو گفت:

- حالا که دخترای خوبی شدید می گم. اول اینکه ناهید هفته دیگه برمی

گرده...

با شنیدن این خبر هر دوی آنها محکم سر جایشان نشستند و فقط نگاهی پر

معنا میانشان ردوبدل شد. خسرو که واکنش آنها را دید با ملامت پرسید:

- چیه؟ مثل اینکه خوش حال نشدید!

طلا تند و شتاب زده توضیح داد:

- چرا، اتفاقاً خیلی خوش حال شدم. فقط... من یه کم... ترسیدم! همین.

ژیلا پشت سرش تند و عصبی تأیید کرد:

- منم همین طور.

خسرو متعجب پرسید:

- ترسیدین؟ از چی؟ اون طفلک که کاری با شما نداره.

طلا با صدای گرفته ای گفت:

- می ترسم نتونم نقش تيام رو بازی کنم و دستمون براش رو بشه.

و ژيلا با سر تائيد کرد. خسرو برای دلداري آنها گفت:

- عجب حرفي می زنين! من مطمئنم طلا اونقدر عالي نقش بازی می کنه که محاله ممکنه اين اتفاق بیفته. خب، حالا خبر دوم. ديشب مهندس موسوی از همه مون دعوت کرد که برای ناهار بریم باغچه خونوادگی شون. حتماً بهتون خوش می گذره، نه؟

ولی دخترها باز هم نگاهی به هم انداختند و ساکت ماندند. خسرو متعجب

پرسید:

- ديگه چی شده؟ اين خبر هم ترسناک بود؟

ژيلا حق به جانب جواب داد:

- آخه عمو جون. اون جا همه طلا رو می ذارن زیر ذره بين. نديدن ديشب

چطوری زیر نظرش گرفته بودن و از اون چشم برنمی داشتن؟

- معلومه که دیدم اما اهمیتی ندادم. چون ما که نمی تونیم طلا رو از همه

قایم کنیم. يه مدت که بگذره، همه به اون و رفتارش عادت می کنن. حالا هم به

جای اين حرفا زودتر آماده بشين. قراره تا ساعت ده و نیم حميد خودش رو

برسونه که همه با هم بریم. پس چرا نشستين منو نگاه می کنين؟ دِ پاشين ديگه!

طلا ساکت و آرام جلوی پنجره نشسته بود و بیرون را نگاه می کرد. ژيلا که

داشت دکمه لباسش را می بست با صدای بلندی پرسید:

- چيه؟ چرا پا نمی شی لباس بپوشي؟

- دارم فکر می کنم.

- به چی؟

- به پدرم، به ناهید که قراره مادرم باشه، به تیام خواهرم که هیچ وقت ندیدمش و به خودم و... این که باید چی کار کنم؟

- خوب شد گفتم، یادم باشه یه دفتر یادداشت برات بخرم تا فکرات یادت نره. آخه دختر حسابی، حالا چه وقت فکر کردنه! بلند شو تا دیر نشده آماده شو، بعداً سر فرصت یه قرار میزاریم تا با هم فکر کنیم، پا شو دیگه!

و در کمد را باز کرد و گفت:

- به نظرم این شلوار کتون صورتی و این تک پوش واسه امروز مناسب باشه. زود باش که داره دیر می شه.

طلا آهی کشید، به پشت سرش نگاهی انداخت و اعتراض کرد:

- ولی اینا لباسای تیامه!

- خب باشه. اولاً تو خواهرشی، اگه خودش هم الان اینجا بود همینو بهت می داد، ثانیاً، وقتی قراره تو جای تیام باشی، توی شناسنامه، گذرنامه، کارت دانشجویی و جاهای دیگه، پس همه چیز اون مال تو هم هست. حالا دست از ادا و اصول بردار و زودتر لباس بپوش!

ژیلا با دیدن طلا توی آن بلوز شلوار اسپرت ذوق زده صوتی کشید و گفت:

- واویلا! چقدر بهت میاد، دوباره یاد اون وقت افتادم. می دونی، من همیشه به اندام کشیده و خوش تراش تیام حسودی می کردم. خوش به حالت دخترا!

طلا که داشت موهایش را پشت سرش جمع می کرد، سری تکان داد و گفت:

- دست بردار ژیل! نمی دونم چرا یهو اینقدر بی حوصله شدم!

ژیلا به او نزدیک شد و با مهربانی گفت:

- من می دونم چرا ولی بهش فکر نکن، بالاخره یه طوری میشه. در ضمن، این موهای بی چاره باید از دست تو کجا فرا کنن که همیشه پشت سرت دارشون می زنی، بیا اینجا ببینم.

بین راه، حمید و خسرو با هم حرف می زدند و ژیل فرصت خوبی داشت تا

برای طلا خط و نشانهایش را بکشد:

- الان که برسیم، تور والیبال رو علم کردن. والیبال که خوبه، هان؟

- نه. تا حالا بازی نکردم، یعنی پیش نیومده.

- آخ چه بد شد! تیم والیبالش حرف نداشت. یه طوری اسبک می زد که

توپ بی نوا دوخته می شد به زمین. حالا عیبی نداره، اگه بهت گفتن بیا بازی بگو

میچ پام درد می کنه، نمی تونم.

- باشه.

- اگه پرسیدن چی شد که داروهای گیاهی رو میشناسی، بگو از یه کتاب

درمان خوانده یاد گرفتم.

- باشه.

- اگه گفتن از کی تا حالا به بچه ها علاقه مند شدی، بگو یه سر رفتم پیش

ننه جونم اون دنیا دیپلمش رو بهم داده! آخه دختر مگه قرص باشه خورد قورت

دادی که هی پشت هم و بی حواس میگی باشه؟

- پس چی بگم؟ به خدا از بس دیشب به پام لگد زدی، کبود شده و راست

راستی درد می کنه. چاره چیه، مجبورم هر چی میگی، بگم چشم!

ژیلا دست دور گردن طلا انداخت و صورتش را با سر و صدا بوسید:

- حالا چرا دلخور شدی؟ ببین، یه ماچ آبدار بهت کردم که باهام آشتی کنی،

خب؟

- باشه!

و هر دو از ته دل خندیدند که یک دفعه ژیلا جدی شد و پرسید:

- راستی، نظرت راجع به فرهاد چیه؟

- چی بگم؟ ظاهراً پسر خوبیه.

- تیپ و قیافه ش چی؟

- تیپ و قیافه ش که حرف نداره ولی این چیزا به من چه ربطی داره؟

- آخه دیشب برای اولین بار دیدم که چشمش تیام رو گرفته بود.
- دست بردار ژیلا! تیام بس نبود، حالا می خوای منو بندازی تو درد سرا من
از این جنگولک بازیها هیچ خوشم نیامد.

- خوشم نیامد چیه؟ همه خانواده ش فکر می کنند تو نامزد پسرشونی. فقط
خودش دو به شک بود که با رفتار دیشبش مطمئن شدم قبل از راند سوم ضربه
فنی می شه! می دونی فرهاد عادت کرده بود که همیشه مورد توجه تیام باشه.
حالا حسابی حالش گرفته شده... و ای... بگی نگي خماره، بلکه دوباره تحویلش
بگیری!

- اشتباهت همین جاست ژيلا خانم. اولاً دیشب بابا تو یه فرصت مناسب با
مهندس موسوی حرفاش رو زده و گفته فرهاد نظرش چیه، بعدش هم گفته من و
تیام هیچ اصراری به این قضیه نداریم و بهتره تا دوستی و شراکت مون به هم
نخورده، قضیه رو تموم شده بدونیم. دوماً، اگه می بینی فرهاد داره مثل آدم
رفتار می کنه، واسه خاطر اینکه که خیالش از تیام راحت شده و فکر می کنه
دیگه کاری به کارش نداره. اما هر وقت جور دیگه ای فکر کنه، مطمئن باش
دوباره رفتارش عوض می شه و خودش رو می گیره. حالا اگه می شه بذار اعصابم
آروم باشه و هی حرف این پسر رو وسط نکش.

ژيلا با تعجب پرسید:

- جدی میگی؟ یعنی عمو خسرو واقعاً این حرفا رو به پدر فرهاد گفته؟

- آره، واقعاً گفته.

- خب، اون چی گفته؟

- هیچی، بعد از کلی عذرخواهی گفته، با اینکه هنوز فکر می کنم تیام
عروس خودمونه اما اگه فرهاد نمی خواد، اجبارش نمی کنیم، فردا برامون درد
سر می شه و باید شرمنده شما باشیم.

- آخی! بیچاره فرهاد.

- چرا دیگه بیچاره؟ اون هم که همینو می خواست، پس واسه چی براش غصه می خوری؟

- آره ارواح عمه ش!

هنوز گرم صحبت بودند که ماشین جلوی باغ متوقف شد. خسرو به طلا گفت:

- یادت باشه طلا! تو قبلاً اینجا اومدی و این اطراف رو دیدی، پس حواست رو جمع کن.

طلا سری تکان داد و ژبلا گفت:

- عمو، شما با ماشین برین داخل، منو طلا تا دم ساختمان قدم می زنیم.

طلا محو تماشای طبیعت زیبای باغ، میان جاده ای پر از ریگ که تا جلوی ساختمان کشیده شده بود، قدم می زد که یک دفعه ایستاد، سرش را بالا گرفت و ذوق زده گفت:

- ژبلا نگاه کن، ببین چقدر اینجا قشنگه! شاخ و برگ درختا رو می بینی؟ اینقدر تو هم فرو رفتن که نمیزارن ذره ای نور آفتاب به زمین برسه.

و کمی که جلوتر رفتند وقتی چشمش به شمشاد هایی افتاد که برای خیابان بندی از آنها استفاده شده بود، روی آنها دست کشید و با حالت عجیبی گفت:

- اینا منو یاد مسجد سلیمان میندازن. آخه اون جا، حیاط خونه های شرکتی با شمشاد از هم جدا می شن. شمشادایی که هر چهار فصل خدا سبزند. ما به اونا می گیم «مورد».

ژبلا گفت:

- پس باید خیلی دیدنی باشه. فکر کنم فضای این باغ سلیقه خود مهندس موسوی و گیتی خانومه. آخه اونا هم بختیاری ان. سالها اهواز زندگی می کردن، یکی دو سالی هم اوایل ازدواجشون، مسجد سلیمان بودن. ولی بچه هاشون حسابی تهرانی شدن و سر از این کارا در نمیارند.

دیگر به فضای باز باغ رسیده بودند و از آنجا می توانستند ساختمان زیبای

باغ را ببینند. جلوی عمارت، استخر بزرگی قرار داشت که دور تا دور آن با بوته های زیبای گل تزیین شده بود. طلا غرق در افکار خودش بود که دستی کوچک زانویش را چسبید. با دیدن سارا خم شد و او را بغل کرد و به انگلیسی گفت:

– سلام، دوست کوچولوی من چگونه؟ دل دردت خوب شد عروسک؟
سارا سری تکان داد ولی به جای او فریبا که پشت سر او رسیده بود جواب

داد:

– از برکت طبابت تیمام جون، چرا که خوب نشه؟

طلا خندید، با اشاره دست سلام کرد و گفت:

– ای بابا! همچین میگی طبابت، انگار چی کار کردم!

ژیللا هم سلامی داد و همان طور که به سمت ساختمان می رفتند پرسید:

– پس بقیه کجان؟

فریبا اشاره ای به محوطه باز کنار استخر کرد و گفت:

– بچه ها دارن تور والیبال رو می بندن. مامان و خاله جون تو آشپزخونه

سرگرم تدارک ناهار هستن، بابا هم رفته سری به درختای ته باغ بزنه. نگاه کن.

عمو خسرو و حمید خان هم دارن می رن دنبالش.

ژیللا با شیطننت گفت:

– چه بد! حیوونی تیمام که از بازی معافه.

فریبا متعجب پرسید:

– چرا؟

ژیللا دور از چشم فریبا چشمکی به طلا زد و گفت:

– آخه از دو هفته پیش که پاش ضرب دیده هنوز رو فرم نیست. نباید به پاش

فشار بباره.

– راست میگی؟ این طوری که خیلی بد شد. آخه تیمام تنها می مونه.

– شما کاری به من نداشته باشین. من کتاب درسیم رو آوردم اینجا بخونم.

همان وقت سر و کله فرهاد، همراه سه نفر دیگر پیدا شد. طلا به چهره هر سه نفر دقیق شد بلکه ردی از آشنایی در صورتشان پیدا کند که ژيلا پیش دستی کرد و تند تند گفت:

- به به! چه عجب ما تونستیم مهنوش خانم رو ببینیم. می بینم بالاخره مهرداد خان هم آفتابی شده. امروز خوب دخترخاله پسرخاله ها دور هم جمع شدین. اما ببخشید، این یکی آقا رو به جا نیاوردم!

طلا که از زرنگی ژيلا به وجد آمده بود، پشت سر او با مهنوش و مهرداد سلام احوال پرسی کرد و ضمن آن سلام کوتاهی هم به فرهاد کرد. فرهاد خندان سری تکان داد:

- سلام از بنده است.

و رو به ژيلا گفت:

- اول اجازه بدین دوست و همکار خوبم رو معرفی کنم. ایشون مهندس بیژن زنگنه هستن، یکی از صمیمی ترین دوستای من، که سالهاست با هم همکار هم هستیم.

هر دو دختر به رسم آشنایی سری تکان دادند و لحظاتی به تعارفات معمول گذشت. فریبا که حوصله اش از طولانی شدن سلام احوال پرسیه‌ها سر رفته بود، بی حوصله گفت:

- خوب دیگه راه بیفتین، قبل از ناهار یه دست والیبال می چسبه نفراتمون هم کافیه، سه به سه.

فرهاد اعتراض کرد:

- ولی ما که هفت نفریم!

فریبا عجولانه جواب داد:

- تیمام مچ پاش درد می کنه، نمی تونه بازی کنه.

فرهاد زیر چشمی نگاهی به او انداخت و با احتیاط، پرسید:

- مگه چی شده؟

طلا بیان که به او نگاه کند، به سمت صندلی فلزی کنار استخر رفت و کوتاه و مختصر جواب داد:

- چیز مهمی نیست، چند روز پیش ضرب دیده ولی برای احتیاط بازی نمی‌کنم.

ژایلا برای ختم قضیه فوری گفت:

- پس معطل نشین، بریم دیگه!

فریبا هم درحالیکه زمین بازی را نشان می‌داد گفت:

- تا شما گرم می‌شین من سارا رو می‌سپارم دست مامان و میام.



طلا کنار استخر نشسته بود. هر از گاهی سرش را از روی کتاب بلند می‌کرد و به جمع جوان و سرزنده رو به رویش نگاهی می‌انداخت و بعد دوباره سرگرم مطالعه می‌شد که یک دفعه با صدای پارس سگی و متعاقبش جیغ وحشتناک سارا از جا پرید. با دیدن سارا که توی آب دست و پا می‌زد، بی‌معطلی کتاب را رها کرد و میان آب شیرجه زد. بچه توی آب فرو رفته بود که طلا سرش را زیر آب برد و چند لحظه بعد بچه را روی دست، به طرف دیواره استخر کشاند. به محض اینکه او را روی لبه استخر خواباند، فرهاد و پشت سرش بقیه هم از راه رسیدند.

صدای فریاد عصبی و غیر قابل کنترل فریبا به آسمان بلند بود. فرهاد با عجله دست به کار شد. با فشارهای ملایم به ناحیه سینه و شکم، آب درون ریه سارا را تخلیه کرد و بعد از آن چند بار تنفس مصنوعی داد. غیر از فریبا که بی‌وقفه جیغ می‌کشید، صدا از کسی در نمی‌آمد. عاقبت سارا تکانی خورد، پلک‌هایش به سختی از هم باز شد و زیر لب نالید:

- مامی!

فریبا اشک ریزان او را بغل گرفت و به طرف ساختمان دوید. فرهاد نفس راحتی کشید، سرش را زیر انداخت و درحالیکه عرق پیشانی اش را با پشت دست پاک می کرد زیر لب زمزمه کرد:

- خدا رو شکر!...

و همان وقت نگاه حیرانش به طلا افتاد که سرش را به لبه استخر چسبانده بود و دندانهایش به شدت به هم می خورد. از دیدن طلا در آن وضعیت بی اختیار دادش در آمد که:

- تو چرا توی استخر جا خشک کردی؟

و تند دستش را به طرف او دراز کرد و آمرانه گفت:

- بیا بیرون تا یخ نزدی!

طلا چنگ در دستهای مردانه و پر قدرت او انداخت و خودش را بالا کشید.

تازه کنار استخر نشسته بود که مهربانوش با حوله بزرگی از راه رسید و گفت:

- اینو بگیر دور خودت، اگه توی این هوای سرد ذات الریه نکنی شانس

آوردی!

ژیلا حوله را گرفت و همان طور که آن را دور طلا می پیچید، گفت:

- باید لباسهاتو عوض کنی ولی تو که لباس دیگه ای نداری!

فرهاد گفت:

- اینجا فقط من لباس اضافه دارم چون گاهی میام اینجا و چند روزی می

مونم. شاید بتونم چیزی پیدا کنم که به درد بخوره. دنبال من بیا تیم.

طلا که از سر و ریخت آشفته و لباسهای خیسش کلافه بود، گفت:

- لباسهای تو که به درد من نمی خوره ولش کن، همین جا تو آفتاب می

شینم تا خشک بشم.

فرهاد تند عصبی گفت:

- دیوونه شدی؟ این طوری تا فردا صبح هم خشک نمی شی، حالا نمی خواد فکر به هم ریختن تیپ و قیافه ت باشی. لباسای منم هر چی باشه از اون لباسای خیس و نم کشیده تو بهتره. راه بیفت تا سرما نخوردی!

طلا حرصش گرفت، می خواست چیزی بگوید اما نگفت. از شدت سرما دندانهایش کلید شده بود و زبانش نمی چرخید. ناچار بی حرف و مطیع دنبال او راه افتاد. وارد اتاق که شدند، فرهاد با عجله بخاری برقی را روشن کرد و گفت:

- جلو بخاری بشین تا گرم بشی، الان یه چیزی برات پیدا می کنم.

توی کمدش را نگاه کرد و همان طور که سرش را می خاراند زیر لب گفت:

- فقط پیراهن دارم و شلوار جین... اما نه، صبر کن. فکر کنم باید یه پولیور هم داشته باشم.

خم شد و از کشوی پائین کمد، پلیوری را بیرون کشید و به طرف طلا پرت کرد و گفت:

- اینو بگیر تا یه شلوار هم برات پیدا کنم.

از لا به لای لباسهایش شلواری را در آورد و گفت:

- گمونم این اندازه ت بشه چون واسه خودم خیلی تنگ شده. تا برمی گردم لباسات رو عوض کن.

و سریع از اتاق خارج شد. چند دقیقه بعد تقه ای به در زد و پرسید:

- می تونم پیام تو؟

از دیدن طلا، خنده اش گرفت اما خودش را کنترل کرد و درحالیکه صدایش بر اثر خنده فروخورده اش دورگه شده بود به شوخی گفت:

- خیلی با نمک شدی! پلیورم که تا زانوت رسیده، دستات هم که تو آستینهاش گم شده. شلواره چطوره، اندازه ته؟

طلا با ناراحتی جواب داد:

- اندازه؟ اگه دستم رو بردارم، افتاده پائین!

این بار فرهاد نتوانست جلوی خنده صدادارش را بگیرد.

- صبر کن، الان کمر بندم رو بهت میدم.

کمر بندش را باز کرد و دست طلا داد ولی باز هم ناله مأیوسانه طلا بلند شد:

- بی فایده است، حتی آخرین درجه ش هم چهار انگشت برام گشاده!

فرهاد سری تکان داد و با مهربانی گفت:

- بده ببینم میشه کوتاهش کنم.

این بار کمر بند اندازه بود. طلا که تازه خیالش از شلوار جمع شده بود، از میان آینه قدی اتاق، خودش را برانداز کرد. از دیدن تصویرش با آن موهای نیمه خیس و لباسهایی که به تنش زار می زد، به خنده افتاد و درحالیکه خودش را توی آینه نشان می داد با شیطنت و سر خوشی گفت:

- تو رو خدا ببین چه ریختی شدم! عین مترسک سر جالیز، نه؟

فرهاد لحظه ای خیره نگاهش کرد ولی تند نگاهش را دزدید. چرخ می زد و همان طور که از اتاق بیرون می رفت، محکم و جدی گفت:

- نه، اصلاً!

نزدیک غروب، جوانها آتش روشن کرده و دور آن نشسته بودند که مهندس موسوی صدایشان کرد:

- بچه ها این آتیش فقط به درد تنوری کردن سیب زمینی می خوره. گمونم به اندازه کافی سیب زمینی داشته باشیم. الان براتون میارم.

خسرو و مهندس موسوی مشغول تنوری کردن سیب زمینی ها بودند که یک دفعه خسرو از ژیل پرسید:

- پس تیام کجاس؟ مگه سیب زمینی نمی خواد؟

ژیل به پشت سرش اشاره ای کرد و گفت:

- اون جاست، یه کم بی حاله، فکر کنم سرما خورده، خودم براش می برم.

ولی بلافاصله صدای پر از کنایه فرهاد بلند شد:

- زحمت نکشین، قبلاً پذیرایی شدن!

ژبلا متعجب سر برگرداند و دید که بیژن با بشقاب‌ی پر از سیب زمینی تنوری کنار طلا ایستاده و گرم صحبت با اوست. دوباره به طرف فرهاد برگشت و زیر چشمی نگاهی به او انداخت. صورت فرهاد تا بناگوش قرمز بود.

بیژن چند دقیقه ای کنار طلا نشست اما وقتی متوجه شد تلاش برای به حرف کشیدن او بی فایده است، دست از پا دراز تر برگشت و او را تنها گذاشت. طلا سرش را به درختی تکیه داد و در سایه روشن غروب، محو تماشای آسمان شد. آنقدر در خودش غرق بود که حتی متوجه رفتن بیژن نشد. چشمهایش به شدت می سوخت، پلکهایش سنگین بود و بی اختیار روی هم می افتاد. عاقبت رضایت داد و دست از تماشای آسمان برداشت و چشمهایش را به هم فشرد. یاد گذشته های نه چندان دور، دلش را گرم می کرد. هوای دیدن شهر و دیار خودش را داشت. دلش برای دیدن عمو علی مردان و خانواده مهربانش بی تاب بود. از همه بدتر، بی نهایت دل تنگ طلا بود و از تیام بودن خسته و دل زده! دلش می خواست باز همان دختر ساده بختیاری باشد که همه دل خوشی اش گشت و گذار میان کوه و دشت است، سواری بر پشت اسب و شکار، یا نشستن زیر بوهون و بافتن گلیم!...

همان وقت کسی صدایش کرد، او را؟... نه، تیام را!

- تیام... تیام! با تو ام، حواست کجاست؟

چشمهایش را به زور باز کرد و فرهاد را کنارش دید. کم جان جواب داد:

- بله؟

- حالت خوب نیست؟ آگه جاییت درد می کنه، بگو برات دارو بیارم.

- نه، حالم خوبه، فقط یه کم بی حالم.

فرهاد همان جا نشست و مردد پرسید:

- تو با من قهری؟

طلا با حیرت نگاهش کرد و بی اراده تکرار کرد: قهر؟!

- قهر واسه چی؟

- خودتو به اون راه زن. از ژایلا پرسیدم، می دونم با تو حرف زده. برای همین

قهر کردی، نه؟

- اگه منظورت راجع به پیغامی که به ژایلا داده بودی، کاملاً در اشتباهی. به

نظر من هر کسی حق داره در مورد زندگی آیندش تصمیم بگیره و زیر بار زور

نره. منم اصلاً قهر نیستم!

فرهاد زیر چشمی او را نگاه کرد و با صدای کش داری گفت:

- می دونم از من رنجیدی ولی دلم نمی خواد اینجور باشه. بین من فقط از

تو مهلت خواستم، فکر کردم بد نیست هر دو تامون یه کم جدی تر روی موضوع

فکر کنیم. می فهمی؟

طلا با مهربانی گفت:

- می فهمم فرهاد. باور کن اصلاً از تو دل گیر نیستم.

بعد دسته ای از موهایش را پشت گوشش گیر داد تا بتواند او را بهتر ببیند و

ادامه داد:

- وقتی به حرفات فکر کردم، دیدم درست میگی. توی این جور کارا نباید

عجله کرد. زندگی که بازی نیست، صحبت سر یه عمره! می دونی فرهاد، من

ظرف یک مدت کوتاه به کلی عوض شدم. شاید نفهمی چی میگم ولی باور کن

این اتفاق افتاده. من اونقدر عوض شدم که گاهی خودم هم نمی دونم چی می

خوام و چی نمی خوام. برای همین هم واقعاً خوش حالم که هیچ کدوم از ما

تعهدی به هم نداریم!

فرهاد با ناباوری به چهره طلا خیره ماند، بعد به کندی گفت:

- ولی کسی از عدم تعهد حرف نزده! تو چطوری همچین برداشتی کردی؟...

تازه فهمیدم! پس واسه همین امروز بابام داشت یه چیزایی زیر گوشم می خوند.

ببینم، کار تو بوده؟

طلا که دیگر از احساس فرهاد مطمئن شده بود، برای کوتاه شدن بحث با چشمهایی سرد و بی روح به او خیره شد و با آرامش گفت:

- آره. بابام با عمو جون حرف زده و از اون خواسته که توی برنامه های تو دخالتی نکنه. حالا اگه تو اصرار داری، باشه، روی این مسئله فکر می کنیم. هر دو تا مون، ولی یادت باشه... بدون هیچ تعهدی!

فرهاد آهی کشید و گفت:

- باشه، هر چی تو بگی، فقط یه سؤال؟

- بپرس.

- تو از کی تا حالا شناگر شدی؟! تا اون جایی که یادم میاد، همیشه از آب

فراری بودی، درست نمی گم

؟ طلا از جایش بلند شد و همان طور خودش را می تکاند، خندان جواب داد:

- از همون وقتی که والیبال رو گذاشتم کنار. من که گفتم همه چی عوض

شده اما تو باور نکردی!

بعد با قدمهایی کوتاه و یکنواخت از او دور شد و فرهاد را با افکار در هم و بر

همش تنها گذاشت!



یک هفته ای از مهمانی باغ می گذشت اما هنوز حرفی از آمدن ناهید نبود و خسرو سخت بی قرار و نا آرام بود. طلا چند باری با ناهید حرف زده بود و هر بار از او پرسیده بود: مامان پس کی برمی گردی؟ و هر دفعه همان جواب قبلی را می شنید: عجله نکن دخترم، نگران نباش، من اینجا، جام خوبه، اما سعی می کنم زودتر برگردم آخه دلم برای تو و بابات خیلی تنگ شده.

طلا افسرده و غمگین دست زیر چانه اش گذاشته و غرق فکر شد. از روز قبل

که ژایلا به خانه خودشان بر گشته بود، دل و دماغ هیچ کاری را نداشت. یک تلفن کورش، همه چیز را به هم ریخته بود. از قرار، کورش خیال برگشتن نداشت و برای ژایلا هم از یک دانشگاه معتبر پذیرش گرفته بود تا او را پیش خود بکشاند!

زنگ تلفن برای چهارمین بار به صدا در آمد که طلا بی حوصله گوشی را برداشت.

- بفرماید.

- سلام طلا چطوری؟ چرا گوشی رو بر نمی داری؟

- ژایلا تویی! سلام. چیزی نیست، یه کم بی حوصله م، اگه می دونستم تو پشت خطی زودتر جواب می دادم.

- چرا بی حوصله؟ مگه اتفاقی افتاده؟

- اتفاق که نه، آخه تنهام، بابا هنوز بر نگشته خونه. قراره امشب تا دیر وقت شرکت بمونه. داره روی یه پروژه سنگین کار می کنه.

- آخ بمیرم الهی، می خوام من پیام پیشته؟

- نه بابا، تو فکر کارای خودت باش. می دونم یه هفته دیگه باید بری و کلی کار ریخته سرت.

گوشی را که گذاشت، آهی کشید و صورتش را پشت دستهایش پنهان کرد. چیزی نمانده بود که اشکش سرازیر شود.

هنوز چند دقیقه نگذشته بود که باز صدای تلفن بلند شد. بغض خفه ای که در گلویش نشسته بود نمی گذاشت حرف بزند. چند بار سینه اش را صاف کرد، بعد گوشی را برداشت.

- بله!

- منزل مهندس بختیاری؟

- بله بفرماید.

- تیام! خودتی؟
- بله تیام هستم. شما؟
- ببینم، نکنه می خوای بگی منو نشناختی؟
- باید بشناسم؟
- خب معلومه که باید بشناسی، می خوای یکی دو ساعت حرف بزنی، شاید به جا بیاری.
- طلا بی حوصله گفت:
- آقا خواهش می کنم شوخی رو بذارین کنار، اگه خودتون رو معرفی نکنید، قطع می کنم.
- هی، صبر کن، قطع نکنی ها، فرهادم! حالا شناختی؟
- طلا آهی کشید:
- وای ببخش فرهاد! نیست تا حالا پشت تلفن صدات رو نشنیده بودم، نشناختمت.
- تیام! چی میگی تو؟ می خوای بگی ما قبلاً تلفنی با هم حرف زدیم؟
- طلا که پی به اشتباهش برده بود برای لحظه ای چشمهایش را بست، نفس عمیقی کشید و تند حرفش را اصلاح کرد:
- منظورم تازه گی هاست. می دونی، امشب حواس درست حسابی ندارم، پس رو حرفام زیاد حساب نکن.
- فرهاد با نگرانی پرسید:
- چی شده تیام؟ نکنه اتفاقی افتاده؟
- نه نه، خیالت راحت باشه، چیزی نشده. فقط جریان سفر ژیلایه کمی پکرم کرده.
- فرهاد نفس راحتی کشید:
- همین؟ بابا تو که منو ترسوندی. گفتم نکنه از مامانت خبر بدی شنیدی.

- نترس، خدا رو شکر فعلاً همه چیز رو به راه. خاله جون گیتی و فریبا
چطورن؟ حالشون خوبه؟

- خوبن، فقط سارا چند روزی حال ندار بود. به هر حال دیشب زنگ زدم،
عمو خسرو گفت خوابیدی، این بود که الان زنگ زدم. می خواستم قبل از رفتن
باهات خدافظی کنم چون فردا صبح زود دارم میرم.

طلا اخمی کرد و بی اختیار گفت:

- باز هم خدافظی؟! تو دیگه کجا می ری؟

فرهاد که از حرف او گیج شده بود، پرسید:

- مگه من چند بار خدافظی کرده بودم که می گی، بازم؟ بعدش هم، خب
دارم میرم خارک دیگه!

- به دل نگیر، یاد رفتن ژیلّا افتادم، همین طوری یه چیزی گفتم. حالا...
خارک چه خبره که داری میری اون جا؟

- تیام! تو امشب چته؟ می خوای اگه حالت خوب نیست با فریبا بیایم
پیشت؟

- نه! من حالم خوبه چرا فکر می کنی حالم بده؟

- می خوای بگی حالت خوبه ولی نمی دونی واسه چی دارم می رم خارک؟
یعنی یادت رفته محل کار من کجاست؟ خب اگه یادت رفته باید بگم برنامه
همیشگیم همین. دو هفته کار، دو هفته استراحت. حالا یادت اومد؟

طلا که فهمیده بود حسابی خراب کرده، به شوخی گفت:

- خب حالا چرا جوش می زنی؟ داشتم سر به سرت می داشتم!

فرهاد مکثی کرد و با تردید گفت:

- غیر از این هم نمی تونم فکر کنم. مگه اینکه تو خواهر دوقلوی تیام باشی
که از هیچی خبر نداری!

طلا مثل کسی که به برق سه فاز دست زده است، از جا پرید. با خودش گفت:

یعنی چیزی می دونه؟! نه! آخه از کجا باید بدونه؟! پ و فقط برای شکستن سکوت، به زحمت گفت:

- خب اگه دوست داری می تونی همین طوری فکر کنی.

فرهاد خنده بلندی سر داد:

- مثل همیشه خودسر و مغرور، ولی اگه می تونی رازی رو پیش خودت نگه دار. می دونی، من یکی که این خواهر دومی رو بیشتر می پسندم، باور کن!... خداحافظ.

طلا تا وقتی صدای بوق ممتد را نشنید، حیران به گوشی توی دستش خیره ماند اما بعد با خشونت آن را روی دستگاه کویید و عصبانی زیر لب غرید:

- برو به جهنم. دیوونه!



سه روز به رفتن ژیللا مانده بود که خسرو مضطرب وارد خانه شد و تقریباً فریاد کشید:

- طلا! بابایی کجایی؟

- سلام بابا، خسته نباشی، تو آشپز خونه م الان میام.

با دیدن رنگ پریده خسرو به طرفش دوید، کیفش را گرفت و نگران پرسید:

- چیزی شده بابا؟ چرا رنگت پریده؟!

- یه لیوان آب بده تا برات بگم.

طلا سریع لیوان آب را برایش آورد و منتظر به صورتش خیره ماند. خسرو با

صدایی که از فرط اندوه با صدای همیشگی اش متفاوت بود گفت:

- باز هم حال ناهید به هم خورده و بردنش بیمارستان. تلفنی با دکترش

حرف زد، اون می گفت...

صدایش در بغض شکست و نتوانست ادامه دهد. نگاهش را از طلا دزدید و

پیشانی اش را به مشت بسته اش تکیه داد و ساکت ماند. طلا که حسابی ترسیده بود با التماس پرسید:

- چی؟! دکتر چی گفت؟!

خسرو با تعلل نگاهش را بالا آورد و با چشמהایی به خون نشسته به چهره طلا خیره شد. چند بار سرش را تکان داد و به زحمت گفت:

- براش کمیسیون پزشکی تشکیل دادن اما نظرشون مساعد نیست. اونا میگن دیگه نمی شه کار زیادی کرد. فقط باید منتظر بشینیم تا...
نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- دکترش می گفت، فقط باید بهش روحیه بدیم. من باید زودتر خودم رو برسونم لندن ببینم چه خبره!

طلا دستهایش را دور گردن پدر حلقه کرد و با بغض گفت:

- چرا بابا؟ چرا همه بلاها سر شما میاد؟ مگه یه آدم چقدر طاقت داره؟!
و اشکهایش روی گونه اش چکید. خسرو سری تکان داد و گفت:
- گریه نکن بابا جون. تو که حتی اونو ندیدی، پس خودتو عذاب نده. نمی خوام چشمهای قشنگت این طوری اشک بریزه.
بعد تن لرزان طلا را در آغوش گرفت و گفت:

- ببین چطوری می لرزی! گریه تو که چیزی رو حل نمی کنه، بالاخره منم خدایی دارم. پس تو خودتو آزار نده بابا جون.
طلا با نفسهایی نامرتب و صدایی لرزان گفت:

- چی میگی بابا؟ چطور می تونم ناراحتی شما رو ببینم و دم نزنم؟ تازه، فکر می کنید چون مامان رو ندیدم، برام مهم نیست چه بلایی داره سرش میاد؟ مگه شما نمی دونی، من هیچ وقت طعم داشتن مادر رو نچشیدم. تازه یکی پیدا شده و مثل مادری که همیشه آرزو شو داشتیم، نازمو می کشه و قریون صدقه م میره و دم به دم بهم میگه که دوستم داره و براش عزیزم. حالا شما میگی خودمو آزار

ندم؟!

خسرو با سر انگشت اشکهای طلا را پاک کرد و گفت:

- گریه نکن بابا جون، با خواست خدا که نمی شه جنگید. به هر حال فعلاً خیالم به خاطر تو ناراحته، می ترسم بدون منو ژيلا بهت سخت بگذره!
- این که نگرانی نداره، خب منم با شما می آم.
- نه، نمی شه، مامانت قسم داده تو رو با خودم نبرم.
طلا با نگرانی پرسید:

- پس من چی کار کنم؟ آخه تنهایی دق میارم. تو رو خدا بذار همراهات بیام.
خسرو با دست چانه طلا را بالا آورد و آنقدر به چشمه‌هایش خیره ماند تا احساس کرد او را زیر سلطه نگاهش گرفته است. بعد آهسته و شمرده شمرده گفت:

- حالت رو می فهمم بابا اما چی کار کنم، مامانت حاضر نیست تو با من بیای.
نمی دونم چرا ولی نمی تونم تو این وضعی که داره، روی حرفش حرف بزنم. پس تو هم حال منو بفهم و مثل همیشه باهام راه بیا.
طلا با چهره ای درهم و گرفته به پدرش خیره ماند، بعد سرش را پائین انداخت و گفت:

- چشم، هر چی شما بگی.
خسرو عاشقانه نگاهش کرد و گفت:
- تو خوب تر و مهربون تر از اونی هستی که بتونم چیزی بگم، فقط می تونم خدا رو شکر کنم که همچین دختری بهم داده.
نفس عمیقی کشید و ادامه داد:
- باید قبل از رفتنم یه سر برم شمال. می خوام با تیام خدا حافظی کنم. دلم می خواد تو رو هم با خودم ببرم شمال، می آی؟
طلا مطیعانه سری تکان داد و گفت:

- تا اون سر دنیا هم باهات می آم...



در راه برگشت از شمال، هر دو ساکت بودند. خسرو از گوشه چشم طلا را می پایید. از وقتی که رفته بودند امام زاده، طلا بی نهایت ساکت و گرفته بود. طوری که هیچ وقت سابقه نداشت. عاقبت خسرو دیوار سکوت را شکست و گفت:

- طلا! بابایی خیلی ساکتی، نمی خوای با من حرفی بزنی؟

طلا زیر لب جواب داد:

- دلم حسابی گرفته!

- چرا بابا جون، چیز تازه ای پیش اومده؟!

طلا آهی کشید، سرش را به سمت شیشه برگرداند و درحالیکه به جاده پر پیچ و خم و سر سبز خیره شده بود، با صدای گرفته ای گفت:

- با دیدن مزار تیام تازه باورم شد، خواهری داشتم که هیچ وقت ندیدمش. اگه اون بود، این طوری تنها نبودم. حتی وقتی شما نبودی، ما دو تا همدیگه رو داشتیم. تازه گی ها وقتی تنهام بد جوری دلم می گیره. حتی گاهی می ترسم و دست و پام رو گم می کنم. حالا مونده م تو این مدت که شما نیستی، چی کار کنم؟!

- غصه نخور دخترم، من که نمی دارم تنها بمونی. با مهندس موسوی صحبت کردم، قرار شده این مدت بری پیش اونا تا ببینم چی می شه.

طلا وحشت زده از جا پرید و پرسید:

- چی؟ خونه اونا؟ وای نه، عجب حرفی می زنی بابا!

خسرو لبخندش را مهار کرد و در جواب اعتراض او پرسید:

- از چی می ترسی دختر خوشگلم؟ از فرهاد؟

طلا با شهامت جواب داد:

- خب آره. ترسناک هم هست! من تو این وضعیت، دیگه حوصله درد سر ندارم. راستش رو بخوای ترجیح میدم تا جایی که می شه با هاش رو به رو نشم. اول که ماجرای اونو تیام رو شنیدم خیالم راحت شد که قضیه فیصله پیدا کرده. اما حالا... فهمیدم که اشتباه می کردم!

خسرو با درایت سری تکان داد و گفت:

- راستش منم یه چیزایی دستگیرم شده، این مدت رفتار فرهاد حسابی عوض شده. اما خب، عیبی نداره، تو سرت به کار خودت باشه. اصلاً خدا رو چه دیدی، شاید کم کم تو هم از اون خوشت بیاد و...

- نصف دلم خوش! چی میگی بابا؟ این حرفا از شما بعیده! نکنه شما هم منو با تیام عوضی گرفتی؟ فرهاد نمی دونه من تیام نیستم، خودم که می دونم!

- باشه من تسلیم. حرفات کاملاً درسته ولی مگه چاره دیگه ای هم داریم؟ گوش کن دخترم، تو هر جا باشی بهت سخت می گذره ولی این طوری لا اقل خیال من راحت تره. چون می دونم که اونجا تنها نیستی و همزیون داری. بالاخره فریبا هست، خاله گیتی هست، فرهادم که فعلاً! مأموریتته. اصلاً شاید تا قبل از اومدن اون من خودم برگشته باشم، هان؟ حالا چی می گی قبوله؟

طلا به نشانه تسلیم شانه ای بالا انداخت:

- باشه، واسه خاطر شما قبول ولی... خدا بخیر بگذرونه!



چند روزی از رفتن خسرو می گذشت و طلا در خانه مهندس موسوی کاملاً راحت و آسوده بود. آنقدر همه به او محبت می کردند که جای فکر و خیالی برایش نمی ماند. هر شب با پدرش و ناهید صحبت می کرد و از روند کارهایشان با خبر می شد.

آن شب به بهانه اینکه منتظر تلفن پدرش است، از رفتن به مهمانی شانه

خالی کرده بود. تازه سر گرم مطالعه درسهایش شده بود که با صدای زنگ تلفن از جا پرید. گوشی را که بر داشت مثل یخ وا رفت. آن طرف خط به جای پدرش، رضا همسر فریبا بود. طلا باید با او گرم و صمیمی صحبت می کرد. به همین دلیل با لحن دوستانه و راحتی به او گفت:

- رضا جان، فریبا خونه نیست. با مامانش اینا رفتن خونه خاله جونش، وقتی اومد بهش میگم براش تلفن کردی.

و رضا جواب داد:

- می دونم خونه نیست. در واقع از فرصت استفاده کردم تا بتونم با تو صحبت کنم.

طلا حیرت زده پرسید:

- با من؟!

- آره با تو. حقیقتش می خوام راجع به خودم و فریبا باهات مشورت کنم، هر چند مطمئن نیستم فایده ای داشته باشه ولی گفتم شاید بتونی کمک کنی. یعنی فکر کردم شاید فریبا حرفای تو رو بهتر بفهمه و قبول کنه.

طلا با تردید گفت:

- اگه بتونم، حتما. حالا چی شده مگه؟



نیمه شب بود که آنها به خانه برگشتند. طلا منتظر ایستاد تا همه برای خواب به اتاقهای خودشان رفتند. بعد آهسته و بی صدا خودش را به اتاق فریبا رساند. تقه ای به در زد و پرسید:

- فریبا بیداری؟

- آره، بیا تو.

هنوز وارد اتاق نشده بود که صدای حیران فریبا به گوشش رسید:

- چی شده تیام؟ فکر می کردم خوابیدی!

- نه، منتظر بودم برگردی خونه، می خواستم باهات حرف بزنم.

- حالا؟! تو که همیشه این وقت شب هفت پادشاه رو خواب دیده بودی!

- آره ولی امشب خوابم نمی برد.

- چرا؟

- تو که خونه نبودی، رضا زنگ زد.

- من که بهش گفتم بودم امشب خونه نیستیم!

- اتفاقاً چون می دونست تو خونه نیستی زنگ زده بود. می خواست از تو شکایت بکنه.

فریبا ابروهایش را در هم کشید:

- بی خود کرده! یکی نیست شکایت خودش رو بکنه. اینجام دست از سرم برنمی داره؟

طلا قدمی جلو گذاشت و با خشونت گفت:

- تو می فهمی داری چی کار می کنی؟ اصلاً می دونی معنی شوهرداری و بچه داری چیه؟ وقتی داشتی بله می دادی، هیچ فکر کردی بار چه مسولیتی رو به عهده گرفتی؟ نه!... من که فکر نکنم اون روز غیر از خودت و دنگ و فنگ مجلس عروسی به چیز دیگه ای هم فکر کرده باشی!

فریبا از کوره در رفت، جلو آمد و درست سینه به سینه طلا ایستاد و با عصبانیت و لحن توهین آمیزی فریاد کشید:

- اصلاً این چیزا به تو چه مربوطه که دخالت می کنی؟ این وسط تو چی کاره ای که خودت رو جلو انداختی؟

- هیس! چرا هوار می کشی؟ سارا بیدار می شه. اینم یکی از اون کارهاته که میگم. آخه تو چه مادری هستی!

- خواهش می کنم تیام! نصفه شبی دست از سرم بردار.

و با دست به در اتاق اشاره کرد. طلا با خونسردی سری تکان داد و گفت:
- باشه میرم اما قبل از رفتن باید یه چیزی رو بهت بگم. به نظر منم شماها
باید از هم جدا بشین، چون به قول رضا، دیگه فایده ای نداره!
فریبا تند و عصبی گفت:

- حالا کی حرف جدایی زده که سرکارخانم نظر میدن! مگه تا تقی به توقی
می خوره آدم باید جدا بشه؟

- من که از خودم نگفتم، رضا می گفت که ادامه این زندگی بی فایده است.
می گفت، تو دیگه دوستش نداری و به همه کارهاش بی دلیل ایراد می گیری و به
تنهاکسی که اهمیت میدی خودتی. می دونی، تو همیشه یا به فکر خریدی، یا
توی حال و هوای مهمونی رفتن و مهمونی دادن و...

فریبا، خشمگین اما با صدای آهسته ای، حرفش را برید:
- غلط کرده! از خودش حرف در می آره. شیطونه میگه زنگ بزnm هر چی از
دهnm در میاد نثارش کنم. حالا دیگه برام دُم در آورده!
- هر کاری صلاح می دونی بکن ولی به عقیده رضا، تنها راهی که براتون
مونده طلاقه. گفت بهت بگم فکرهاات رو بکنی، ببینی سارا پیش کدومتون باشه
بهتره؟

فریبا با چشמהایی از حدقه در آمده به چهره طلا مات شد و چند دقیقه طول
کشید تا توانست حرف بزند:

- رضا این حرفا رو زده؟ اون گفت باید طلاق بگیریم؟ آره؟
- یه همچین چیزایی می گفت. خیلی برام حرف زد. می دونی، تو هیچ وقت
روی اون حساب نمی کنی و همیشه با چشم حقارت نگاش می کنی. می تون، تو
از دماغ فیلم افتادی و فکر می کنی دختر صمصام السلطنه ای. می دونی، خب
اگه این طوریه، آزادش میذارم تا بره دنبال زندگی خودش، شاید این بار شانس
بیاره و یکی رو پیدا کنه که قبولش داشته باشه و آدم حسابش کنه!

- وای تیام، نگو. باورم نمی شه! می دونستم از من دلخوره اما نه تا این حد که راضی به جدایی باشه. تو باورت می شه؟ رضا که اون قدر ناز منو می کشید و حاضر نبود خار به پام بره، حالا این طوری تو زرد از آب در بیاد و بخواد زندگی مونو به هم بریزه؟ اصلاً نمی توئم باور کنم!

- نه، باورم نمی شه، چون مطمئنم هنوز دوستت داره. واسه همین هم راضی نیست یه عمر زجر بکشی و اونو تحمل کنی. می خواد آزادت کنه تا بتونی مرد رویاهات رو به چنگ بیاری.

- چی میگی تیام؟ مرد رویاها کدومه؟ من رضا رو خیلی دوست دارم. اصلاً غیر از رضا نمی توئم به کس دیگه ای فکر کنم. رضا یه مرد واقعیه. تیام، اون پدر ساراست، پدر بچه من! می فهمی؟
طلا با رضایت لبخندی زد و گفت:

- آره می فهمم. اونی که نمی فهمه چطور با این اخلاق گندش داره زندگیش رو به آتیش می کشه، تویی! تو فکر کردی اگه یکی دوستت داشت، باید اذیتش کنی، تحویلش نگیری و دائم غرورش رو بشکنی تا روز به روز نازت رو بیشتر بکشه. تو با ندونم کاریهات رضا رو ذله کردی. خوب، حالا خودت پا شو این آشی که برای خودت پختی رو بچش ببین خوش نمکه یا باید از شوری تفش کنی!
فریبا با چشمهای نمناک روی تخت نشست و ملتمسانه پرسید:

- تو میگی باید چی کار کنم؟ من که پاک گیج شدم و عقلم به جایی قد نمی ده. اصلاً فکر نمی کردم رضا تا این حد قاطی کرده باشه!
طلا نرم و آهسته گفت:

- اگه از من می شنوی، بشین ببین چه اشتباهی توی زندگیت کردی. اگه ندونی صورت مسئله چیه، چطوری می خوای حلش کنی؟ نگران رضا هم نباش. من باهات صحبت کردم تا یه مهلت دیگه به زندگیتون بده. گفتم با تو غیرمستقیم صحبت می کنم و حرفی از پیشنهاد طلاق نمی زنم. تو هم چیزی از

موضوع به روی خودت نیار.

- تو کمکم می کنی؟

- بزرگترین کمک به تو اینه که همیشه یادت بمونه، شوهرت دوستت داره.

هم تو رو هم دختر کوچولو شو.



طلا درحالیکه روی زمین زانو زده بود، با دقت قلم را از آب در آورد و توی گلدان گذاشت بعد با مهارت گلدان را از خاک مرطوب پر کرد، همان وقت صدای چرخیدن کلید توی در توجه اش را جلب کرد. داشت از زمین بلند می شد که فرهاد را میان چهارچوب در دید که نگاهش می کند. طلا که انتظار دیدن او را نداشت خواست چیزی بگوید اما نتوانست، به جای او فرهاد همان طور که جلو می آمد، گفت:

- سلام از بنده ست. اصلاً نمی خواد به خودت فشار بیاری و تو سلام کردن

پیش قدم بشی.

طلا که از لحن فرهاد خنده اش گرفته بود گفت:

- سلام، معذرت می خوام، آخه از دیدنت جا خوردم. فکر نمی کردم به این

زودی بیای.

فرهاد با دلخوری و تمسخر پرسید:

- خب اگه زود اومدم می خوای برگردم؟

- منظورم این بود که اصلاً نفهمیدم دو هفته شده رفتی سر کار، فکر می

کردم حالا مونده تا برگردی خونه.

- پس معلومه حسابی خوش گذشته اما تو که قبلاً می گفتی این چه کار

مسخره ای دارم و دو هفته یه عمره!

- من؟! من می گفتم!؟

فرهاد پوزخندی زد:

- نه، دختر همسایه می گفت، فکر کردم تو بودی.

طلا با شیطنت جواب داد:

- خب شاید هم گفته باشم و حالا یادم نیست اما دروغ که نمی تونم بگم، این بار که خیلی زود گذشت. حالا چرا نمی آیی تو، نکنه منتظری دعوت کنن؟ اگه این طوریه باید بگم بهتره منتظر دعوت نمونی، چون همه خوابیدن، فقط من بیدارم که خودم هم مهمونم و دیگه نمی تونم تو رو هم دعوت کنم.

فرهاد به خیال تلافی به دستهای گل آلوده او اشاره کرد و گفت:

- آهان، دیدم داری گل بازی می کنی، نگو بقیه خوابیدن که تو افتادی به

شیطونی!

بعد سامسونیتش را زمین گذاشت، روی مبلی نشست و ادامه داد:

- این کار باغبونی هم از همون جریان تغییر تحولات ناشی می شه، نه؟

طلا کف دستهایش را کمی بالا آورد، نگاهی به آنها انداخت و از روی بی

قیدی شانه ای بالا داد و گفت:

- نه، این یکی برای رفع بی کاری بود. حالا نهار خوردی یا نه؟ اگه نخوردی

برات بیارم؟

فرهاد مثل فنر از جا پرید و پرسید:

- چی کار کنی؟ تو چی گفتی؟!

طلا که از واکنش فرهاد جا خورده بود، دستپاچه پرسید:

- مگه نهار آوردن تو خونه شما ممنوعه؟

فرهاد که هنوز گیج بود، بی توجه به سؤال طلا، دوباره با تردید و دودلی

پرسید:

- تو می خوای برا من نهار بیاری؟

- خب اگه نباید بیارم، نمیارم.

- نه نه، چرا ممنوع باشه؟ فقط لطفاً تا پشیمون نشدی ناهار رو گرم کن. البته تو هواپیما یه چیزی خوردم ولی مثل اینکه بازم گرسنه هستم. یعنی نمی تونم همچین اقبالی رو از دست بدم!

- پس تا لباس هاتو عوض کنی، منم غذا رو گرم می کنم.
فرهاد مبهوت پشت میز نشست و به حرکات فرزند و چابک طلا چشم دوخت که داشت میز را می چید. فکر کرد بهتر است چیزی بگوید تا از گیجی در بیاید و...

- تیام، از مامان بابات چه خبر؟
طلا بی آنکه به او نگاه کند، جواب داد:
- خبرهای خوبی ندارم. هر چی به بابا اصرار کردم، حاضر نشد منو با خودش ببره.

بعد لحظه ای به صورت فرهاد نگاه کرد و ادامه داد:
- حتماً فکر کرده ممکنه دست و پا گیرش بشم و براش دردسر درست کنم.
فرهاد با مهربانی دلداریش داد و گفت:
- نه تیام، این طوری فکر نکن. احتمالاً عمو خسرو نمی خواسته بیشتر از این تو رو درگیر بیماری مادرت کنه، شایدم فکر کرده تحملش رو نداری. تازه، اگه تو رو می برد، تکلیف درس و دانشگاهت چی می شد؟ پس بی خودی از دست اون دلخور نشو.

طلا دیس برنج را گذاشت روی میز و نفس عمیقی کشید:
- شاید، اما اگه با اون می رفتم خیلی برام بهتر بود، آخه از وقتی ژیلارفته، تنهای تنها شدم.

بعد نگاهی به غذای دست نخورده روی میز انداختند و گفت:

- بخور دیگه، سرد بشه از دهن می افته.
فرهاد مقداری پلو توی بشقابش کشید و گفت:

- درسته که ژيلا رفته ولی خب، فعلاً که فريباً اينجاست، پس خیلی هم تنها نيستی.

طلا لبخند محزونی زد وگفت:

- فريباً؟! حالا سارا رو بگی يه حرفی. فريباً فعلاً اينقدر با خودش در گيره که ديگه حال و حوصله منو نداره.

فرهاد لقمه اش را نجویده قورت داد و همان طور که به سرفه افتاده بود با صدایی گرفته و بریده بریده پرسيد:

- مگه فريباً چشه؟!

طلا با عجله ليوانی آب به دستش داد و گفت:

- حالا چرا هول کردی؟ آب بخور خفه نشی، چیزی نشده، الان برات می گم.

خیالش که از فرهاد جمع شد با خونسردی گفت:

- بی خودی نگران نشو. چند روز پیش رضا تلفنی با من حرف زد، البته می گفت تو هم کم و بیش در جریان مشکلت هستی. کلی برام درد دل کرد، از من خواست با تو مشورت کنم بلکه بتونیم کمکش کنیم. ولی با اجازه ت، من منتظر اومدن تو نشدم و خودم با فريباً حرف زدم. زیر بار نمی رفت که نمی رفت! منم مجبور شدم يه کمی بترسونمش.

فرهاد با تعجب پرسيد:

- بترسونیش؟!

- آره، وقتی دیدم داره غد بازی در میاره، به دروغ گفتم، رضا پیشنهاد داده از هم جدا بشن. اینو که شنید، حالش عوض شد. تازه هوشیار شد که قضیه جدیه. غیر از این بود به حرف هیچکس گوش نمی کرد. به رضا هم گفتم، يه کم صبر و تحمل داشته باشه. گفتم چه خبره هر روز هر روز زنگ می زنی؟ سعی کن يه کم سنگین باشی. مثلاً هفته ای يه بار بیشتر زنگ نزن تا فريباً حساب کار دستش بیاد. طفلکی رضا هم گوش کرد. حالا يه روز در میون زنگ می زنه.

فرهاد پوزخندی زد و به طعنه گفت:

- زحمت کشیده! من نمی دونم این پسره چرا اینقدر خنگه؟ هر بلایی فریبا سرش بیاره حقشه. همیشه جلو فریبا کوتاه میاد و...

طلا بی ملاحظه میان حرف او پرید و با لحن سرزنش باری گفت:

- این طوری نگو فرهاد! خب بیچاره زنش رو دوست داره. فقط طفلک بد شانس آورده که با یکی مثل فریبا طرف شده. چون به جای اینکه قدر محبتهای رضا رو بدون، همه رفتارهای خوب اونو میذاره پای بی عرضه گی و بی کفایتیش، در نتیجه سوء استفاده می کنه. واسه همین هم به رضا گفتم،

- از بس جلوی اون کوتاه اومدی، فریبا فکر می کنه طاق آسمون باز شده و یه فرشته زمینی که خودش باشه پرت شده رو زمین. خب اینجوری معلومه که برات تره هم خورد نمی کنه!

فرهاد که کم کم حیرت در چشمهایش موج می زد، آهسته سری تکان داد و گفت:

- خیلی عالیه، بارک الله! خب، اون وقت نتیجه؟

- والا از اون طرف هم به فریبا گفتم اگه بخوای این طوری ادامه بدی، به بن بست می رسی. تا کی رضا می تونه ناز تو رو بکشه و تو تحویلش نگیری. تحدیدش کردم که اگه خودشو عوض نکنه، زندگیش رو از دست میده و فریبا هم باور کرد. فکر کنم همون تلفنهای یه روز در میون کار خودش رو کرده و باعث شده تا فریبا حسابی دست و پا شو جمع کنه. نمی دونی از اون روز به بعد چقدر دور و بر سارا می چرخه، خلاصه که فعلاً یه مادر درجه یک شده.

فرهاد آرام و خاموش دستها را روی سینه اش قفل کرده بود و با دقت طلا را برانداز می کرد. طلا که از نگاه خیره او جا خورده بود، پرسید:

- فکر می کنی بد کاری کردم؟ آخه راه دیگه ای به ذهنم نمی رسید. می خواستم زندگی اونارو نجات بدم. فریبا به یه تلنگر احتیاج داشت، باور کن!

فرهاد سری تکان داد و گفت:

- نه نه، کار خوبی کردی. در واقع درست همون کاری که باید می کردی، یعنی زدی به هدف.

مکشی کرد و این بار به طعنه اضافه کرد:

- فقط تو این فکر می کنی که اگه ظرف دو سه ماه اینقدر توی روان درمانی تخصص پیدا کردی، سه سال دیگه چی از آب در میای! این چیزا رو تو دانشگاه یادتون میدن؟

طلا از جا بلند شد و همان طور که وسائل روی میز را جمع و جور می کرد، خندید و گفت:

- مسخره م می کنی؟ ولی این چیزا رو تو دانشگاه یاد نمی دن. اگه آدم چشمه‌هاش رو باز کنه، همین دور و بر خودش خیلی چیزا هست که می تونه از اونا درس بگیره.

فرهاد چند بار سرش را به علامت تأیید خم کرد و با تمسخر پرسید:

- پس چطور تا سه ماه پیش این تجربیات ارزنده رو به کار نمی بستی؟! یعنی حتی نمی دونستی که می شه به این چیزا فکر هم کرد، هان؟

طلا که احساس می کرد فرهاد هوس کرده پا روی دمش بگذارد و ممکن است ادامه بحث برایش مخاطره انگیز باشد، با لحن مسالمت آمیزی جواب داد:

- بالاخره هر کسی تو زندگیش جای پیشرفت داره و می تونه عوض بشه، نمی تونه؟

فرهاد هم به طعنه جواب داد:

- البته، صد البته، چرا نه؟ یه آدم می تونه ظرف سه ماه اصلاً یکی دیگه بشه! فقط بگو ببینم، نکنه این نظریات اصلاح نژاد رو داری روی خواهر و برادر، همزمان امتحان می کنی، هان؟!

طلا همان طور که به طرف در آشپزخانه می رفت، بی اعتنا به حرفهای نیش

دار فرهاد، شاد و سر حال جواب داد:

- بهتره برم سارا رو بیدار کنم. اون از هر دو تای شما بهتره، نه غر می زنه نه طعنه! خیلی هم بیشتر از یه دختر چهار ساله عاقله و می فهمه.



«سلام به طلای قشنگ و مهربونم، از راه دور روی مثل گلت رو می بوسم. نمی دونم از کجا شروع کنم! از خودم و دل تنگی هام، یا از تو که هنوز هم برام معما موندی!... از تو شروع می کنم. وقتی بابا حمید جریان پیدا شدن تو رو برام تعریف کرد و گفت که چقدر شبیه تیامی و عموخسرو می خواد چی کار کنه، تو دلم خندیدم و گفتم: زهی خیال باطل، مگه می شه؟ هیچ کس مثل تیام نیست، حتی اگه خواهره دو قلوش باشه! ولی شادابی، سادگی و مهربونی تو، همون روز اول منو تکون داد. دیدم هر چی بین شما دو تا فرق کنه، مهربونی تون یه قدره و این تنها چیزی بود که منو عاشق تیام کرده بود. هیچ دلم نمی خواد که دلت رو بشکنم اما دوست دارم حرف دلم رو بهت بزنم. می دونی طلا، با دیدن تو، یهو همه دلتنگی هام رو برای تیام فراموش کردم. تو، اون قدر شبیه اون بودی که هر وقت نگات می کردم، فکر می کردم خود تیام رو به روم ایستاده. این شد که تصمیم گرفتم اون قدر روی تو کار کنم و شخصیت تیام رو به تو القا کنم تا دوباره یه تیام دیگه داشته باشم. اما تو نمی داشتی. ناخودآگاه مبارزه می کردی که خودت بمونی. دلت می خواست به خاطر پدرت همه رو گول بزنی، اما خودت رو، نه! به هیچ وجه حاضر نبودی دست از سر طلا برداری و چه کار خوبی کردی. حالا که فکر می کنم، می بینم چقدر احمق بودم که می خواستم تو رو عوض کنم و شبیه اون درت بیارم. تو به قدری خوب و ساده و

زحمتکش بودی که منو با رفتارت خجالت می دادی. تازه حالا می فهمم که اگه خواهرت هم زنده بود، حتماً از تو می خواست دستش رو بگیري و قدم قدم باهات راه بیای تا آهسته آهسته رنگ عوض کنه و مثل تو بشه. آخرین شبی که پیش هم بودیم رو هیچ وقت فراموش نمی کنم. اون شب تو برام خیلی حرف زدی. حرفهایی که مثل یه قصه بود. یادته اون شب چقدر گریه کردیم؟ کاش این حرفها رو زودتر برام می زدی تا می فهمیدم چقدر می تونم چیزای خوب ازت یاد بگیرم. اما از اون همه حرف، فقط یه قسمتش مثل موریانه افتاده تو مغزم و مدام آزارم میده.

آره، وقتی یادم می افته چقدر سر خوابیدن اذیت می کردم و سر به سرت می داشتم، از خجالت آب می شم. اون شب نتونستم تو چشمهات نگاه کنم و بگم منو ببخش. باید به من حق بدی، آخه هیچی از تو نمی دونستم. اون روزها فقط به فکر تیام بودم. اصلاً طلا رو نمی شناختم تا برام مهم باشه. طلا، تو مکمل تیامی هستی، پس یاد اونو زنده نگاه دار ولی طلا وجودت رو از دست نده. من همیشه دوستت دارم، هم تو رو، هم تیام رو که برای ابد توی سینه تو بخواب رفته.

از خودم برات نمی نویسم، آخه اینجا هنوز خودم رو پیدا نکردم. همه چیز و همه جا باهام غریبی می کنه، جز کوروش. ولی خب، چاره چیه، باید تحمل کنم. کوروش قول داده به محض تموم شدن درسmon برمی گردیم. هر چند نمی دونم چند تا مدرک دیگه باید بگیره تا دلش راضی بشه. برامون دعا کن.»

کسی که همیشه عاشقه برگشته - ژيلا

طلا قطره اشکی را که از لای مژه هایش بیرون زده بود، با پشت دست پاک کرد و زمزمه کرد:

- منم عاشق برگشتم. دلم می خواد دوباره برگردم به دنیای خودم. باید

برگردم. نمی توانم همیشه زیر سایه تیام زندگی کنم، ولی چاره چیه، نباید همه چی رو به هم بریزم. باید تحمل کنم و آروم آروم طوری که کسی متوجه نشه تکه هایی از روح طلا رو به روح تیام وصله کنم تا لاقل خودم باور کنم که هنوز طلا بیچاره زنده ست و داره نفس می کشه!



فرهاد با هیاهو و سر و صدا وارد خانه شد. نانه‌های داغ را روی میز گذاشت و صدا زد:

- مامان کجایی؟... کسی خونه نیست؟

با چشم اطرافش را دور زد و دوباره پرسید:

- کجا غیبتون زده؟ شماها که الان اینجا بودین!

با شنیدن سر و صدا از حیاط پشتی، در آشپزخانه را باز کرد و به داخل حیاط کوچک سرک کشید و بلند تر پرسید:

- مامان! مگه نون داغ نمی خواستین؟ پس کجا رفتین؟!

- مادر جون، ما تو انباری هستیم. بی زحمت یه تک پا بیا اینجا!

فرهاد به طرف انباری پشت ساختمان رفت و در همان حال با تعجب پرسید:

- اون جا چی کار می کنین؟! اگه کاری داشتین می ایستادین خودم می اومدم.

یکهو چشمش به طلا افتاد که بالای چهار پایه ای روی یک صندوق قدیمی ایستاده است. حیران مانده بود چه بگوید. همان وقت طلا روی سر پنجه بلند شد تا چیزی را از روی کوه خرت و پرت‌های تلنبار شده کنار انبار بردارد.

فرهاد با دیدن او در آن وضعیت، بی اختیار فریادی کشید:

- تیام! چی کار می کنی؟ می افتی ها! مواظب باش.

طلا بی هوا به طرف فرهاد برگشت و همین باعث شد تا تعادلش را از دست

بدهد. چهار پایه از زیر پایش در رفت و در چشم به هم زدنی در هوا معلق شد. جیغی کوتاه کشید و... تالاپ! افتاد زمین. گیتی به جای هر واکنشی، فقط توی سرش زد و فریاد کشید:

- خاک عالم، دختر مردم رو کشتیم!

ولی فرهاد با دو قدم بلند خودش را به طلا رساند. بازویش را محکم چسبید و مضطرب پرسید:

- حالت خوبه؟ چیزیت نشده؟

طلا به سختی روی زمین نشست. گیج و منگ به او نگاه کرد و گفت:

- از کجا بدونم؟

بعد تکانی به سر، گردن و دست و پایش داد و با چشم هایی خندان، طوری که از نگرانی در بیایند گفت:

- نترسید، نشکن بوده!

گیتی ذوق زده نفس راحتی کشید:

- الهی شکر، خدا بهمون رحم کرد. چند روزه هی میگم برات اسفند دود کنم، باز یادم میره!

و همان طور که خودش با خودش حرف می زد به طرف آشپز خانه برگشت، اما فرهاد با وسواس گفت:

- پاشو رو پات بایست، ببین می تونی؟

و با کمی خشونت پرسید:

- آخه تو اون بالا چی کار می کردی؟ نمی شد صبر کنین من پیام کمک؟

طلا معصومانه نگاهش کرد و گفت:

- اگه تو این طوری داد نمی زدی، چیزی نمی شد. ما داشتیم دنبال تیر (وردنه مخصوص نان تیری) و طوسی می گشتیم (تخته مخصوص برای پهن کردن خمیر نان) می گشتیم.

فرهاد با تمسخر گفت:

- خوبه، ولی وقتی می بینی دستت نمیرسه واسه چی عملیات اکرباتیک انجام می دی؟

ولی یک باره هوشیار شد:

- چی گفتی؟ دنبال چی می گشتین؟!

طلا که به زحمت پاهایش را توی شکمش جمع کرده بود و ناله کنان بلند می شد، با سرزنش گفت:

- اِ حالا چه وقت استنطاقه، تو هم وقت گیر آوردی؟

اما نتوانست روی پا بایستد. دوباره داشت روی زمین ولو می شد که فرهاد با یک دست بغلش کرد تا صاف بایستد. طلا می خواست تشکر کند که نگاهش میان چشمهای مهربان و نگران فرهاد نشست و چیزی مثل برق دلش را لرزاند. ناخودآگاه خودش را عقب کشید. دستش را به صندوق قدیمی تکیه داد، روی آن نشست و همان طور که ساق پایش را می مالید، با حواس پرتی و فقط برای آنکه حرفی زده باشد گفت:

- چیزی نیست، درد کوفتگیه.

همان وقت گیتی خانم که پیدا بود حسابی ترسیده، نفس زنان از راه رسید و تند تند گفت:

- خدا مرگم بده، ببین از ترس چه رنگی شده! زود اینو سر بکش ببینم.

فرهاد لیوان را از دست او قاپید و گفت:

- شما که خودت وضعت خراب تر از اینه، از بس هول کردی انگشترت افتاده

تو لیوان و خودت نفهمیدی. اگه ندیده بودم الان تیام اونو سر کشیده بود!

گیتی با حرص لیوان را از دست فرهاد در آورد و گفت:

- پسر مگه خودم کورم که انگشترم رو نبینم! عمدا اونو انداختم تو آب، نمی

بینی ترسیده؟

و تند لیوان را به لبهای طلا نزدیک کرد و گفت:

- بخور دیگه مادر جون!

طلا به زور جرعه ای از آب را خورد ولی فرهاد که با چشمهای گرد آنها را می

پایید طاقت نیاورد و با اعتراض پرسید:

- آخه آب طلا چه ربطی به ترسیدن داره؟

مادرش بی حوصله سری تکان داد:

- این جور وقتا آب طلا خیلی خوبه، فهمیدی؟

بعد درحالیکه دور میشد، ادامه داد:

- حالا کو تا شما جوونا این چیزا رو بفهمید، همه تون تا چهار تا کلاس درس

می خونین، دیگه خدا رو بنده نیستین! من برم یه لیوان آب قند براش درست کنم.

فرهاد چند لحظه ای با چشم مادرش را تعقیب کرد. سری تکان داد و خندان

نگاه خریدارانه ای به طلا انداخت و گفت:

- از حالا به بعد دیگه طلایی هم شدی، نه؟ مثل اینکه کارم در اومده حسابی!



سر شب همه توی پذیرایی جمع بودند و برای فریبا که تا آن موقع پای تلفن

بود، ماجرا را تعریف می کردند که فرهاد به طعنه گفت:

- خلاصه فریبا خانم، اگه دنیا رو آب ببره، تو یکی رو پای تلفن خواب می بره.

معلوم نیست این رضای بدبخت چه هیزم تری به تو فروخته که تا قیام قیامت

باید عقوبتش رو پس بده!

فریبا هم با حرص جواب داد:

- خوبه تو هم حالا! دیوار کوتاه تر از من گیر نمیاری، هی سر به سر من

میداری. اگه راست میگی به جای این حرفا، اول از مامان خانوم و تیمام جون

بپرس تیر و تخته به چه دردشون می خورده که زدن دختر مردم رو شل و پل کردن، آقا!

فرهاد با شنیدن کلمه تیام جونت چنان یکه خورد که بی اراده نگاهی کوتاه به طلا انداخت و نتوانست هیچ حرفی بزند ولی به جای او گیتی بی توجه به کلافه گی طلا، سکوت فرهاد و لبخند مرموز فریبا با آب و تاب جواب داد:

- تیر و تخته نه! تیر و طوسی. تازه باید تاوه رو هم در بیارم. قراره منو تیام فردا نون تیری بپزیم. اگه بدونید چقدر خوشمزه س! بچه که بودین هر دو تون عاشق نون تیری داغ بودین. نون به این نازکی و تردی والا نوبره. حالا صبر کنین، فردا به نونی براتون بپزیم که حظ کنین!

فرهاد که تازه توانسته بود خودش را جمع و جور کند، با احتیاط گفت:

- آخه مادره من، خودت که بهتر می دونی، نون تیری پختن قلق داره، کاره هر کسی نیست. شما که لااقل سی ساله همچین کاری رو نکردی، حالا کاری به قبلش هم نداریم. تیام هم که تکلیفش معلومه، اون اگه هنر کنه، شاید بتونه یه تخم مرغ خاگینه کنه، دیگه نون پختن پیشکشش. پس چرا بی خودی این همه دم و دستگاه می چینی؟!

گیتی با سماجت جواب داد:

- حالا امتحان می کنیم. ضررش چند مشت آرد و یه کم آبه، اینکه دیگه غصه نداره!

طلا آن شب در نامه ای که برای ژیلانوش از او پرسید:

« ژیلانوش، به نظرت اگه بخوام خودم باشم خودخواهم؟ گاهی

اوقات دلم پر می زنه که دوباره برگردم تو قالب خودم. به زبون مادری

حرف بزنم، نون تیری بپزم، لباس محلی تنم کنم و جای ماشین، سوار

اسبم بشم. اصلاً دوست ندارم تو خیابونای شلوغ و سرسام آور رانندگی

کنم. از گاز و ترمز متنفرم. صدای بوق عصبی م می کنه. دلم نمی خواد

همه ش رسمی باشم و مثل دختر شاه پریون رفتار کنم. یا وقتی می خوام حرف بزنم، مواظب باشم چی دارم می گم. آخه همیشه باید یادم باشه قبلاً یکی دیگه جای من بوده که حالا مجبورم جور حرفاش رو بکشم. بدتر از همه اینا، وقتی می خوام تو خونه کار کنم، باید حواسم به این ور اون ور باشه کسی منو نبینه. اگه نه صد تا اوسا پیدا می کنم. آخه تیام دست به سیاه و سفید نمی زده. حتی نمی تونسته تخم مرغ خاگینه کنه، چه برسه به پختن نون تیری، باور کن! همین امروز فرهاد داشت همینو می گفت. می دونم وقتی نامه منو بخونی پیش خودت میگی دختره پاک دیوونه شده اما نه به خدا دیوونه نشدم. من فقط می خوام کاری کنم که نه سیخ بسوز نه کباب، نظرت چیه، هان؟ ببینم تو می تونی طلا رو توی لباس تیام تصور کنی؟... نه! پس تو رو خدا راضی نشو طلا همیشه در پناه تیام زندگی کنه. اصلاً یه چیز دیگه، با مخلوطی از تیام و طلا موافقی؟! امیدوارم باشی، چون من تصمیم خودم رو گرفتم. از فردا قراره تیام دختر زبر و زرنگی باشه که هر کاری از عهده ش بر می آد، حتی پختن نون تیری. باور کن!».

دوست دار همیشگی تو «طلا»



فرهاد از پشت شیشه، محو تماشای حیاط بود که صدای پایی شنید. با تعلل سر چرخاند و پشت سرش را نگاه کرد، پدرش بود.

- بیا بیرون ببین چه خبره! مادرت و تیام خبازی خونگی راه انداختن. خمیرشون دیگه آماده شده. بدو دوربین رو بیار.

فرهاد پرسید:

- حالا چطوری قراره اون تاوه رو گرم کنن؟ با کیسول گاز؟

و پدرش شانه ای بالا انداخت:

- آره بابا جون، از صبح دست منو بند کردن که تاوه رو آماده کنم. نمی دونی با چه وسواسی وسیله جور می کردن. جون بابا تنبلی نکن، دوربین رو بیار، من خودم فیلم می گیرم.

فرهاد با تعجب پرسید:

- راست راستی باورتون شده اینا می تونن نون بپزن؟ جداً که مسخره است!

مهندس پوزخندی زد:

- نه بابا جون! واسه همین هم می خوام فیلم بگیرم. فکرش رو بکن وقتی توی ذوق شون می خوره، قیافه هاشون چه شکلی می شه؟ اون وروجک هم بالا سرشون ایستاده و یه نفس داره از فریبا زبون می گیره که مادر بزرگ چی کار می کنه؟ تیام جون می خواد چی بپزه؟ برو دیگه پسر، دیر میشه ها!

چند دقیقه بعد مهندس دوربین به دست رو به روی همسرش ایستاده بود و

می پرسید:

- حاضری؟ حواست رو جمع کن دارم فیلم می گیرم، ۸ دقیقه بیشتر فیلم

نداره!

فرهاد که لبخندی معنا دار روی لبهایش بازی می کرد، سرش را کج کرد و به تماشای مادرش ایستاد که هر بار چانه خمیر را روی طوسی پهن می کرد و تیر را زیر آن می گذاشت تا بچرخاند اما خمیر از دور آن قل می خورد و پائین می افتاد. عاقبت گیتی با لبهایی آویزان، گفت:

- فایده نداره، فکر کنم خمیرش خوب ور نیومده!

صدای کف زدن فرهاد حیاط را برداشته بود.

- عالی بود مادر جون. هر چند نون پختنت چنگی به دل نمی زنه ولی پشت

کارت حرف نداره. فعلاً بریم تو خونه یه گلویی تازه کن تا خستگی در بره.

همه با شوخی و سر و صدا از آنجا دور می شدند که دستی شانه فرهاد را در

چنگ فشرد و متعاقبش صدای حیرت زده فریبا بلند شد:

- اون جا رو ببینید!

همه هم زمان پشت سرشان را نگاه کردند. طلا روی زمین نشسته بود و با جدیت چانه خمیر را روی طوسی پهن می کرد. بعد آن را دور تیر می چرخاند و باز این کار را تکرار می کرد و هر بار خمیر نازک و نازکتر می شد تا بالاخره به فرم دلخواهش رسید. بعد با چابکی آن را روی تاوه داغ پهن کرد و بی آنکه به دور و برش توجهی داشته باشد به دفعات این کار را تکرار کرد و نانهای پخته شده را روی هم گذاشت.

نیم ساعتی بی وقفه کار کرد و وقتی آخرین نان را از روی تاوه برداشت با پشت دست آغشته به آرد و خمیر، موی روی پیشانی عرق کرده اش را پس زد و نفس راحتی کشید. بعد به سارا که مثل موشی کوچولو رو به رویش نشسته بود و منتظر به دستهای او نگاه می کرد لبخندی زد و گفت:

- بفرما عروسک کوچولو، اینم نون تازه و داغ!

فریبا با سر و صدا جلو پرید، صورت طلا را بوسید و هیجان زده گفت:

- عالییه دختر! کارت حرف نداشت. ببینم ناقلا، تو از کجا نون پختن رو یاد

گرفتی؟!

اما گیتی خانم بی آنکه حرفی بزند روی زمین ولو شده بود و چشم از کپه نانها بر نمی داشت، تازه آن وقت بود که مهندس موسوی دوربین را از جلوی صورتش پائین آورد و خندان گفت:

- این هم یه فیلم مستند از پختن نون تیری، با شرکت دختر بختیاری تیام!

و بلافاصله اضافه کرد:

- فرهاد جان، یادت باشه بدی به دوستت بیره انگلیس ظاهرش کنه. حتماً

فیلم جالبی می شه.

این میان فرهاد بی آنکه پلک بزند، با چهره ای در هم و متفکر به طلا چشم

دوخته بود و درمانده بود که چه بگوید!

طلا از دستشویی بیرون آمد و با دقت به دستهایش نگاه کرد تا مطمئن شود چیزی از مایه خمیر به دستش نچسبیده است که با فرهاد سینه به سینه شد. هنوز از دیدن او حیران بود که فرهاد حوله را بالا گرفت و گفت:

- بگیر، دستت رو خشک کن.

طلا نگاهی را از نگاه خیره فرهاد دزدید، حوله را گرفت:

- ممنون.

می خواست از کنار فرهاد رد شود ولی او از سر راهش کنار نرفت و آنقدر ایستاد تا طلا مجبور شد سرش را بلند کند و باز نگاهی در حصار چشمهای سیاه فرهاد اسیر شد.

- چی شده تیام؟ چی باعث شده تو اینقدر عوض بشی؟ تو داری چی رو پنهان می کنی؟

طلا نگاهی را چرخاند و با صدای بی روحی گفت:

- چرا فکر نمی کنی دارم چیزی رو آشکار می کنم؟

فرهاد خشمگین و عصبی پرسید:

- خيله خب، چه فرقی می کنه؟ پنهان یا آشکار، وقتی من نمی فهمم چیه، چه تأثیری داره؟ راستش رو بگو تیام، واسه خاطر منه؟ به خاطر حرفایی که زده بودم؟ آره؟! اگه این طوره باید بگم من قصد آزار تو رو نداشتم ولی تو با این کارات هم منو آزار میدی هم خودتو! چرا سعی می کنی نشون بعدی که کس دیگه ای هستی، چرا؟

طلا حوله را توی دستش مچاله کرد، کمی آن را درهم فشرد و بی حوصله جواب داد:

- اتفاقاً بر عکس. من فقط می خوام همه منو همون طوری که هستم ببینن. همون طوری که واقعاً هستم، نه چیزی که خودشون دوست دارن فکر کنن.

فرهاد لحظه ای پلکهایش برهم فشرد و درحالیکه سعی می کرد آرام و شمرده حرف بزند، گفت:

- من که نمی فهمم چی میگی، ولی می خوام سعی کنم حداقل تو بفهمی من چی میگم. گوش کن تیام، یه بار دیگه می گم. اگه داری ریاضت می کشی، اگه می خوای به من بفهمونی که عوض شدی، باید بگم که من اشتباه کردم. احمق بودم. نمی فهمیدم. اصلاً حرف اون شبم رو پس می گیرم. من همون تیام خودم رو دوست دارم. نه اون یکی رو که تو می خوای به من نشون بدی، می فهمی؟ من می خوام خودت باشی. با همون ناز و اداهای همیشگیت. با همون سهل انگاری و بچه بازی هات. خواهش می کنم از این کارای عجیب و غریب و باورنکردنیت دست بردار، خواهش می کنم اینقدر لج بازی نکن و عذابم نده.

طلا نگاه اشک آلود چشمهای تیله ای رنگش را به قالی دوخت. لحظه ای مکث کرد تا بغضش را فرو دهد، بعد با تأسف گفت:

- متأسفم فرهاد، دیگه خیلی دیره. هم برای تو متأسفم، هم برای تیام! و تند حوله را توی دستهای فرهاد گذاشت، با دست او را به عقب راند و از کنارش گذشت.

فرهاد با مشت به پیشانیش زد و تقریباً فریاد کشید:

- یا تو دیوونه شدی، یا می خوای منو دیوونه کنی!
و از پشت سر به طلا که مغرورانه سرش را بالا گرفته بود و دور می شد، خیره ماند.

طلا به طرف در حال رفت، می خواست خودش را به حیاط برساند. به هوای تازه احتیاج داشت. اما فرهاد همچنان بی اختیار و بلند بلند با خودش حرف می زد:

- خدای من! موندم دیگه باید چی کار کنم؟ یعنی چی باعث شده این دختر این طوری به هم بریزه و به خودش سخت بگیره؟ چهارتا جمله حرف مزخرف و

پرت و پلائی من؟ بیماری مادرش؟ یا چند ماه آمد و شد به دانشگاه؟! چند بار طول و عرض اتاق را طی کرد و چشمش به فریبا افتاد. همان طور که به فریبا نگاه می کرد، دستش را لای موهایش فرو برد، آنها را در چنگ فشرد و طوری که معلوم نبود با خودش است یا فریبا گفت:

- بهش دروغ گفتم، اون هم می دونه دروغ می گم!... من یکی مثل این تیام رو می پسندم و فقط دارم گولش می زنم. واسه همین خودش رو گذاشته لای منگنه. داره سعی می کنه کسی باشه که هیچ وقت نبوده. آخه تیام و نون پختن!؟

طلا غمگین و گرفته روی تاب نشست و به رو به رو آنجا که آسمان و زمین به هم رسیده بود. خیره شد و به خودش گفت: شاید آسمون به زمین برسه ولی منو فرهاد هیچ وقت نمی تونیم به هم برسیم. خودت که شنیدی چی گفت اون تیام خودش رو می خواد نه تو رو! تا یه کار غیر معمول دخترهای شهری رو از تو دید، کلافه شد و صدایش در اومد. اون می دونه که تیام اونقدر ناز و خانوم هست که از این قماش کارهای پرزحمت و پیش پا افتاده خوشش نیاد. پس چرا خودتو ناراحت می کنی؟ مگه تو همینو نمی خواستی؟ بالاخره فرهاد باید بفهمه و باور کنه که تو تیام خودش نیستی، تا دست از سرت برداره و بذاره راحت باشی. این طوری دیگه مدام دورو برت نمی پلکه تا مجبور باشی ناخواسته بهش و یه دفعه به خودت بیای که..

چشمهایش را بست و دیگر به افکارش ادامه نداد. سعی کرد به پدرش فکر کند که بینهایت دلتنگش بود و به مادرش. اما باز فکرش به بیراهه رفت و بیرحمانه از خودش پرسید: کدوم مادر؟ مادری تیام؟ اما این بار به خودش دلداری داد: نه! این یکی دیگه می تونه مال منم باشه. اگه اون شب لعنتی فهمیده بودن که منم تو نویت دنیا اومدن هستم، شاید سرنوشتم عوض می شد. شاید حالا منم مادری داشتم، از اینا گذشته یه مادر می تونه چند تا بچه داشته باشه و همشون

رو هم به یک اندازه دوست داشته باشه، اما یه مرد نمی تونه چند تا عشق داشته باشه!

نفسه عمیقی کشید و پلکهای سوزانش را از هم بلند کرد و باز فکر کرد: کاش زودتر برمی گشتن تا منم از این آورگی در بیام. تحمل این وضع حتی از قدیم هم برام سخت تره. وقتی خونه اینو اون کار می کردم دیگه لااقل خطری مثل فرهاد زیر گوشم نخوابیده بود!



سارا روی پای فرهاد جا به جا شد و ناآرام نگاهش کرد. فرهاد که فهمید دخترک می خواهد چیزی بگوید و نمی گوید با ملایمت پرسید:

- مگه از این قصه خوشت نمیاد؟

سارا لبهای کوچکش را جم کرد و گفت:

- نه آخه تو بلد نیستی قشنگ قصه بگی!

فرهاد خندان پرسید:

- چرا بلد نیستی؟ دیگه از این بهتر؟!

- تیام جون قشنگ تر از تو قصه می گه. تو همش تقلب می کنی و از روی کتاب می خونی. صدای تام انگشتی رو هم بلد نیستی دربیاری. تام که صداش اینقدر کلفت نیست! خوب اگه بلد نیستی یه قصه ای که خودت بلدی بگو.

فرهاد هاج و واج نگاهش کرد و گفت:

- اینم بد فکری نیست، ولی فعلاً قصه دیگه ای یادم نمیاد. حالا به همین

راضی شو تا بعد. باشه؟

سارا چشمهای درشتش رو با معصومیت به صورت او دوخت، سرش را کج

کرد و پرسید:

- می خوای قصه پری دریایی رو برام بگی؟ مامی میگه، تو همش روی آب

هستی. حتماً اونو دیدی، نه؟

فرهاد با چشمهای گرد براندزش کرد و با تعجب پرسید: پری دریایی رو؟
بعد او را محکم به سینه اش فشرد و گفت:

- ای شیطون! دایی جون، اون جایی که من هستم، پری دریایی نداره. اونجا پر از چاه های نفته و کشتی ها میان تا بارگیری کنن، واسه همین نزدیکی های اسکله که کشتیها لنگر میندازن همیشه روی آب پر از نفته. طفلی پری دریایی اگه بیاد اون طرفا حسابی از ریخت و قیافه می افته!
سارا فکری کرد و با زیرکی پرسید:

- خوب اون دورترها، اون جایی که آب تمیزه چی، اونجا هم نیاد؟
- نه آخه اونجا هم همیشه کشتیهای نفت کش رفت و آمد می کنن. حتماً پری بیچاره می ترسه، که اگه از آب بیرون بیاد یهو اونو بگیرن و با خودشون ببرن.

- نمی شه تو دستور بدی باهاش کاری نداشته باشن. مگه تو کاپیتان نیستی؟
فرهاد که دیگر به خنده افتاده بود نوک دماغ سارا را با دو انگشت کشید و گفت:

- چی میگی فسقلی! من فقط کاپیتان کشتی کوچولوی خودم هستم. نه همه کشتی ها، بقیه اونا که به دستور من گوش نمیدن.

طلا که از اول حرفهایشان را شنیده بود سر از کتاب برداشت و گفت:
- سارا جون اگه صبر کنی شب که خواستی بخوابی برات یه قصه قشنگ تعریف می کنم. باشه؟

سارا خوشحال پرید بالا و ذوق زده گفت:

- آخ جون، پس زودی بیا تیام جون.
و جست و خیز کنان از پذیرایی بیرون رفت.
فرهاد با رفتن او نفس راحتی کشید و به طلا گفت:

- خدا خیرت بده. عجب بچه ای شده! می بینی چطوری حرفشو می زنه؟

- آره. خیلی زرننگ و باهوشه، اصلاً نمی شه گولش زد.

- من که مطمئنم به فریبا نبرده. احتمالاً به باباش رفته. راستی دیروز با رضا صحبت می کردم. خیلی شاد و شنگول بود. می گفت حس می کنه فریبا خیلی تغییر کرده. می گفت فریبا یه حرفایی می زنه که هیچ وقت نمی زده. حتی خودش گفته که می خواد زودتر برگرده لندن. رضا می گفت باید از تیام تشکر کنم چون هر اتفاقی افتاده از برکت سر تیامه.

طلا با رضایت لبخندی زد:

- رضا لطف داره، ولی من کاری نکردم. اگه فریبا تغییر کرده، فقط به خاطر اینکه که خودش خواسته، من هیچ کاری نکردم جز اینکه یادش انداختم چقدر رضا رو دوست داره و زندگیش براش مهمه. اتفاقاً فریبا به منم گفت می خواد زودتر برگرده. خوب حق داره، حتماً دلش برای خونه خودش تنگ شده!

فرهاد با دقت نگاهش کرد و پرسید:

- تو چی؟ تو هم دلت برای خونه تون تنگ شده؟

طلا به سادگی جواب داد:

- آره، خیلی.

بعد تبسم شیرینی که برق شادی را تا چشمهایش کشانده بود روی لبهایش نشست و گفت:

- این طور که بابا می گفت تو هفته آینده برمی گردن.

فرهاد اخمی کرد و گفت:

- پس فقط همین امشبو باهم هستیم. دفعه دیگه که برگردم حتماً تو رفتی خونه خودتون.

طلا با بی میلی پرسید:

- مگه باز داری میری؟

- آره. مثله همیشه فردا صبح زود میرم.

بعد توی چشمهای طلا زل زد و طوری که انگار می خواهد مچش را بگیرد با شیطنت پرسید:

- چیه؟ نکنه باز نظرت عوض شده؟ حتماً دوباره شغلم مزخرف و مسخره شد، نه؟

طلا مستقیم به چشمهای او نگاه کرد و بی غل و غش جواب داد:

- نه، اصلاً اتفاقاً کارت خیلی هم خوب. فقط نمی دونم چرا این دفعه خیلی زود گذشت! حالا به خودت نگیری، ولی وقتی تو خونه نیستی خونتون خیلی ساکت و بی روحه.

فرهاد غرق فکر نگاهش کرد و گفت:

- نه مطمئن باش به خودم نمی گیرم. می دونی تیام تازه گیها نمی فهمم که خیلی ساده شدی یا خیلی می فهمی؟ ولی هرچی هست وقتی اینقدر راحت حرفاتو می زنی مطمئنم هیچی اونورش قایم نکردی واسه همین درمی مونم که چی بهت بگم!

طلا خندان بلند شد و گفت:

- خوشحالم بالاخره به تفاهم رسیدیم. گاهی فکر می کردم چقدر خوب بود با هم دوست باشیم بدون اینکه شيله پيله ای تو کار باشه. این حرف تو نشون میده که می تونیم واسه هم ديگه دوستی خوبی باشیم. نه؟

فرهاد سر کج کرد و با کنایه پرسید:

- فقط يه دوستی ساده؟! ولی ما قبلاً يه نسبت ديگه هم داشتیم، يادته؟

طلا چپ چپ نگاهش کرد:

- چقدر قشنگ توی ذوق آدم می زنی! باز شروع کردی؟ به نظر من که فعلاً فقط روی همون دوستی ساده حساب کنیم بهتره.

هنوز هوا تاریک و روشن بود که فرهاد از خانه بیرون رفت. ماشینی جلوی در

منتظرش بود. طلا از پشت شیشه سرد و بخار گرفته پنجره، رفتن او را تماشا کرد. با رفتن او حس کرد قلبش از جا کنده شد. پشت به دیوار داد و آهسته روی زمین چمباتمه زد. سرش را گذاشت روی دستش و فکر کرد: دست بردار طلا، پاتو از زندگی این پسر بکش بیرون و واسه خودت دردسر درست نکن! با حرص چانه اش را روی زانویش فشرد و دلش برای خودش سوخت. این بار با بیرحمی به خودش فرمان داد: برو خونه خودتون، به این چیزها هم فکر نکن. از تنهایی خیالات برت داشته، همین!



آن دو هفته برای طلا تمامی نداشت. فریبا آنقدر تند و سریع به لندن برگشته بود که همه را غافلگیر کرده بود. و حالا خانه بی حضور شادی بخش سارا، فریبا و فرهاد ساکت تر از همیشه بود. گیتی و مهندس تقلا ی زیادی می کردند تا طلا را از تنهایی در بیاورند ولی بی فایده بود و طلا همچنان غمگین و آرام، انتظاری سخت و طاقت فرسا را تحمل می کرد.

آن روز طلا تازه از راه رسیده بود که گیتی هیجان زده جلو پرید، صورتش را بوسید و گفت:

- خوش خبری خانوم! بابات امروز زنگ زد و گفت، شب جمعه دارن میان. دید تو خونه نیستی، قرار شد دوباره تماس بگیره.

طلا ذوق زده پرسید:

- راست میگی خاله جون؟

و تند تند ادامه داد:

- باید خونه رو تر و تمیز کنم. اشکالی نداره از فردا برم خونه خودمون؟

گیتی با عطوفت گفت:

- نه عزیزم، چه اشکالی داره؟ اگه لازم باشه خودمم میام کمکت. فقط شب

برگرد همین جا که تنها نمودی.

طلا گونه گیتی را بوسید و گفت:

- خیلی ممنون خاله جون. نگران نباشین، بی بی حالش خوب شده و دوباره راه افتاده. می گم اون بیاد پیشم که تنها نباشم.

- باشه عزیزم، اگه اون بیاد که حرفی نیست. تازه، فرهاد هم فردا ظهر می رسه، می تونی اگه خریدی، یا کاری داشتی بذاری اون بیاد کمکت.
- عالیه، حتماً از اون هم کمک می گیرم.

روز بعد طلا زودتر از همیشه از دانشگاه برگشت و مستقیم راهی خانه شد. آنقدر گرد و غبار روی همه چیز نشسته بود که خانه بوی غم و غربت می داد. طلا قبل از هر کار با نوه بی بی تماس گرفت و پیغام داد که بی بی زودتر خودش را برساند. بعد هم بلوز و شلوار ساده ای پوشید و دست به کار شد. یک نفس و پشت هم می شست و می رفت و خشک می کرد بی آنکه حتی به گذر زمان یا خستگی و گرسنه گی اش توجهی کند.

صدای زنگ خانه نگاهش را به ساعت دیواری کشاند. تازه فهمید که ساعت سه بعد از ظهر است. با خستگی دستی به کمرش گذاشت و بلند گفت:

- خوب شد بی بی خانم اومد تا یادم بیفته یه چیزی بخورم!

بی آنکه گوشی آیفون را بلند کند، شاسی آن را فشرد. لای در حال را باز گذاشت تا پیرزن پشت در نماند و تند به آشپز خانه رفت. با شنیدن صدای در، شاد و سر حال صدا زد:

- سلام بی بی خانم، بیا تو. دارم کتری میذارم تا یه چای تازه دم برات درست کنم.

خم شد، زیر کتری را وارسی کرد، شعله اش مناسب بود. قد راست کرد و ادامه داد:

- اومدم بی بی خانم... فرهاد؟!!

- سلام از بنده ست، اجازه هست؟

طلا ذوق زده شد:

- وای فرهاد! تو کی اومدی؟

بی اختیار روی سر پنجه بلند شد ولی زود خودش را کنترل کرد و باز آرام روی پاشنه پا فرود آمد. فرهاد که متوجه حرکت مشتاقانه او شده بود، چشمهایش از غرور درخشید و جواب داد:

- چیزی وقت نیست رسیدم. اینقدری که فقط خبرها رو از مامان گرفتم و راه افتادم. حالام در خدمتم شازده خانم، امری باشه؟

طلا که فرصت کرده بود هیجانش را مهار کند، با دست به سر و ریخت آشفته اش اشاره کرد و گفت:

- چه حرفا؟ شازده خانم! فعلاً که به کلفت خان بیشتر شبیه ام. نمی شینی یه چیزی بیارم بخوری؟ هرچند... جز چند تا بیسکویت و چای چیز دیگه ای تو خونه نداریم!

فرهاد یک صندلی پیش کشید و گفت:

- شازده خانوم هر شکلی باشه بازم شازده خانومه. در ضمن، همون چای کافیه، چیز دیگه ای نمی خوام. تا شب هر چی لازم داشته باشی می خریم ولی از اینا گذشته برات یه خبر دارم.

- خبر؟!

- آره. تازه رسیده بودم که عمو خسرو تلفن کرد. می خواست با من حرف

بزنه.

مکثی کرد و باز ادامه داد:

- از من خواست که حتماً با تو پیام فرودگاه.

- بابا اینو خواست؟! واسه چی؟! نکنه می ترسه گم بشم!

فرهاد چشمکی زد و با شیطنت گفت:

- ضمناً گفت کسی رو خبر نکنیم و فقط خودمون دو تا بریم پیشواز.
 طلا اخمهایش را در هم کشید:
 - حتماً حال مامان خیلی بده نه؟
 فرهاد تند و بی فکر گفت:
 - فکرای بی خود نکن... هی! پس این چایی چی شد؟ کتری داره تو سر و مغزش می زنه!
 ظرف نیم ساعت بی بی خانم هم از راه رسید و به کمک طلا آمد. طلا سخت مشغول نوشتن مایحتاج خانه بود تا چیزی از قلم نیافتد که فرهاد صدایش زد:
 - تیام! سویچ ماشین عمو رو بیار که آب روغنش رو ببینم. راستی، ماشین خودت کجاست؟ چند وقت نمی بینم سوارش بشی!
 طلا نفسش را تو داد و مضطرب پلک هایش را به هم فشرد و فکر کرد: چی بگم؟ آهسته نفسی تازه کرد و تند و کوتاه جواب داد:
 - فروختمش.
 - چی؟! فروختیش؟! ماشین صفر رو نخریده فروختی؟
 و به شوخی طعنه زد:
 - نکنه دلت رو زده بود، هان؟ این طوری باشه که خیلی خطرناکی تو! دیگر منتظر جواب طلا نشد و از در بیرون رفت.
 وقت شام بی بی خانم گفت:
 - تیام جون مادر، چرا آقا فرهاد نموند شام بخوره؟
 - نمی دونم بی بی. هر چی اصرار کردم، گفت باید برم. آخه تازه امروز اومده بود، از عصر تا حالا هم حسابی به کارش کشیدم، حتماً خسته بوده، زودتر رفته خونه که استراحت کنه.
 - خدا حفظش کنه، جوون خوبیه، خیلی زحمت کشه!
 طلا خندید:

- مثل اینکه حسابی طرفدارشی بی بی، نه؟
- خب معلومه، از بس با کمالاته. اصلاً این پسر گلش گیراست، اگه نه که
مامان وسواسی و سخت گیرت راضی نمی شد یکی یه دونش رو بهش بده!
این بار طلا به زور تبسمی کرد و مات شد به دستهای بی بی که تند تند پلو را
توی دیس می کشید و همان طور زیر لب زمزمه کرد:
- نصفه دلم خوش! حالا کیه که به اون بگه از عروسی و این حرفا خبری
نیست؟!

و با این فکر بی حوصله خودش را روی صندلی انداخت.
- چیزی گفتی مادر؟
طلا بی حواس و گیج جواب داد:
- نه نه، با خودم بودم.
- بسم الله، مگه جنی شدی مادر چون با خودت حرف می زنی؟
بعد زیر لب چیزی خواند و چند بار به این طرف و آن طرف فوت کرد.



پارکینگ فرودگاه شلوغ بود و جای پارک گیر نمی آمد. فرهاد نگاهی به
اطراف انداخت و گفت:
- تو برو داخل سالن، من ماشینو پارک می کنم و می آم پیداات می کنم.
- نه! با هم میریم.
- مگه می ترسی تنها بری؟
طلا با عجله جواب داد:
- آره، دلم بد جوری داره تاپ تاپ می کنه. حالم اصلاً خوش نیست. با هم
بریم بهتره. خدا رحم کرد تو باهام اومدی، اگه نه تنهایی دست و پام رو گم می
کردم.

فرهاد سری تکان داد و با محبت گفت:

- فعلاً که با هم هستیم پس از چی می ترسی؟

طلا مضطرب لبش را به دندان گزید و هیچ نگفت. یعنی نمی دانست چه بگوید. با خودش فکر کرد: چی بگم؟ بگم از اینکه مامان همه چی رو بفهمه، می ترسم؟... بگم می ترسم همه مردم تو فرودگاه به هم نشونم بدن و بگن این دختره رو ببین که خودشو جای یه نفر دیگه جا زده!... یا اینکه بگم می ترسم خنگ بازی در بیارم و مامانمو از دست بدم؟

یک دفعه صدای متعجب فرهاد بلند شد که:

- حواست کجاست تیام؟ چرا پیاده نمیشی؟ ببینم، اصلاً تو چته، چرا اینقدر

هول کردی؟

حرفی به زبانش نیامد. فقط آهسته سرش را به چپ و راست گرداند، لبش را محکم تر به دندان گزید و گیج از ماشین پیاده شد.

تازه وارد سالن فرودگاه شده بودند که فرهاد هیجان زده تابلوی اعلانات را نشان داد و گفت:

- هواپیما نشست، بیا بریم جلوتر، کم کم باید پیداشون بشه.

طلا چشمان مشتاقش را روی صورت مسافران می چرخاند و همه را می پایید. فرهاد که از او بلند تر بود، خودش را بالا کشید و بازوی طلا را گرفت:

- تیام، اوناهاشون، ببین!

طلا سرش را چرخاند و روی پا بلند شد. هیچ چیز نمی توانست ببیند جز یک عالم سر و گردن بلندتر از خودش. می خواست به فرهاد اعتراض کند که از لا به لای ازدحام جمعیت چشمش به آنها افتاد. بی اراده به طرف فرهاد برگشت و یقه کاپشن او را در چنگ گرفت و با دلهره پرسید:

- فرهاد! چرا مامانم روی ویلچر نشست؟ نکنه دیگه نمی تونه راه بره؟!

فرهاد با ملاطفت به پشت شانه او زد و با لحنی ملایم و آرام گفت:

- چیه تیام؟ نترس! شاید به خاطر خستگی و ضعف نتونسته روی پای خودش بایسته. چرا بی جهت خودتو می بازی آخه؟
طلا مشتش را باز کرد، دستش از یقه فرهاد جدا شد و با صدای ضعیفی پرسید:

- این زن رنجور و ضعیف مامان منه؟!
و با عجز به فرهاد خیره شد. فرهاد که خودش هم حال خوبی نداشت و پیدا بود حسابی جا خورده است، برای آرام کردن او گفت:
- تیام! خودتو کنترل کن. مامانت خیلی حساس شده، نباید فکر کنه از دیدنش جا خوردی! نباید بذاریم بفهمه چقدر عوض شده و از بین رفته، می فهمی؟

طلا سرش را برگرداند. غصه مهلتش نداد و قطره اشکی روی گونه اش غلتید. کمی بعد با نزدیک شدن پدرش که ویلچر ناهید را به جلو هدایت می کرد، چند قدمی جلو رفت. نبضش سرعت گرفته بود و شقیقه هایش می کوبید. با دستهای آویزان جلوی ویلچر ایستاد و نگاهش در چشمهای بی فروغ ناهید ماند. بی اختیار زانوهایش تا شد و روی پاهایش نشست. دستهای ناهید را میان دستهایش گرفت و پیشانی اش را بر آن گذاشت. ناهید بغض کرده صدایش کرد:
- تیامم، دختر خوشگلم!

و اشک ریزان او را به طرف خود کشید. طلا سرش را روی پاهای استخوانی و لاغر ناهید گذاشت و آرام و بی صدا عنان اشکهایش را رها کرد. آنقدر دلش برای او می سوخت که نمی توانست نگاهش کند اما دست نوازش ناهید را روی موهایش حس می کرد. همان وقت صدای پدرش را شنید:
- تیام بسه دیگه بابا جون. عوض اینکه از دیدن مامانت خوشحال باشی، داری گریه می کنی!

طلا صورت خیس از اشکهایش را بلند کرد، به عقب چرخید و نگاهش در نگاه

ملتمس پدرش ماند. بی اختیار لبخند تلخی زد و باز به طرف ناهید چرخید و همان طور که سرش را به سینه نحیف اومی چسباند با صدای مرتعشی گفت:

- خوش اومدی مامان، دلم واسه ت یه ریزه شده بود.

و ناهید یک نفس زمزمه کرد:

- تیام، تیام، دختر کوچولوی نازنازی خودم.

فرهاد متأثر از دیدن صحنه دیدار مادر و دختر با صدای بم و گرفته ای به شوخی اعتراض کرد:

- ببینم خاله جون، هنوز نوبت به من نرسیده؟!

نگاه مشتاق ناهید به طرف فرهاد کشیده شد و چشمهایش برق عجیبی زد. از دیدن او ذوق زده شده بود نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد و همان طور خندان جواب داد:

- به به! داماد خودم! سلام فرهاد جون، چقدر دلم برات تنگ شده بود، خیلی زحمت کشیدی که اومدی فرودگاه.

اما طلا با شنیدن لفظ داماد از دهان ناهید چنان یکه خورد که خجالت زده خود را پس کشید و راه را برای جلو آمدن فرهاد، باز کرد. زیرچشمی هر دوی آنها را می پایید و به خوش و بش کردن پر سرو صدای شان گوش می داد، هر چند چیزی از حرفهایشان نمی فهمید. با دیدن حالت صمیمی آنها در خودش فرو رفته بود و در همان حال مدام به خودش تذکر می داد: اهمیت نده. تو کاری به اونا نداشته باش. یادت باشه نباید تحت تأثیر قرار بگیری و دست پاتو گم کنی، آفرین دختر خوب.

وقت پیاده شدن از ماشین، ناهید روی پای خودش ایستاد و طلا با شادی فکر کرد: فرهاد درست می گفت، تند دست زیر بازوی ناهید انداخت و با شیطننت گفت:

- مامان خانوم! تو فرودگاه حسابی ترسوندیم. فکر کردم نمی تونی راه بری.

ناهید تبسم تلخی کرد و توضیح داد:

- اون موقع از خستگی نمی تونستم روی پاهام بایستم.

و بی اراده چشمان آرزومندش دور حیات چرخی زد. بازوی طلا رو محکم تر چسبید و با پاهای لرزان وارد خانه شد. ناخواسته محو تماشای در و دیوار خانه اش بود. انگار تازه می فهمید که چقدر دلش برای محیط دلچسب و خواستنی آنجا تنگ شده. همان وقت بی بی هم با منقل اسپند از راه رسید. بوی تند اسپند و زبان ریختن بی بی اشک شوق را به چشمان ناهید نشانده و آنقدر هیجان زده اش کرد که بی اختیار طلا را در آغوش گرفت، کنار گوشش را بوسید و با صدای لرزانی گفت:

- چقدر خوشحالم برگشتم. هیچ جای دنیا مثل خونه خود آدم نمی شه!

در این میان فرهاد که چمدان به دست پشت سر خسرو وارد شده بود، گفت:

- خوب، عمو خسرو اگه کاری ندارین فعلاً مرخص بشم. انشاالله فردا با مامان

اینا می آیم دیدن خاله جون.

ناهید اخمی مصلحتی کرد و گفت:

- کجا فرهاد؟ به همین زودی از دسته من خسته شدی؟ داری فرار می کنی!

- نه به خدا خاله جون، این چه حرفیه؟ گفتم شما خسته هستین من برم که

بتونین استراحت کنین.

ناهید شوخ و سر حال جواب داد:

- حالا مگه تو جلوی استراحت منو می گیری؟ بیا اینجا و دل خودم بشین،

چون تا از دست پخت بی بی خانوم نخوری نمی دارم بری.

اما بی بی بادی به غبغب اش انداخت و گفت:

- ای خانم! دست پخت بی بی کدومه؟ شام امشب رو تیام درست کرده. بچه

م می گفت دلم می خواد برای مامان و بابام غذای (از پش دار) بپزم. نمی دونین

طفل معصوم چقدر زحمت کشید! حتی نذاشت من کمکش کنم.

خسرو نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد و پرسید:

- چی گفتی بی بی؟ تیام چه غذایی درست کرده؟ یه بار دیگه بگو!

- چه می دونم آقا! خارجکی حرف زد، درست نفهمیدم.

فرهاد به زحمت خندش را قورت داد و گفت:

- بی بی خانوم، فکر کنم منظور تیام غذای (اسپیشال) بوده.

و به طعنه اضافه کرد:

- از اون غذاهای مخصوصی که هرکی بخوره هیچ وقت مریض نمی شه، چون احتمالاً فوری اعزام میشه پزشک قانونی!

و همه به حرف فرهاد خندیدند حتی خود طلا. ولی بی بی سگرمه هایش را درهم کشید و به اعتراض گفت:

- اِ! مادر جون چرا سر به سر بچه م می ذاری؟! به شرطی که اگه خوردی و بشیمون شدی، خودت مرد و مردونه بگی، خوب؟

طلا خندان صورت بی بی را بوسید و گفت:

- دیدی بی بی خانوم! حالا هی تعریفش رو بکن، بگو پسر خوبیه. ببین داره اذیت می کنه!

- شوخی می کنه مادر، به دل نگیر.

وقت شام، ناهید و فرهاد با چشمانی گرد به سفره رنگین روی میز خیره شده بودند که خسرو دستی به پشت طلا زد و گفت:

- بشینین دیگه، شام سرد می شه، دست دخترم درد نکنه. می بینی ناهید خانم دخترمون چه کد بانویی شده؟

ناهید در کمال ناباوری، متعجب پرسید:

- تیام مادر، خودت تنهایی این همه غذا رو پختی؟! میگو، دلمه، مرصع پلو... آخه چطوری؟... تو که...

طلا به شوخی گفت:

- وقتی گفتم برگردی خودم مواظبت هستم، فکر کردی بی خود میگم؟ به هر حال آدم جای...

ولی فرهاد مهلتش نداد، میان حرفش پرید که:

- راست میگه خاله جون، بالاخره آدم جای پیشرفت داره. حتی گاهی می تونه ظرف چند ماه به کلی عوض بشه و یه آدم دیگه از آب در بیاد. باور نمی کنین؟ بفرمایین، تیام خانم بختیاری رو خدمتتون معرفی می کنم. ولی فعلاً بهتره شام تون رو بخورید که اگه بفهمید اینجا چه خبره ممکن اشتهاتون کور بشه!

ناهید دلمه را توی بشقابش گذاشت و مردد پرسید:

- مگه چی شده فرهاد جون؟ واسه خاطر آشپزی تیام میگی؟ خب آره خاله جون، حق داری. راستش باید بگم خود منم حسابی تعجب کردم اما خب اینا همه ش تقصیر منه که هیچی یادش ندادم. آخه دلم نمی اومد به کار بگیرمش. حالا حتماً خودش فهمیده که این کارا براش لازمه، اینه که خودش دست به کار شده. حتماً رفته کلاس آشپزی. درست نمیگم تیام جون؟
فرهاد باز هم به طلا فرصت نداد و زیرکانه جواب داد:

- البته، درست می فرمایین ولی خاله جون اگه یه کم تحمل کنین، یه لیست بلند بالا از انواع کلاسا خدمتتون ارائه می شه که با عرض پوزش و شرمندگی، ممکنه دو تا شاخ گنده رو سرتون سبز بشه، از من گفتن، هر چند شما می تونید باور نکنید.

طلا دست پاچه نگاه نگرانش را را به خسرو دوخت اما حرفی نزد. خسرو برای آرام کردن او، آهسته پلکهایش را روی هم گذاشت، سری تکان داد و با ملایمت گفت:

- به هر حال تیام دیگه بزرگ شده و بالاخره یه دختر دانشجوی دم بخت، باید خیلی چیزا بلد باشه، مگه نه باباجون؟

طلا مظلومانه سرش را زیر انداخت. فرهاد چنگالش را در میگو فرو برد و با خون سردی به جای طلا جواب داد:

- بر منکرش لعنت ولی چنین دختری یه شوهر براش کمه، باید به فکر یه دوجین شوهر براش باشین عمو جون!

بعد هم سری تکان داد، لقمه اش را بلعید و گفت:

- واقعاً خوشمزه س. آدم هوس می کنه انگشتاش رو هم باهاش قورت بده. می بینی بی بی خانم؟ دارم اعتراف می کنم که بعد نگی نامردم! و با شیطننت به صورت بر افروخته طلا لبخند زد.



آن شب بعد از رفتن فرهاد، ناهید همان طور که توی رختخواب دراز کشیده بود و طلا با مهربانی موهایش را نوازش می کرد، از او پرسید:

- تیام جون مادر، فرهاد چی می گفت؟ مگه تو چی کار کردی که اون سر به سرت میذاشت؟

طلا با زیرکی جواب داد:

- نمی دونم والا، فقط توی مدتی که از شما دور بودم خیلی زحمت کشیدم تا کارهایی رو که بلد نیستم، یاد بگیرم. چون دیگه نمی خوام دختر لوس و تنبلی باشم که حتی دست چپ و راستش رو بلد نیست. من می خوام بتونم روی پای خودم بایستم. دیگه نمی خوام منتظر بشینم که یه نفر از راه برسه و یه لیوان آب دستم بده. تازگی به جای اینکه وقت خواب مدام از این پهلوی به اون پهلوی غلت بزنم و فکرم پر از چیزای مسخره بشه، تا سرم رو میزارم رو بالش از خستگی بی هوش می شم. روزا هم به جای خیال بافی، سرم گرم کارهای خودمه. حالا شما بگین، عیبی داره آدم بخواد راه زندگیش رو عوض کنه؟ ناهید دست طلا را به لبهایش گذاشت و با عشق آن را بوسید و گفت:

- نه فدات شم! کی همچین حرفی زده؟ بابات راست میگه، تو خیلی بزرگ شدی. از فرهاد هم دلخور نشو، تقصیری نداره. اون عادت کرده بود تو رو یه طور دیگه ببینه، به قول خودت دختری که به آفتاب می گفت در نیا مبادا چشمم رو بزنی! حالا باید بهش فرصت بدی تا یواش یواش به اخلاق و رفتار جدیدت عادت کنه. وقتی ناهید خوابید، طلا برگشت طبقه پائین، رو به روی خسرو ایستاد و با حرص گفت:

- اگه ندیدین این فرهاد خان همه چی رو به هم بریزه! همه ش عین بختک می افته رو سرم و نمیزاره از جام جمب بخورم. تا میبم تکون بخورم، یه متلک آب دار نثارم می کنه که اگه کسی هم تو باغ نباشه فوری شستش خبر دار می شه حتماً یه خبرهایی هست!

خسرو دستش را دور کمر طلا حلقه کرد و با محبت او را به خودش چسباند و گفت:

- چقدر دل نازک شدی بابایی! چرا فوری خودتو می بازی؟ به هر حال کم کم همه مجبورن به رفتار جدید تو عادت کنن. صبر کن، خودت می بینی!

بعد آهی کشید و ادامه داد:

- حق با ناهیده، تقصیر ما بود که تیام رو اون قدر لوس کردیم. بچه م تو پر قو بزرگ شد. اگه تو هم اونو دیده بودی، می فهمیدی چرا فرهاد این طوری شوکه شده. ولی غصه نخور بابا جون، همه چی درست می شه. از همه اینها مهمتر، مامانته که نه تنها شک نکرده، کلی هم ذوق زده شده که همچین دختر زبر و زرنگی از آب در اومدی!

- بعد هم با قدر دانی نگاهش را به طلا دوخت و گفت:

- تو به هر دوی ما عمر دوباره دادی گل طلای بابا!



طلا در محوطه دانشگاه منتظر دوستش ایستاده بود. با دیدن زهره که دوان دوان نزدیک میشد، دستی برایش تکان داد و صدا زد:

- زود باش دیگه زهره، دیرم شده!

زهره نفس زنان از راه رسید و گفت:

- صبر کن دختر، چقدر عجله می کنی!

- زهره خانم، چند بار بگم مامانم و بی بی تو خونه تنهان، دلم شور می زنه.

- خب بابا بیا بگیر، اینم جزوه هات. ماشالله چقدرم خوش خطه. جونم در

اومد تا تونستم از روش یادداشت بردارم.

- آخه تند نویسی کرده بودم.

به ساعتش نگاهی انداخت و با نگرانی گفت:

- وای! دیرم شده باید برم، فعلاً خداحافظ تا بعد.

وارد حیاط که شد، از دیدن ماشین فرهاد یکه خورد. حوصله رو به رو شدن

با او را نداشت. تصمیم گرفت خودش را به اطاقش برساند. پاورچین پاورچین و

بی صدا از جلوی پذیرایی رد شد که با شنیدن اسم تیام پاهایش به زمین

میخکوب شد و همان وقت باز صدای ناهید را شنید که می گفت:

- آخه من نباید بدونم واسه چی دو دل شدی و دیگه نمی خوای پا پیش

بذاری؟

و فرهاد در جوابش گفت:

- والا چی بگم خاله جون، موضوع سر خواستن نخواستن من نیست!

صدای پای بی بی که لخ لخ کنان به طرفش می آمد، فراری اش داد. دلش

نمی خواست بی بی متوجه شود که فال گوش ایستاده است. خشمگین و عصبی

در اتاق را بست. خودش را روی تخت انداخت و زیر لب غرید:

- بد شانس آوردم اگه بی بی سر نریسده بود، می فهمیدم دارن از چی

حرف می زنن.

و با غیظ ادامه داد:

- حتماً یه کاسه ای زیر نیم کاسه هست که این طوری پیچ پیچ می کردن!
برای چندمین بار از پشت پنجره سرک کشید و زیر لب زمزمه کرد:
- نه، هنوز نرفته. معلوم نیست کله کدوم بدبختی رو بار گذاشته که سفت و
سخت سر جاش نشسته و خیال رفتن هم نداره!

خسته و کلافه سرش را به پنجره چسباند. انگار پوست داغ و ملتهبش خنکی
شیشه سرد و بخار گرفته آن را می بلعید. دوباره نگاهش به حرکت تند و پر
شتاب عقربه ثانیه شمار کشیده شد. این طور وقتها از نگاه کردن به دو عقربه
دیگر ساعت متنفر بود.

صدای استارت ماشین فرهاد و به دنبالش صدای ساییده شدن چرخهای آن
روی ریگهای کف حیاط، اعصاب به هم ریخته اش را تسکین داد. نفس راحتی
کشید و به خودش گفت: حالا می تونی بری پائین و سر و گوشی آب بدی!
بی سر و صدا خود را به پذیرایی رساند. با شیطنت روی نوک پنجه جلو رفت
و از پشت سر ناهید، چشمهایش را گرفت. ناهید انگشت های کشیده و ظریف او
را نوازش داد و خندان گفت:

- شناختمت! تو یه دختر شیطون و بازی گوشی که مامانت عاشقته.

طلا صورتش را به گونه ناهید چسباند و خندان گفت:

- قبول نیست! از کجا فهمیدید ختر بازی گوشه؟

ناهید گونه اش را به صورت او سایید و با لحن معنی داری گفت:

- از اون جایی که نه تنها خودش یه دم آروم و قرار نداره، آروم قرار بعضی ها

رو هم ازشون گرفته!

طلا بی اختیار اخم کرد، کنار ناهید نشست و خیلی جدی پرسید:

- فرهاد اینجا بود؟

- آره.

طلا نفس عمیقی کشید و بی حوصله گفت:

- وقتی رسیدم دیدم داره باهات حرف می زنه. حالا چی کار دادشت؟

- پس چرا نیومدی یه سلامی بدی؟

- ترجیح دادم مزاحم نشم. فکر کردم شاید حرفاتون خصوصیه که بچ بچ می

کنید.

- اگه خصوصیه، پس چرا می پرسی؟

طلا سرش را زیر انداخت و جواب نداد. ناهید زیرکانه ادامه داد:

- خصوصی بود ولی نه برای تو. ما داشتیم راجع به تو حرف می زدیم.

- من؟!

- آره، تو. لطفاً خودتو به کوچه علی چپ زنن تیام! واسه چی داری اذیتش

می کنی؟ صبر کن! وسط حرفم نپر. لازم نیست چغلی کنی، خودش همه چی رو

برام گفت. می دونم برات چه پیغامی به ژیلاداده، خب که چی؟ از تو مهلت

خواسته، اینکه گناه نیست، هست؟!

- آخه مامان جون، اون خودش هم نمی فهمه چی می خواد! تا دیروز می

گفت نمی دونه احساسش چیه، امروز می گه، فهمیدم چی می خوام! از کجا

معلوم فردا دوباره نظرش عوض نشه؟!

- تیام! بی خودی شلوغش نکن. فرهاد حرفایی زد که به دلم نشست. خیلی

رک و پوست کنده گفت که توی خواستن و نخواستن تیام دست و پا می زدم

ولی حالا شک ندارم که دوستش دارم. می گفت، تیام خیلی عوض شده، یه

جوری که احساس می کنم دیگه می تونه شریک قابل اطمینانی برام باشه.

طلا با غیظ و صدایی کش دار گفت:

- ا، چه جالب! بالاخره آقا فهمید چی می خواد. خسته نباشه واقعاً. می

خواستی بهش بگی، می بخشینا، ما درهم میفروشیم. سوا کردنی نیست که هی

خوب و بدش می کنی. تازه! اصلاً کی بهش اجازه داده همیشه جای یکی دیگه

هم تصمیم بگیره؟

- تیام! تو چت شده؟ چرا این طوری شدی تو؟ ببینم دختر، تو نبودی که همه اش از عشق و علاقه ای که به فرهاد داشتی حرف می زدی؟ تو نبودی می گفתי اگه تو دنیا یه مرد باشه اون فرهاد؟ تو نمی تگفتی اگه یه گوشه چشم برات بیاد واسه اش جون میدی؟ کی بود وقتی می گفتم اگه بهت محل نمیداره تحویلش بگیر، بهش برمی خورد و قهر می کرد؟ کی بود وقتی می گفتم بذار خودش بیاد جلو، اینقدر کم تحمل نباش، به خرجش نمی رفت و یه پا ایستاده بود که همه جوهره قبولش دارم؟ چی شده، همه چی یادت رفته؟ حالا که اومده جلو، ناز می کنی؟! بارون اومده رو ترکها رو پوشونده! طفلکی واسه خاطر تو همه ش داره خودشو سرزنش می کنه. همین الان داشت می گفت: دچار عذاب وجدان شدم. نمی خوام تیام واسه خاطر من یا هر کس دیگه ای خودشو توی منگنه بذاره و اذیت کنه. به خدا راضی نیستم از خودش یه آدم دیگه بسازه! حالا حرف حساب تو چیه؟ چرا بی خودی با خودت لج بازی می کنی؟!

طلا بر افروخته گفت:

- باشه، من تسلیم. هر چی شما گفتین قبول ولی مگه همین چند ماه پیش فرهاد نگفت مهلت می خواد تا فکر کنه، هان؟ خب حالا جا عوض. این بار من مهلت می خوام، باید فکر کنم!

ناهدید با لبهایی بی رنگ درحالیکه صدایش به شدت می لرزید، گفت:

- شما هر دو تا می تونین یه در میون از هم مهلت بگیرین و فکر کنین ولی این وسط کی به من مهلت میده تا عروسی تو رو ببینم؟

بعد با صدایی که ته گلویش افتاده بود، نالید:

- تیام! مادر جون، من وقت زیادی برام نمونده. نمی خوام عروس شدنم رو ببینم؟ می خوام واسه خاطر تو دستم از توی گور بیرون بمونه؟ می خوام تو خیابون راه بیفتم و جار بزنم، تو رو خدا یکی بیاد دختر منو بگیره تا آرزو به دل

از دنیا نرم؟ باشه، اگه این طوری می خوای دیگه حرفی نمی زنم، اصلاً لال می شم خوبه؟

طلا در ناباوری به چهره تکیده و بیمار ناهید خیره ماند و با دل سوزی نگاهش کرد. دیگر عصبانی نبود. آهسته جلو رفت، او را محکم بغل گرفت و گفت:

- تو رو خدا ماما این حرفا رونزن. می خوای غصه م بدی؟ دلت میاد؟ لااقل به خاطر منو بابا هم شده امیدت رو از دست نده. اگه این طوری فکر کنی راست راستی همه چیز تمومه، پس امیدوار باش، تو رو خدا!

ناهید چشمهایش را فشار داد تا جلوی پائین ریختن اشکهایش را بگیرد و با صدای کم جانی گفت:

- اگه می خوای به فکر من باشی، بذار خیالم از تو راحت بشه. تو می دونی تیام، منم می دونم که فرهاد چه پسر ماهیه. اهل هیچ فرقه ای نیست، تحصیل کرده س، مرد زندگیه. همین امروز داشت می گفت اگه تو بخوای حتی حاضره شغلش رو عوض کنه. می گفت اگه دوست نداری شوهرت مدام تو راه و بی راه باشه، همین جا مشغول به کار میشه.

طلا آشفته خودش را کنار کشید و روی مبل نشست. دستش را بی هدف توی هوا تکانی داد و به طعنه گفت:

- واقعاً چه پسر ماهی شده این فرهاد! حتماً می خواد کشتیش رو برداره بیاره تو خیابونهای تهران بذاره زمین و مسافر کشی کنه، نه؟! آخه مادر من، با کدوم تخصص می خواد بیاد اینجا کار کنه؟ می بینی همه ش حرف مفت می زنه، می بینی...

ناهید حرفش را برید و متعجب پرسید:

- تیام! تو حالت خوبه؟ حواست کجاست؟ می خوای بگی فرهاد بلوف می زنه؟ واقعاً که این حرفا از تو بعیده! اولاً که بابا ت می گفت فرهاد می تونه بعد از مدتی کارش رو منتقل کنه تو خشکی و توی قسمت اداری کشتیرانی کار کنه.

دوما، نکنه یادت رفته فرهاد مهندس برقه؟ همین بابات و مهندس موسوی از خدا می خوان فرهاد با اونها کار کنه. حالا دیگه کار به جایی رسیده که فکر می کنی داره بلوف می زنه؟ خدا رحم کرده طفلک دو جور مدرک و تحصیلات داره، اگه نه که نمی دونم چی می گفتی! آخه لج بازی و کله شقی هم اندازه داره دختر! طلا مضطرب نگاهش را دزدید. باز هم خراب کاری کرده بود. از دست حافظه اش به آخ آمده بود. ناچار زیر لب زمزمه کرد:

– مامان، از من چی می خوای؟ می گی چی کار کنم؟
ناهید مظلومانه نگاهش کرد:

– هیچی، فقط می خوام بذاری قبل از رفتنم خیالم از تو راحت بشه. می خوام تا اون موقع رفته باشی سر خونه زندگی خودت و زیر سایه بخت. فقط همین!

طلا سر در گم و کلافه گفت:

– یه فرصت کوتاه به من بده. خیلی کوتاه، باشه؟
و ناهید لبخند زد و دیگر چیزی نگفت.

طلا غمگین به کاغذ سفید روی میز چشم دوخت و با طمأنینه خاصی قلم به دست گرفت و این طور نوشت:

« از تنها ترین، بدبخت ترین و غریب ترین دختر عالم، به ژیلای خوب و مهربون

سلام، می دونم که از جمله اوّل همه چیز دست گیرت شد. فهمیدی چقدر دلتنگم و غریب! می گی چی کار کنم؟ غیر از تو که سنگ صبورم هستی، کسی رو ندارم باهاش درد و دل کنم. دیگه از تنهایی و بی همزبونی به تنگ اومدم. می خوام غصه هام رو به زبون بیارم، نمی شه! آخه این طرفا گوشی نیست که محرم رازم باشه، تو هم که رفتی اون سر دنیا. مجبورم حرفایی که تو دلم قلنبه میشه رو جمع کنم و بریزمشون روی کاغذ تا کمی خالی بشم. این طوری لااقل دلم خوشه که

وقتی دارم می نویسم، نه از کسی باید خجالت بکشم، نه از ترس اینکه حرف بی ربطی بزنم هی زبونم رو گاز بگیرم.

اینجا فقط من هستم و کاغذ سفید زیر دستم و قلم سیاهی که همه حرفهای دلم رو بی کم و کسر به تو می رسونه. به تو که تنها دوستم هستی. یه دوست هم هیچ وقت نمی ترسه به دوستش بگه داری اشتباه می کنی، می ترسه؟ یا نه، زورش بیاد که بگه آره، داری درست میگی. خب بابا جون، منم که جز تو کسی رو ندارم، پس به داد این دل وامونده م برس که توی بد مخمسه ای گیر افتاده! مامان از وقتی اومده، یه دم سازه مبارک باد کوک کرده و با التماس زیر گوشم می خونه. می خواد راضیم کنه زن فرهاد بشم. یکی نیست ازش بپرسه کی باید زن این پسره بشه، طلا یا تیام؟!

به خدا مردم از بس که بین این دو تا پاس کاری شدم. این میون تازه گی ها یه نفر سومی هم سر از تخم در آورده که حتی خودم درست نمی شناسمش. گاهی صبحها که بیدار می شم، یادم می ره کجام. فکر می کنم همون آدم سابقم ولی در عرض روز یواش یواش طلا گم می شه و شب جاش تیام می ره تو رختخوابش. می فهمی چی می گم؟!... خوبه لااقل تو می فهمی، خودم که پاک نفهم شدم.

حتماً میگی بابا! بالاخره یکی رو انتخاب کن و همیشه همون باش. منم حرفی ندارم، اما بقیه نمیزارن به حال خودم باشم. اینجا هر کسی به فکر منافع خودش. فرهاد داره در به در دنبال تیام گمشده ش می گرده. عمه جونت کفگیر آرزوهاش به ته دیگ رسیده و داره سعی می کنه آخرین آرزوشو از ته اون در بیاره و دخترش رو عروس کنه، بابا فلک زده م هم عین لایی یقه، بین منو مامان پرس شده، آقا فرهاد هم هی میره و برمی گرده و روی این یقه از ریخت افتاده اطو می کشه! می

گی این وسط منه بدبخت چه خاکی باید به سرم بریزم؟ رفتم پیش بابام و گفتم: مامان منو گذاشته تو فشار، می خواد به فرهاد جواب مثبت بدم. بابا هم گفت: می گی چی کار کنم بابا جون؟ مونده م حیرون میون تو و ناهید. اون فکر می کنه تو تیام خودشی، فکر می کنه داری لگد به بخت می زنی. عاشق فرهادی اما لچ بازی می کنی. می خواد میون داری کنه و تا زنده است شما دو تا رو به هم برسونه. دیگه خبر نداره اصلاً تیامی در کار نیست. این طلای پاک و بی گناه منه که داره زیر دست و پای آرزوهای تموم نشدنی ما له می شه!

ژیلا! اون قدر دلم برآش سوخت و غصه خوردم که نگو. دیگه هیچی نگفتم. فقط سرش رو گرفتم تو سینه م و موهاشو بوسیدم. آخه مگه اون بیچاره چه گناهی کرده که باید اینقدر بدبختی بکشه؟ فکر کردم باید خودم دست به کار بشم و یه کاری بکنم. تو چی می گی؟

اگه فکر می کنی باید با فرهاد حرف بزنی، قبول، حرفی ندارم. ولی... به نظر تو فایده ای داره؟ اصلاً بهش چی بگم؟ از طلا حرف بزنی؟ نه؟! آهان فهمیدم! می ترسی یهو دیوونه بشه و جلوی مامان راز داری نکنه. آره خب، این طوری شناسنامه مامان زودتر از اونیه که فکر کنیم باطل می شه.

خب پس چی بگم؟... فهمیدم، می گم تیام دیگه تو رو نمی خواد. این خوبه؟... باشه، همینو می گم. فقط برام دعا کن. دعا می کنی، می دونم، ولی تو رو خدا یه کم پارتی بازی کن و روغن داغشو زیاد کن تا پرونده م بیاد رو. آخه اینجا اوضاع حسابی قمر در عقربه!

راستی! تعجب نکن اگه از این به بعد پای نامه هام یه اسم جدید به چشم می خوره، آخه من دیگه نه طلا م نه تیام بلکه یه نفر سومی ام که حتی خودش هم نمی دونه کیه و چی می خواد! پس تا وقتی که

بفهمم، خدا حافظ.»

دوست دار همیشگی تو - «تیه طلا»

هی راستی! می دونی تیه طلا به زبون ما یعنی چی؟ یعنی چشم طلا. حالا فکر کن کسی که چشمش از طلا باشه، با اینکه رنگ و لعابش خیلی قشنگه اما هیچی بهش اثر نمی کنه. سرد و سخته. چشم هم که دروازه دله. آخ! مثل اینکه کم کم دارم پرت پلا می نویسم، پس دیگه راست راستی خداحافظ. طلا تند گوشی آیفون را برداشت. صدای فرهاد را که شنید گفت: الان میام پائین. گوشی را گذاشت و داد زد:

- مامان، بابا، من دارم میرم، کاری ندارین؟

ناهدید از توی هال صدایش زد:

- تیام، یه چیز گرم بپوش، امشب هوا سوز برف داره.

- چشم مامان جون، پالتو پوشیدم نگران نباشید.

خسرو توی راهرو سرک کشید و با صدای آهسته ای نجوا کرد:

- بابایی حواست رو جمع کن فرهاد بویی نبره، خودت که می دونی...

- خیالت تخت بابا، خودم حواسم هست.

از خانه که بیرون آمد، دلشوره امانش را برید. نمی دانست از هیجان است یا از سرمای هوا که دندانهایش به هم می خورد. با دیدن فرهاد دهان باز کرد و گفت:

- س س س س لا لا لا مم.

و فرهاد به شوخی گفت:

- سلام از بنده است طبق معمول، چون این چیزی که توگفتی شبیه هر

چیزی بود غیر از سلام!

بعد سریع برگشت طرف ماشین و همان طور که پشت فرمان می نشست

آمرانه گفت:

- زود بشین تو ماشین تا بخاری رو برات روشن کنم.
و هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که باز به شوخی پرسید؟
- مگه سرما سیاه اومده که این طوری می لرزی؟ حالا خوبه یه پالتو پوست پوشیدی که جون میده واسه سرما ی قطب!
طلا که از حرارت بخاری ماشین کمی گرم شده بود، آرام و جدی جواب داد:
- نمی دونم چرا ولی حس می کردم دارم قندیل می بندم.
فرهاد با مهربانی نگاهش کرد و پرسید:
- حالا چی؟ گرم شدی؟
- اوهوم، کم کم دارم گرم می شم.
فرهاد پرسید:
- بگو ببینم، دوست داری کجا شام بخوریم؟
- فرقی نمی کنه، هر جا خودت می پسندی خوبه.
- ولی قبلاً همیشه خودت انتخاب می کردی، یادته؟ حالا چی شده دست از سرت باز بر داشتی و گذاشتی به انتخاب من؟!
طلا اخمی کرد و بی حوصله جواب داد:
- اگه می شه یه امشب منو از شنیدن افکار و عقاید گذشته م معاف کن.
واقعاً طاقت شنیدن این حرفا رو ندارم!
فرهاد با دلخوری پرسید:
- چیه؟! خیلی عصبی هستی! من که به زور نیاوردمت بیرون. در واقع تو خواستی امشب با هم باشیم و یه گشتی تو خیابون بزنیم.
طلا از در عذرخواهی در آمد:
- معذرت می خوام، درسته امشب به خواست من اومدیم بیرون. پس لطفاً اگه می شه برو یه جایی که خلوت باشه، حوصله شلوغی و سر و صدا رو ندارم.
نیم ساعت بعد پشت میز رستورانی شیک و راحت که محیط دنج و شاعرانه

ای داشت نشسته بودند. فرهاد سفارش غذا را داد و منو را به پیش خدمت برگرداند، آرام به طرف طلا چرخید و آنقدر صبر کرد تا نگاه گریزان او را شکار کند.

- خب؟ من آماده ام، بگو!

طلا با سردی پرسید:

- چی رو؟

فرهاد لبخندی زورکی گوشه لبهایش نشان داد و جواب داد:

- همون چیزی رو که به خاطرش منو کشوندی اینجا. راحت باش، حرفتو بزن،

گوش می کنم.

طلا مردد پرسید:

- این طوری؟! من که از قیافه در هم تو زبونم بند اومده، پس چطوری راحت

باشم و حرف بزنم؟

فرهاد نفس عمیقی کشید، به پشتی صندلی اش تکیه داد و با آرامشی

ساختگی جواب داد:

- باشه، اگه ترسوندمت معذرت می خوام. دست خودم نیست ولی خیالت

راحت باشه، بر خلاف چهره درهمی که دارم، کاملاً آماده شنیدن حرفات هستم،

پس شروع کن.

طلا من من کنان گفت:

- ببین فرهاد! فکر می کنم بهتره با هم رو راست باشیم. در واقع دلم می

خواست خودت بفهمی ولی تو نخواستی، حالا مجبورم خودم اعتراف کنم. می

دونی.... نظر من راجع به تو عوض شده.

فرهاد خونسرد و راحت دستهایش را روی سینه اش گره قفل کرد و پرسید:

- نظرت راجع به چی عوض شده، ازدواج؟

طلا با شجاعت جواب داد:

- آره، ازدواج. به نظر من، ما دو تا به درد هم نمی خوریم!
فرهاد با ظاهری خونسرد تر از قبل گفت:
- مشکلی نیست، به شرطی که فقط یه سؤال منو جواب بدی.
تیر نگاه جستجو گرش چشم طلا را هدف گرفت و ادامه داد:
- چرا تیام؟ چی شده که دیگه به درد هم نمی خوریم؟ فکر کنم بهم حق بدی دلیلش رو بدونم.

طلا نگاهش را دزدید، سری تکان داد و گفت:
- حق داری، ولی... موضوع اینه که توضیحش زیاد آسون نیست. یعنی...
- نمی خواد به خودت زیاد فشار بیاری، من جای تو جواب میدم. توضیحش آسون نیست چون خودت هم نمی دونی چرا ولی من می دونم. تو داری بهونه می گیری. می خوای لج بازی کنی و تلافی حرفهای منو در بیاری ولی من اون موقع واسه حرفام دلیل داشتم. دلیل قانع کننده، می فهمی؟ نه مثل دلایل خنده دار تو!

بعد سرش را جلو تر برد و زل زد به چشمهای طلا و این بار با صدای خشنی گفت:

- من از تو می ترسیدم! از طبع متلون و دم دمی مزاجت وحشت داشتم. فکر می کردم جای زندگی، هوس خاله بازی به سرت زده. می خوای یه مدت سرت رو به ریخت و پاشهای عروسی گرم کنی و بعدش هم، همه چی تموم. درست همون کاری که فریبا تو زندگیش کرد. از تو می ترسیدم، چون از زندگی هیچی نمی دونستی. همیشه فقط به فکر خوش گذرونی و تفریح بودی. هیچ وقت ندیده بودم واسه خاطر یکی دیگه خودتو به زحمت بندازی یا اون سر خوشگلت رو درد بیاری تا به کسی کمک کنی. تیام! من می خواستم زن بگیرم، نه عروسک. دیگه از وقت عروسک بازیم گذشته بود، می فهمی؟!

طلا هم خودش را به اندازه او جلو کشید و با همان خشونت و نگاهی گستاخ

پرسید:

- پس چرا چیزی نگفتی؟ چرا همون وقت که گفتم مهلت می خوام، همه چی رو تموم نکردی؟!

فرهاد لبخند تلخی زد و با خستگی گفت:

- چون متأسفانه بازم می خواستم. نمی تونستم به راحتی از دست بدم. می خواستم صبر کنم تا بزرگ بشی. با خودم مبارزه می کردم که خامت نشم. دیوونگی در نیارم و یه عمر گرفتار بچه بازیهاش نشم!
طلا بی حوصله و عصبانی پرسید:

- خب حالا مگه چی عوض شده لعنتی؟ چرا نمیگی منو نمی خوای و همه چی رو تموم نمی کنی؟!

فرهاد بی آنکه نگاه خسته اش را از چشمهای طلا بگیرد، با ملایمت گفت:
- تو عوض شدی تیام. درست همونی شدی که من می خواستم. باید صبر می کردم تا بزرگ بشی، تو هم بزرگ شدی، خانم شدی، عاقل شدی و... بقیه ش رو خودت بهتر می دونی.

طلا چشمهایش را بست و در دل به خود نهیب زد که: چی شد تیه طلا؟ تو هم که تو زرد از آب در اومدی! پس چی شد اون چشمایی که هیچی بهش اثر نداشت؟ چرا این طوری زیر نفوذ نگاهش کم آوردی، هان؟

پلکهایش را بلند کرد، اما نگاهش را به دستهای خودش دوخت که بی اراده در هم گره خورده بود. ناچار تا جایی که می توانست سرد و مطمئن گفت:

- فرهاد! من واقعاً متأسفم. قبلاً هم بهت گفته بودم. هم برای تو هم برای تیمی که تو بچه گی هاش دوست داشت. باور کن من اونی نیستم که تو فکر می کنی!

فرهاد که با فراست و تیز هوشی به تغییر حالت او پی برده بود، نفس راحتی کشید و لبخند زنان گفت:

- از نظر من که مشکلی نیست، می تونی هر چقدر می خواهی متأسف باشی. اصلاً حرفت قبول، تو اونی نیستی که من فکر می کنم ولی بذار خیالت رو راحت کنم. من همین کسی رو می خوام که الان رو به روم نشسته، دیگه حرفت چیه؟
طلا مستأصل نگاهی به او انداخت و یکهو از دهانش پرید:

- خب بخواه، وقتی من تو رو نمی خوام باید چی کار کنم؟
فرهاد با آرامش منتظر ماند تا پیشخدمت غذا را روی میز گذاشت و از آنجا دور شد بعد به صدایی که رگه های خنده در آن موج می زد، گفت:
- خیلی ساده است، برو همین حرفا رو به مامانت هم بزن. خیلی راحت بهش بگو، این فرهاد به درد من نمی خوره و دیگه نمی خوامش.

طلا بی آنکه دست پیش ببرد، در سکوت به غذاهای روی میز خیره ماند. ولی فرهاد بی توجه به چهره گرفته او، همان طور که لیمو را روی ماهی قزل آلایش می چکاند، بی خیال پرسید:
- روی ماهی تو هم لیمو بریزم؟

طلا کلافه و عصبی جواب داد:
- کی حرف لیمو زد؟ من چی میگم تو چی میگی! گوش کن فرهاد، خودت خوب می دونی با این وضعی که مامان داره نمی تونم سر به سرش بذارم و جلوش در بیام. یعنی اوضاع جوری نیست که بتونم روی حرفش حرف بزنم!
فرهاد توضیح داد:

- می دونی، لیمو ترش تازه واسه اعصاب واقعاً مفیده.
و با دقت لیمو ترش را روی ماهی طلا هم چکاند، بعد همان طور که انگشتش را به دهان می برد، با لبخند گفت:

- اگه نمی تونی رو حرفش حرف بزنی، خب نزن.
طلا که حسابی از کوره در رفته بود، با صدایی کوتاه اما خشمگین گفت:
- دست از مسخرگی بردار فرهاد! بزن نزن چیه در آوردی؟ من دارم جدی

حرف می زنم تو شوخیت گرفته! می گم با مامان چی کار کنم؟ اون از تو چی خواسته؟ دو روز پیش، تو خونه ما، شما دو تا چی به هم گفتین؟ من نباید بدونم؟ - مواظب باش تیغ ماهی تو گلوت گیر نکنه. اگه نمی تونی بذار تیغش رو برات بگیرم.

و خندان به صورت بر افروخته و برزخی طلا خیره شد و ادامه داد:
- خب حالا، چرا بی خودی خونت رو کثیف می کنی؟ می خواستم غذا از دهنت نیفته، باشه فهمیدم. مامانت چی می گفت هان؟... خب آره، منو خاله جون کلی با هم حرف زدیم. خاله میگه باید زودتر عروسی رو راه بندازیم. می گه نمی تونه زیاد صبر کنه. خلاصه کلی خواهش و التماس کرد که من زودتر پا جلو بذارم و اعلام آمادگی کنم. اینه که منم گفتم، داماد حی و حاضره، من از همین الان اعلام آمادگی می کنم. شما فعلاً به فکر راضی کردن عروس خانم باشید که تازگی سایه اش خیلی سنگین شده.

فرهاد ساکت شد و طلا که از پررویی او دهانش باز مانده بود، به زحمت آب دهانش را قورت داد. فکر کرد چه جوابی به او بدهد که به اندازه کافی روی او را کم کند ولی فرهاد با سر به غذاهای روی میز اشاره کرد و گفت:

- شروع کن دیگه، غذا سرد می شه. فعلاً بخور، بقیه بگو مگوها رو بعد از شام ادامه می دیم. خیالت جمع باش، فکر فرار تو سرم نیست. بنده تا خود سپیده صبح در اختیارتم که هر چی دوست داری با هم یک به دو کنیم، خوبه؟ از رستوران که بیرون آمدند، فرهاد با محبت گفت:
- یقه پالتوت رو بده بالا، راست راستی امشب هوا خیلی سرده، می ترسم سرما بخوری.

طلا بی توجه به تذکر او، ذوق زده کف دستش را رو به آسمان گرفت و پرسید:

- این چیه؟ برف! داره برف می آد! نگاه کن!

- آره برف گرفته، زود پیر تو ماشین تا خیس نشدی.
نه! من که از جام جم نمی خورم. می خوام همین طور اینجا بایستم تا حسابی
برف رو سرم بشینه.

فرهاد با تمسخر گفت:

- لا الله الا الله...! حالا کو برف؟ به این چند تا پوره میگی برف؟
و با عجله دستش را دور بازوی او قلاب کرد و همان طور که او را به طرف
ماشین می کشاند، گفت:

- هه انگار تو عمرش برف ندیده!

طلا ناراضی دنبال او راه افتاد. آنقدر حواسش به آسمان گرفته و پر بار بالای
سرش بود که اگر فرهاد بازویش را نجسبیده بود، چندین بار روی زمین ولو می
شد. تازه سوار ماشین شده بودند که فرهاد نگاه عاشقانه ای به او انداخت و با
تأسف گفت:

- حیف که فردا دارم می رم اگه نه، حالا که اینقدر هوس برف کردی، می
بردمت کوه تا حسابی برف بازی کنی.

طلا که از حرف او غافلگیر شده بود، تند و بی فکر پرسید:

- مگه باز هم داری می ری؟ تو که تازه اومدی!

فرهاد برای چند لحظه نگاه خیره اش را از او برداشت ولی بالاخره همان طور
که راه می افتاد، زیر لب زمزمه کرد:

- موندم دم خروست رو بینم یا قسم حضرت عباست رو! همین چند دقیقه
پیش بود داشتی می گفتم، لعنتی، نمی خوامت، دست از سرم بردار، و... حالا
چی شد؟ پشیمون شدی؟

طلا محزون و آرام به رقص دانه های برف خیره ماند و جوابی نداد اما فرهاد
دست بردار نبود و دوباره با سماجت پرسید:

- هنوز منتظرم، نگفتم، نظرت عوض شد یا بازم می خوای دعوا کنیم؟ اگه

بخوای من سر قولم هستم. می تونیم تا صبح تو خیابونا چرخ بزنیم و تو هر چی دلت می خواد برام خط و نشون بکشی. اصلاً هم نمی خواد نگران من باشی و دلت به رحم بیاد که تو اون چهارده روز، فکر و خیال چی به سرم می آره، خب؟ طلا باز هم سکوت کرد. فرهاد که از سکوت او به تنگ آمده و پیدا بود بر خلاف ظاهر خونسردش حسابی کلافه و بی طاقت شده، با کلماتی جویده جویده پرسید:

- تیام! چی شده؟ دیگه نمی خوای حرف بزنی و یه طوری منو دست به سر کنی؟

طلا سرش را زیر انداخت و یواشکی با نوک انگشت اشکی که روی گونه اش سرازیر شده بود را پاک کرد که صدای حیران فرهاد بلند شد:

- داری گریه می کنی؟ آخه چرا؟ من که چیزی نگفتم! فقط داشتم سر به سرت می داشتم. ببینم، تو این همه حرف زدی، من گوش کردم. حالا تا من دو تا جمله گفتم، فوری به دل گرفتی؟

طلا سری تکان داد و همان طور که بغضش را فرو می داد، با صدایی که به زحمت شنیده می شد، گفت:

- از تو به دل نمی گیرم چون از هیچی خبر نداری! کاش خبر داشتی و می فهمیدی چی میگم ولی اینا همه اش اگر و اماست. هیچ کس از دل کس دیگه خبر نداره، تو هم مثل بقیه.

- ولی من با بقیه فرق دارم یا لا اقل برای تو باید فرق داشته باشم!
و بی آنکه دیگه کلامی بگوید، بی هدف در خیابانها چرخید و چرخید. ساعتی بعد جلوی خانه، ماشین را خاموش کرد و بی حرکت نشست. طلا آهسته دست گیره در را کشید، اما هنوز پایش را زمین نگذاشته بود که صدای آمرانه فرهاد بلند شد:

- صبر کن!

طلا بلا تکلیف منتظر ماند و نگاه خیره اش به طرف فرهاد چرخید که باز صدای فرهاد به گوشش رسید:

- تیام! تو از من بدت میاد؟

طلا تند و بی تردید جواب داد:

- نه!

- پس دوستم داری؟

طلا نگاهش را دزدید و بی آنکه جوابی بدهد پایش را از ماشین بیرون گذشت که فرهاد محکم و جدی گفت:

- اول جواب منو بده بعد برو.

طلا به اراده گفت:

- نمی دونم، یعنی... امیدوارم نداشته باشم.

- چرا؟ چرا تیام؟ وقتی من تو رو دوست دارم، تو چرا نمی خوای منو دوست داشت باشی؟ تو که قبلاً...

طلا با چهره ای برافروخته و خشمگین فریاد کشید:

- چرا نمی فهمی؟ اون قضیه مال قبلاً بوده! حالا نمی شه، نمی تونم، نباید دوستت داشت باشم. دست از سرم بردار! تو رو خدا بذار به حال خودم باشم، خواهش می کنم!

دیگر معطل نشد، تند و دستپاچه خودش را از ماشین بیرون انداخت و بی آنکه حتی به پشت سرش نگاهی بیاندازد، از جلوی چشمان فرهاد که هاج و واج نگاهش می کرد، ناپدید شد. چند لحظه بعد صدای خشمگین فرهاد را از پشت در حیاط شنید که فریاد زد:

- لعنتی! تو خودت هم نمی فهمی چی می خوای، چطور انتظار داری من از حرفات سر در بیارم؟ لج باز کله شق! حالا تو گوش کن ببین چی میگم، من تا نفهمم این مسخره بازیها واسه چیه، دست از سرت برنمی دارم. فهمیدی؟

بعد چند بار محکم به در حیاط کوبید و بلندتر فریاد کشید:
- مطمئن باش وادارت می کنم تا باز هم مثل قدیم اعتراف کنی که دوستم
داری، چون اینو از تو اون چشمای خوشگلت می خونم. حالا می بینی کی تو این
بازی مسخره برنده می شه!

صدای از جا کنده شدن ماشین، طلا را که با صورت خیس از اشک پشت به
در تکیه داده بود، از جا پراند. درمانده سرش را به آسمان بلند کرد و درحالیکه
لایه نازکی از برف روی سر و تنش نشسته بود و صورتش به شدت مات و بی
رنگ بود، ناله کرد:

- خدایا منو نمی بینی یا می بینی و تقدیری جز بدبختی برام رقم نزدی؟ اگه
این طوره، پس لااقل کمک کن تا بتونم به این تقدیر تن بدم و صبور باشم!



» سلام و صد سلام به ژیلای عزیزم:

دیشب توی خوابم اومده بودی مهمونی! تو حیاط زیر آلاچیق
نشسته بودیم و بارش نرم و آهسته برف رو نگاه می کردیم ولی وقتی
باهات حرف می زدم، صدام به گوش تو نمی رسید. انگار صدام تو یه
فضای خاکستری میون زمین و هوا معلق می موند و پژواک غمگینش
فقط تو سر خودم می پیچید و هر لحظه غمگین ترم می کرد. از غصه
اینکه تو صدام رو نمی شنوی، گریه افتادم. صبح خسته ترا از همیشه
چشمام رو باز کردم و دیدم بالش زیر سرم خیس خیس.

حالا بازم قلم دست گرفتم تا بلکه صدام رو از میون صفحه سفید
نامه ام بشنوی و برام دل بسوزونی. می دونی، وقتی کسی خودشو از
داشتن چیزی محروم کنه، آرزوی داشتن اون چیز تا آخر عمر ته دلش
می مونه. و این درست همون وضعیه که من پیدا کردم!

یه دفعه به خودم اومدم که دیدم تو بد تله ای افتادم. تله ای که راه نجاتی ازش ندارم، زندگی من درست مثل راه رفتن روی لبه تیغی شده که هم پامو بریده و مجروح کرده، هم هر آن ممکنه با سر بیفتم زمین و مغزم متلاشی بشه.

کاش می دونستم بین دلم و مامان و بابا، کدوم رو باید نجات بدم؟ حیرون موندم سر دو راهی. خودت که می دونی مامان چه وضع و حالی داره؟ اون سرطان لعنتی بدجوری تو تنش ریشه کرده. دکترها میگن باید زودتر شیمی درمانی رو شروع کنه اما اون زیر بار نمیره. لج کرده، با خودش، با من، با پدر بیچارم! میگه تا تکلیف تیام روشن نشه، پام رو تو بیمارستان نمیذارم.

فرهادم طبق معمول رفته جزیره، شب آخر، با دلخوری و داد و بیداد از هم جدا شدیم. همه حرفامو بهش زدم، اما چه فایده! فکر می کنه دارم غد بازی در می آرم و می خوام تلافی رفتار قدیمش رو سرش دریارم.

وقتی می بینم بابام طوری نگام می کنه که انگار شیشه عمر زنش تو دستهای منه، دلم براش کباب می شه. طفلی اون هم بدتر از من مونده سر دوراهی. با این که خوب می دونه کار مامان تمومه، با این حال میگه شاید اگر راضی بشه بره بیمارستان، لا اقل چند ماهی یا حتی چند هفته بیشتر دوام بباره. تو دلم گفتم، دوام بباره که چی؟ زجر بکشه و اون همه درد و رنج رو تحمل کنه تا ما بتونیم فقط سایه ای از تن بیمار و رنجورش رو ببینیم که جلوی چشممون دم به دم کم رنگ تر و بی فروغ تر می شه؟ ولی یه عشق که حرف حساب سرش نمی شه!

واسه همین دیشب ولخرجی کردم و دار و ندارم رو بخشیدم. باور کن راست میگم، دار و ندار من یه دل کوچیک و پر آرزو بود که دو

دستی دادمش به بابا و گفتم، برای سلامتی مامان خرجش کن. همون دیشب به بابا گفتم، اگه فکر می کنی با ازدواج منو فرهاد ممکنه مامان خوب بشه یا حتی بیشتر زنده بمونه، من حرفی ندارم زن فرهاد بشم. خوب دیگه، سرنوشت هر کسی تو پیشونیش نوشته شده، لابد مال من هم این طوری بوده! فقط برای دوست بیچاره خودت دعا کن. دعا! «.

بی دل تو « تیه طلای ول خرج »



« ژیلای عزیزم باز هم سلام یه خبر! بالاخره شکارچی قربانی شکارش شد. آره، قراره که فردا، تیام به عقد فرهاد دربیاد. باورت می شه؟ حالا فکرش رو بکن این وسط من چه کاره ام!

فرهاد بینوا داره قربانی تیام می شه. طفلی فکر می کنه داره زن می گیره، درحالیکه خبر نداره زنش خیلی وقته مرده. خنده داره، نه؟ می دونم. هیچم خنده دار نیست. هر کی بفهمه داره چه اتفاقی می افته، می شینه و کلی به حال ما دوتا، زار می زنه. حالا صبر کن تا همه چی رو از اولش برات بگم.

فرهاد از خارک برگشت، بابا اونو با خودش آورد سر قراری که از قبل با من توی پارک گذشته بود. بابا می گفت تو راه، کلی باهاش حرف زده و دست آخر هم بهش التماس کرده که: تو رو خدا یه جوری با تیام کنار بیاین، به خدا ناهید داره از دست میره و... باید بودی و می دیدی که به قول خودت فرهاد مادر مرده وقتی پیشنهاد منو شنید چه رنگ و رویی به هم زد. خودم هم نفهمیدم این همه استعداد فرهاد کشی رو از کجا آوردم. اون روز رو هیچ وقت فراموش نمی کنم.

وقتی رسیدن، فرهاد که منو دید فوری سرش رو انداخت پایین، اما

تا سلام کردم، مثل همیشه گفت: سلام از بنده ست، بابا خسته و بی حوصله نشست رو نیمکت سنگی و سرش رو گرفت تو دستش. به جاش من زل زدم تو صورت فرهاد و با شجاعت پرسیدم: حاضری با هم بی حساب بشیم؟ بدون هیچ حرفی نگام می کرد، ولی تو چشمات یه عالمه سؤال بی جواب بود. سر آخر طاقت نیاورد و زیر لب با تردید پرسید: از چی حرف می زنی؟

رک و راست جواب دادم: یه بار نامزد کردیم بی سرو صدا، چون تو می خواستی اگه لازم شد بی دردسر به هم بزنی. یادته؟ حالا این بار عقد می کنیم بی سرو صدا. این دفعه من می خوام اگه لازم شد به هم بزنم باز هم بی دردسر. چی میگی؟ موافقی؟

فرهاد گیج و منگ چشم از صورتم برنمی داشت. حرف نمی زد ولی صدای نفس زدن های نامنظمش رو می شنیدم. بالاخره بعد از چند لحظه با صدای خش داری گفت: آهان! پس این طوری می خوای بی حساب بشیم! می خوای با احساس من بازی کنی بعد هم با خیال راحت بری پی زندگی خودت، نه؟ ریخت و قیافه من تو رو یاد آدمهای خنگ می ندازه که این طور خیالی به سرت زده؟

بابام نیم خیز شد، می خواست پا در میونی کنه که بهش اشاره کردم بذاره به عهده خودم. آخه مثل روز برام روشن بود که فرهاد با شنیدن حرفهام چطور از کوره در میره. واسه همین بدون اینکه خودم رو ببازم، صاف تو چشمات نگاه کردم و شمرده شمرده گفتم: این شرط رو واسه خاطر خودت گذاشتم. نمی خوام در حقت نامردی کنم، می خوام فرصت پیشمون شدن داشته باشی. ببین فرهاد، تا وقتی مامانم زنده س به زن و شوهر بازیمون ادمه می دیم، ولی بعدش رو می گذاریم به انتخاب تو. وقتی تونستم همه چی رو برات بگم، اگه تو باز هم بخوای به زندگیمون

ادامه می‌دیم، اگه نه، هرکی می‌ره به راه خودش.

فرهاد مستأصل پرسید: اگه واقعاً راست میگی، چرا حرفای نگفته رو
برام نمی‌گی تا همین الان بتونم انتخاب کنم؟

این بار دیگه کم آوردم. رو نیمکت کنار بابا نشستم و زیر لب گفتم:
حالا نمی‌شه، یعنی نمی‌تونم چیزی بگم. چون باور نمی‌کنی. شاید هم
باور کنی ولی همه چی رو به باد بدی.

فرهاد بی‌توجه به من و بابا خودش رو انداخت روی چمنهای کنار
نیمکت و دراز کشید. ساعدش رو سایبون چشمش کرد و هیچی نگفت.
وقتی دیدم حرفی نمی‌زنه، صداش کردم: فرهاد! جواب نداد. التماس
کردم: فرهاد! خواهش می‌کنم! که مثل دیوونه‌ها از جا پرید. انگشت
اشاره‌ش رو گرفت طرفم و داد زد: چی چی رو فرهاد خواهش می‌کنم؟
تو دیوونه شدی، انتظار داری منم دیوونگی در بیارم و افسار زندگیم رو
بدم دست تو! آخه واسه چی؟ این وسط چی گیر من میاد؟ می‌خوای
منو به خودت وابسته کنی، عاشقت هستم، عاشق ترم کنی، بعد هر
وقت خرت از پل گذشت و آبها از آسیاب افتاد با لطف و مهربونی بگی،
می‌بخشی فرهاد، مثل اینکه گروه خونیمون به هم نمی‌خوره، پس
خوش اومدی، نه؟!

از ته دل براش قسم خوردم: نه به خدا، این طوری نیست که تو
میگی. به شهادت خدا و پدرم که اینجا نشسته، قسم می‌خورم که
منظورم سوء استفاده از تو نیست. محاله همین طوری تو رو ترک کنم.
فقط می‌خوام تو فرصت داشته باشی تا اگه منو نخواستی بی‌دردسر از
شرم خلاص بشی. اگه این فرصت رو از تو بگیرم، اگه با وعده و وعید
پوشالی دلت رو خوش کنم، مطمئنم بعدها از من بدت میاد. فرهاد! تو رو
خدا بفهم چی می‌گم. من خودم بدتر از تو اسیر خروار خروار حرف

نگفته م که دارم زیر فشارشون له می شم!

آب دهانم رابه زور قورت دادم تا بغضی که تو صدام نشسته بود رو فرو بدم ولی فایده ای نداشت. مجبور شدم با همون صدای شکسته ادامه بدم: فرهاد! مامانم داره می میره، ولی حاضر نیست بره بیمارستان. دوتا پاشو کرده تو یه کفش و یه نفس ورد گرفته که تا شما عروسی نکنین غیر ممکنه برم بیمارستان! حالا منو بابا از درد اجبار اومدیم سراغ تو که به ما کمک کنی می تونی به قول خودت دیوونگی کنی، می تونی هم عاقل باشی و زیر بار خواهش ما نری. انتخاب با توهه. فقط تو!

فرهاد روی چمنها چمباتمه زد. نگاهش روی صورت من و بابا دو دو می زد. بعد سرش رو زیر انداخت و با صدای بمی پرسید: قسم می خوری به زندگیمون پایبند باشی؟

گفتم: قسم می خورم. ولی اگه تو خواستی که زندگیمون رو از هم بپاشیم، باهات مخالفت نمی کنم و فوری خودم رو از سر راهت کنار می کشم.

حرفم تموم نشده بود که چشمش برق عجیبی زد. انگار چیزی یادش افتاده بود، طوری که عضلات صورتش منقبض شد و خون تو صورتش دوید. یکم دست دست کرد ولی آخر با تته پته گفت: می خوام بدونم... اون چیزی که من نباید خبر داشته باشم و فکر می کنی برام مهمه...

آب دهانش را قورت داد و به زور گفت: ناموسیّه؟

حالش را می فهمیدم. می دونستم به زبون آوردن این حرف چقدر براش سخته. باید مطمئنش می کردم. با اون حرفهای عجیب غریب و اون همه شرط و شروط، حق داشت چنین فکری به سرش بزنه. می خواستم چیزی بگم که خیالش راحت بشه، اما بابا امانم نداد. از جاش

پريد و براق شد تو صورت فرهاد و فرياد كشيد: بس كن ديگه فرهاد! حرف بي ربط زن. چطور دلت اومد همچين فكري بكني؟ اگه قراره از اين فكريهاي احمقانه به سرت بيفته بهتره ما بريم و همه چي رو همين جا تموم كنيم!

بعد هم دست منو گرفت و دنبال خودش كشيد. ولي فرهاد بي معطلی دست بابا رو چسبيد و درحاليكه زل زده بود به چشمش قاطع و محكم گفت: تنها چيزي كه برام مهمه همينه، اگه نه، هر مسئله ديگه اي وسط باشه برام فرقي نمي كنه. از همين امروز خودم نوكر تيام هستم.

پدرم مردد و آشفته دستش رو گذشت رو شونه فرهاد و با صدای خفه ای گفت: تيام من نوكر نمي خواد اون فقط محتاج دعاست، تو... تو با اين مردونگيت منو تا ابد مديون خودت مي كني.

مكشي كرد، نفس عميقي كشيد و ادامه داد: اگه موافق باشي، ترتيب يه مهموني كوچيك و خودموني رو مي دييم. عقد رو هم رسمي نمي كنيم. به دفتر دار مي سپرم چيزي تو شناسنامه ها وارد نكنه. قبول؟ فرهاد خيلي جدی سرش رو به علامت مخالفت تكون داد و گفت: هر دستوري شما بدین با جون و دل گوش مي كنم، جز اين يكي. خصوصي بودن يا نبودن عقد برام اهميتي نداره، ولي عقدمون بايد قانوني و رسمي باشه.

بابا عاجزانه نگاهم كرد و اين بار با التماس به فرهاد گفت: از اين يكي بگذر، نمي خوام شناسنامه ت رو خط خطي كنم.

فرهاد با سماجت سريع جنباند و گفت: يا اسم تيام تو شناسنامه م ثبت مي شه، يا اين بار من مي گم همه چي اينجا تمومه.

به جای بابا من گفتم: يادت باشه فرهاد، خودت اين طور خواستي و

بعداً حق گله و شکایتی نداری! اینو واسه خاطر این میگم که دوست دارم همیشه احترام پدرم حفظ بشه، وگرنه به فکر خودم نیستم. فرهاد هم کلافه و سردرگم دستی به صورتش کشید و گفت: به خدا چیزی نمونده از دست تو و عمو خسرو دیوونه بشم، ولی باشه. همین که گفتم، حق هیچ گله و شکایتی ندارم. خوبه؟

این طوری قرار ازدواج تیام و فرهاد رو گذاشتم. مامان از لندن با خودش لباس عروس آورده. واسه همین هم فریا رو اونقدر سریع کشونده بود لندن تا تو انتخاب لباس کمکش کنه. به هر حال فردا شب قراره یه جشن کوچیک و خودمونی بگیریم و عاقد بیاد، نمی دونم چه کسی رو به عقد فرهاد در بیارن. قراره جای تیام، من کنار دست اون بشینم و بله رو بدم. اما تو بگو، فرهاد بینوا داره با کی عقد می کنه! با یه مرده یا یه گمشده؟! دیگه چیزی نمی نویسم، چون می دونم تو رو هم پاک گیج کردم.»

گم شده تو - «تیه طلا»



طلا آرام در خود فرو رفته روی صندلی آرایشگاه نشسته بود، طوری که انگار از آن همه شلوغی و جنجال آرایشگاه، نه چیزی می بیند و نه می شنود. در عالم خودش بود که با تکان های مکرر دستی به خود آمد و صدای زن آرایشگر را می شنید که می گفت:

- عروس خانوم! چشمت رو باز کن ببین می پسندی؟ هر چند، حسن خداداده را حاجت مشاطه نیست، اما خوب رسم دیگه، شگون داره.

طلا پلکهای سنگینش را از روی هم بلند کرد و به آینه مات شد. توی آینه عروس زیبایی را دید که از نگاهش غم و حسرت می بارید. ناخودآگاه تبسمی

تلخ و گزنده روی لبهایش خزید و با اخم پلکهایش را به هم فشرد. آرایشگر،
دمغ و دلخور پرسید:

- چیه از آرایشست خوشت نیومد؟ آخه عزیزم، خودت خواستی ملایم آرایشت
کنم و گرنه...

طلا تند چشمهایش را باز کرد و با لبخند مصنوعی از او دلجویی کرد:
- نه، نه دست شما درد نکنه، اتفاقاً خیلی هم راضی هستم، فقط یه کم
خسته ام، همین.

زن آرایشگر که خیالش راحت شده بود، گفت:
- عیبی نداره. هر دختری فقط یه بار عروس می شه. انشاء الله که خوشبخت
بشی. همین که داماد بیاد دنبالت، خستگی از یادت می ره.
همان وقت کسی به طرفش آمد و گفت:
- اومدن دنبالتون.

و درحالیکه کمکش می کرد تا دنباله لباس بلندش را روی دست بندازد، زیر
گوشش گفت:

- الهی خوشبخت بشین. فقط شیرینی ما یادت نره عروس خانوم.
از دیدن فرهاد که مات شده بود به فرهاد یکه خورد. با قدم هایی سنگین و
موزون آرام و آهسته به طرف او رفت و با وقار جلویش ایستاد. منتظر ماند.
فرهاد لحظه ای کوتاه پلکهایش را به هم فشرد و تند باز کرد بعد سرمست از
غرور با نگاهی مشتاق و پر تحسین گفت:
- سلام از بنده است عروس خانوم.

و دستش را به طرف طلا دراز کرد. طلا بی اختیار دست لرزانش را میان دست
های جوان و پر قدرت فرهاد گذاشت. انگشتان فرهاد آنقدر محکم دور دستش
پیچید و آن را در خود فشرد که قلیش از جا کنده شد و خون توی صورتش
دوید. به سختی توانست قدمهایش را با فرهاد یکی کند حتی نفهمید چطور

داخل ماشین نشست و چقدر گذشت تا صدای گرم و عاشقانه فرهاد را شنید:
- تیام! باور می کنی اگه بگم تازه هوش و حواسم برگشته سر جاش. تو آرایشگاه از دیدنت نفسم برید. تو همیشه طناز و تو دل برو بودی ولی امروز توی این لباس و با این آرایش، جور دیگه ای شدی! شاید بهم بخندی، ولی تا دیدمت انگاریکی زیر گوشم زمزمه کرد: زن زیبایی که رو به روت ایستاده دیگه یا تو غریبه نیست. اون، عروس زیبای خودته که از امروز فقط به خودت تعلق داره، از شدت هیجان قلبم داشت از کار می ایستاد! چشمامو یه لحظه روی هم گذاشتم تا اگه خوابم بیدار بشم. ولی تیام! خواب نبودم، رؤیا نمی دیدم. تو واقعاً دستت رو گذاشتی تو دستم. از گرمای دستت دلم گرم شد. می فهمی چی میگم؟ کاش حرفامو باور می کردی.

طلا غمگین و دلشکسته گفت:

- بهت نمی خندم فرهاد. حرفاتو باور می کنم، ولی کاش تو مهربون تر بودی و با من این طوری حرف نمی زدی. قبول کن که گاهی دلهای سنگی هم شیشه می شن. بالاخره من هم آدمم. نمی خوام تحت تأثیر احساسات، عقل از سرم بیره و... یه جوری گرفتار بشم که راه فراری برام نمونه!

- چرا تیام؟ چرا نباید با تو این طوری حرف بزنم! چی می تونه دو نفر که همدیگه رو دوست دارند، از هم جدا کنه؟ آخه این چه بلاییه که تو داری سر من و خودت میاری؟! چرا قشنگترین روز زندگی مون رو به کام هر دو تامون تلخ می کنی؟

- نپرس فرهاد، گفتنی نیست!

- باشه، باشه. صبر می کنم. من صبرم زیاده. بالاخره خودت از این بازی خسته می شی.

به خانه رسیده بودند. فرهاد ماشین رو متوقف کرد، چند بوق پی در پی زد و تیز پرید پایین. بعد سر حال و خندان در سمت طلا را باز کرد تا برای پیاده شدن

به او کمک کند. اما طلا بی آنکه از جایش جنب بخورد، مات و متحیر به رو به رویش خیره مانده بود. فرهاد رد نگاه او را دنبال کرد و آهسته زیر گوشش نجوا کرد:

- من بی تقصیرم مامان و خاله جون زیر بار نرفتند. از صبح یه دم گوشی تلفن تو دستشون می چرخید و مهمون دعوت می کردند. می گفت دست کم باید سی چهل نفر از نزدیکان رو دعوت کنیم. من و عمو خسرو نتونستیم جلوشونو بگیریم. حالا بیا خودتو ناراحت نکن، اتفاقی نیفتاده!

طلا ناچار زیر باران نقل و سکه، دست در دست فرهاد با او همراه شد. بیتاب و دل نگران به چهره های خندان و شاد مهمان ها که تا جلو در آمده بودند، لبخند می زد و به علامت خوش آمد برایشان سر می جنباند، اما در همان حال حسرت در دلش می جوشید و تمام وجودش را می لرزاند. با چشم عقب ناهید گشت، هرچند می دانست توان راه رفتنی برای او نمانده است که به پیشواز عروس و داماد بیاید.

وارد اتاق عقد شده بودند که ناهید با رنگی زرد و چشمانی گود افتاده، جلو آمد و با صدایی مرتعش و هیجان زده گفت:

- الهی مادرت فدات شه که قشنگترین عروس دنیا شدی. دیگه تو دنیای به این بزرگی آرزویی ندارم. تو آخرین آرزوم رو برآورده کردی.

طلا از شدت غصه و التهاب می لرزید. بی اختیار ناهید را بغل کرد و بدن رنجور و ضعیف او را به خود چسباند و زیر گوشش زمزمه کرد:

- مامان!!

و فرهاد با لحنی که غمی سنگین را پشت آن پنهان کرده بود، معترض شد:

-!... خاله جون!! باز که منو جا گذاشتی، پس من چی؟!!

ناهید با لبی خندان و چشمانی لبریز از اشک شوق به طرف فرهاد برگشت، و سرش را پایین کشید تا بتواند پیشانی اش را ببوسد. بعد دست طلا را در دست

او گذاشت و با بغض گفت:

- دردونم را دستت می سپرم. به مردونگی قسمت می دم مثل جونت مواظبش باشی و خوشبختش کنی.

فرهاد درحالیکه دست طلا را محکم می فشرد، متأثر از گفته ناهید جواب داد:

- به همون مردونگی قسم که از جونم بیشتر مواظبش هستم و واسه خوشبختیش از هیچ کاری دریغ نمی کنم.

صدای عاقد باز در گوشش طنین انداخت:

- عروس خانوم برای بار سوم می پرسم، وکیلیم؟

طلا فکر می کرد لال شده. لبهایش تکانی خورد بی آنکه از آن صدایی در بیاید و همان وقت نگاهش در چشمان مظرب و منتظر فرهاد نشست که از آینه به او چشم دوخته بود. بی اختیار لبش را به دندان گرفت صدای عاقد باز در گوشش پیچید:

- برای بار چهارم می پرسم عروس خانوم.. وکیلیم؟

صدای طپش های دیوانه وار قلبش نمی گذاشت چیزی از هیاهوی مهمان ها به گوشش برسد. همان وقت دست فرهاد به بازویش کشیده شد. این بار از میان لبهای سرد و یخ کرده اش صدای نامفهوم و کوتاه که به زحمت شنیده می شد، بیرون جست، « بله » و فرهاد نفس راحتی کشید.



مراسم عقد تا نزدیکی غروب ادامه داشت. ناهید آخرین کسی بود که جلو رفت تا به زوج جوان تبریک بگوید. به محض اینکه نزدیک طلا رسید. سرش را میان سینه او پنهان کرد و محکم به او چسبید. فرهاد که متوجه رنگ پریده و بدن مرتعش و لرزان همسرش بود. با اشاره چشم و ابرو مادرش را به کمک گرفت

و گیتی به زور قربان صدقه آن دو را از هم جدا کرد.
آن شب جشن و پای کوبی تا دیر وقت ادامه داشت.
نیمه شب بود و باز خانه فرو رفته در سکوتی سنگین و دیرگذر. طلا از پشت
شیشه، به فضای تاریک و سرد حیاط چشم دوخته بود، بی آنکه چیزی ببیند.
انگار در میان آن فضای تاریک در جستجوی چیزی بود که حتی خودش هم نمی
دانست چیست. شاید آینده! و از این فکر لرزید.

همان وقت صدای ملایم و مهربان فرهاد را از پشت سر شنید:

- تیام، عزیزم به مامانت سر زدی؟

طلا بی آنکه سر بچرخاند، کوتاه و مختصر جواب داد:

- آره، راحت خوابیده.

- فکر کنم از سر و صدا خسته شده بود، ولی خوب چاره ای نبود، آشی بود
که خودش و مامانم بار گذاشته بودن. نمی شد که مردم رو از خونه بیرون کنیم.
طلا غمگین و گرفته گفت:

- نه، اتفاقاً، قبل از اینکه خوابش ببره می گفت: از همین جا که خوابیده بودم
سروصدای جشن دو می شنیدم از خوش حالی پر در آورده بودم.

بعد با تعلل سرش را به طرف فرهاد چرخاند و با چهره ای درهم و گرفته ای
ادامه داد:

- فرهاد! نمی دونی چقدر درد داشت، ولی بازم خنده از لباش دور نمی شد.
تا وقتی خوابش برد محکم دستمو گرفته بود چه مبادا برم لباسم رو در بیارم می
گفت: دلم می خواد تا وقتی بیدارم تو این لباس ببینمت.
فرهاد آهسته به او نزدیک شد شانه اش را آرام لمس کرد و با عطف خاصی
گفت:

- تیام! مامانت خیلی ضعیف شده. خودت بهتر از من می دونی که بیماری
چطور تو تنش ریشه کرده. در ضمن خوب می دونی که ممکن هر روز بدتر از روز

قبل بشه. پس باید خودتو برای خیلی چیزها آماده کنی. اگه تو بخوای این طور خودتو ببازی و میدونو خالی کنی، دیگه تکلیف بابات روشنه، یه خورده هم به اون فکر کن. همین الان داشتیم باهاش صحبت می کردم. ظرف همین چند روز قدر یک سال پیر شده. بخصوص امروز به قدری بی قرار و کلافه بود که نمی تونستم چشم از صورتش بردارم. هر وقت نگاش به تو می افتاد، طوری آه می کشید و قیافش تو هم می رفت که انگار داشتن می بردنش پای چوبه دار. تیام جون، ترو خدا، حالا که همه چی تموم شده به من بگو قضیه چیه؟ باهام حرف بزن، اگه نه دیوونه می شم. آخه این چه چیزیه که شما دوتا رو به هم ریخته! یعنی هنوزم به من اعتماد ندارین؟

طلا با چشمهایی که باز بود ولی نمی دید به گوشه ای خیره ماند و گفت:
- قراره مامان فردا تو بیمارستان بستری بشه، برای شیمی درمانی. منو بابا هر کاری از دستمون بر می اومد کردیم تا بالاخره رضایت داد بستری بشه، درحالیکه هر دوتامون می دونیم شاید هیچ نتیجه ای هم از این بستری شدن نگیریم و به هر حال دیگه هیچ کاری از دستمون بر نمی آد، جز نشستن و انتظار کشیدن و این کار برامون خیلی سخته، خیلی!...

فرهاد لبخند زد. دستش را زیر چانه طلا گذاشت و صورتش را به طرف خودش چرخاند. بعد با ملایمت گفت:

- می دونم، خوب می دونم چی می گی ولی سؤال من چیزه دیگه ای بود. من می خوام از اون چیزی حرف بزنی که من نمی دونم و بی خبرم. شاید اگه بدونم بتونم کمکتون کنم.

طلا خسته از آن همه پنهان کاری زیر لب گفت:

- نمی تونم فرهاد. نمی تونم چیزی بگم تو رو چون هر کسی که دوست داری دست از سرم بردار. مطمئن باش وفتش برسه حتی اگه نخوای چیزی بدونی، باز هم مجبوری همه چی رو بشنوی و بدونی.

فرهاد با التماس گفت:

- یعنی هیچی نگم! همین طوری دست رو دست بزارم و دم نزنم. خیال کردی امروز نفهمیدم چطور مضطرب همه جا رو می پاییدی؟ فکر می کنی اونقدر کند ذهنم که نفهمم هر وقت دستت رو می گیرم، چطوری می لرزی و خودتو کنار می کشی! تیام، تو یه روز عاشق من بودی، یادته؟ حالا چی شده که داری از من فرار می کنی؟!

و یک دفعه دست طلا را محکم میان دستهایش گرفت و با صدای پر خواهشی ادامه داد:

- تورو خدا تیام! من دو روز دیگه باید برم جزیره. راضی نشو تموم مدتی که اون جا هستم، اسیر فکرهای درهم و برهمی باشم که مثل موریانه مغزم رو می خوره و داغونم می کنه. آخه من بدبخت نباید بدونم چه چیزی بین منو تو داره فاصله میندازه؟

طلا خودش رو روی مبل رها کرد و بی اختیار گفت:

- گذشته فرهاد. گذشته ای که تو از اون بی خبری. دیگه بیشتر از این نمی تونم بگم. حالا اگه بخوای به اصرارات برای دونستن ادامه بدی، فقط کارهارو برام سخت تر می کنی. خواهش می کنم اجازه بده تا وقتی کنارم هستی، بهت اعتماد کنم و تکیه گاهم باشی، نه سوهان روحم! نمی خوای تو این وضعیت بدی که دارم به دادم برسی و کمکم کنی؟

فرهاد خسته و بی حوصله از تلاش بی حاصلش لحظه ای به صورت او خیره ماند، چند نفس عمیقی کشید و جواب داد:

- چرا، کمکت می کنم. خودت می دونی هر کاری از دستم بر بیاد کوتاهی نمی کنم. هر کاری که تو رو خوشحال کنه، مثلاً همین فردا می خوام ببرمت جایی که می دونم خیلی دوست داری. ولی فقط به یه شرط دست از سرت بر میدارم. فقط یه شرط!

طلا تبسمی کرد و مطیع گفت:

- چه شرطی؟

فرهاد محکم و جدی گفت:

- تا وقتی تصمیم نگرفتی برام حرف بزنی و از اون چیزی که من نمی دونم چیه و مربوط به گذشته ست پرده برداری، نمی خوام حتی یک کلمه راجع به این که قراره منو تو از هم دور بشیم یا چه می دونم از هم جدا بشیم، بشنوم. بهت اخطار می کنم! هر عملی از تو سر بزنه که احساس کنم خودتو مال من نمی دونی، تمام شهر رو به هم می ریزم و وادارت می کنم که همه چی رو اعتراف کنی. فهمیدی؟ اگه این شرط رو قبول داری، برام مهم نیست که تا ابد چیزی نشنوم، هیچی.

طلا با سرسختی جواب داد:

- ولی این کار مسخره ست. فرهاد تو که نمی دونی...

فرهاد حرفش را برید و با حرص و غیظ گفت:

- نمی دونم، نمی خوام هم بدونم. شرطم رو قبول داری یا همین الان با سر و صدا و داد و فریاد همه رو خبر کنم؟

طلا که از برق چشمهای به خون نشسته فرهاد حسابی جا خورده بود از ترس تند تند گفت:

- خب، خب، باشه، باشه هرچی تو بگی، فقط سر و صدا راه ننداز.

فرهاد با همان لحن خشن گفت:

- فردا می آم دنبالت لباس گرم بپوش می خوام ببرمت اون بالا روی کوه برف بازی کنی، بلکه بادی به سرت بخوره عقل برگرده توش. فعلاً شب بخیر!
و به سرعت برق از جلو چشم طلا دور شد. با صدای بسته شدن در، طلا نفشش را بیرون داد و چشمهای خسته اش را به هم فشرد و از ته دل نالید:
- خداااا!...



فرهاد دنده را عوض کرد و سر خوش گفت:

- می دونم خیلی وقته کوه نرفتی، عمو خسرو می گفت وسایل اسکیت رو به یکی از دوستان قرض دادی. عیب نداره، همون بالا برات کرایه می کنم. اگه خواستی با تله کابین می ریم بالا. می دونم حال و حوصله کوه پیمایی نداری.

طلا که در دل به حرفهای پدرش می خندید با حواس پرتی جواب داد:

- نه. اتفاقاً بدم نمی یاد کوه پیمایی کنیم. به قول تو خیلی وقته نرفتم کوه.

فرهاد کوتاه نگاهش کرد و با تمسخر گفت:

- باشه با اینکه می دونم بین راه بازی در میاری که خسته شدم و از نفس افتادم اما باز هم حرفی نیست.

طلا ساعتی از خود صبوری نشان داد و پا به پای فرهاد از میان جاده کفی، به سمت قله کوه پیمایی کرد اما عاقبت آرزوی بالا رفتن از صخره ها بر خودداری اش چربید، آخر ماه ها بود که نتوانسته بود از کوه بالا برود کاری که در شهرو دیار خودش برایش عادی و روز مره بود. به همین خاطر طاقت نیاورد و به فرهاد معترض شد:

- فرهاد! پس کی می خوای از کوه بالا بریم؟ تا الان کلی راه اومدیم. کم کم

می رسیم اون بالا ها!

فرهاد یکه ای خورد، ایستاد و درحالیکه بر و بر نگاهش می کرد، پرسید:

- ببخشید سرکار خانوم، پس می شه بفرمایید که از اون وقت تا حالا داریم

چه کاری می کنیم؟ خب داریم می ریم بالا دیگه!

طلا متعجب پرسید:

- تو به پیاده روی تو این جاده صاف و هموار میگی کوه پیمایی؟!

بعد یک دستش را به کمرش زد و آن یکی دستش را سایه بان چشמהایش

کرد و ادامه داد:

- اگه راست میگی، بیا از بی راهه بریم بالا. ببین اون جا.
و با سر به طرف صخره ها اشاره کرد. فرهاد حیرت زده نگاهی به مسیری که
طلا نشان داده بود کرد و با ملایمت گفت:

- ولی عزیز دلم، همین طوری هم نیم ساعت دیگه بگذره، داد و بی دادت هوا
میره که نفسم برید، چرا با تله کابین نبردیم بالا، خسته شدم و از این حرفا. حالا
می خوای از بی راهه بریم بالا! شوخی ات گرفته؟
طلا آستین کاپشن ضخیم فرهاد را کشید و التماس کرد:

- بیا دیگه تورو خدا نه نگو، دلم لک زده از کوه برم بالا!
و چند دقیقه بعد فرهاد با چشمانی گرد و دهانی باز به بالا رفتن تند و تیز
طلا که سینه کوه را گرفته بود و چالاک از آن بالا می رفت، خیره شد. کمی که
گذشت تا توانست بر حیرتش غلبه کند و دنبال او راه بیافتد، اما باز هم هر چند
دقیقه می ایستاد با ناباوری به طلا که دیگر حسابی جلو افتاده بود، خیره می
شد. بالاخره طلا در قسمت همواری ایستاد و به پایین پایش نگاه کرد. وقتی دید
فرهاد عقب مانده، شاد و سر حال با صدای بلندی فریاد کشید:

- هی، تنبل خان، دِ بجنب دیگه. اگه بخوای این طوری بیای که شب می
رسیم اون بالا!

فرهاد نفس بریده ایستاد. سرش را بالا گرفت و هن هن کنان فریاد کشید:
- صبر کن تیام، مگه دستم بهت نرسه.

بعد خیزی گرفت و به حالت نیم دو از کوه بالا رفت، فقط چند قدمی با طلا
فاصله داشت که یکدفعه سنگی زیر پایش در رفت و چند متری در میان گرد و
خاک جا به جا شدن سنگ ریزه ها به پایین سر خورد، طلا جیغ خفه ای کشید و
تند به طرف پایین برگشت. فرهاد همان جا روی صخره ای نشسته بود و میچ
پایش را می مالید. طلا به محض نزدیک شدن به او با نگرانی پرسید:

- حالت خوبه؟ چیزیت نشده؟

فرهاد همین طور که میچ پایش را می فشرد با سرزنش جواب داد:

- من یکی که سر از کارهای تو سر در نمیارم، یه روز از اون جاده که همه میرن بالا تو ناله سر میدی. یه روز هم می شه امروز که مثل بز کوهی دیوار راست گرفتی میری بالا، فردا چطوری برم سر کار؟

طلا با لبخندی که سعی می کرد پنهانش کند گفت:

- وای، راست می گی. اگه نتونی بری سر کار خیلی بد می شه. ببینم مگه حالا پات چی شده؟

بعد با شیطننت ادامه داد:

- تو رو خدا سوسول بازی در نیار فرهاد! ببین، پات داره تکون می خوره، فقط یکم ضرب دیده همین! فرهاد با تعجب گفت:

- چی گفتی سوسول بازی! دیگه چی! دست شما درد نکنه. فقط همین یکی رو کم داشتم که بهم ببندی!

طلا خنده ای بلندی سر داد و دستش را به طرف فرهاد گرفت:

- خوب حالا، فوری بهت برنخوره، شوخی کردم پاشو پاشو ببین می تونه روی پات بایستی؟

فرهاد دست او را گرفت و آرام روی پایش ایستاد و یکی دو قدم لنگ لنگان برداشت و زیر لب به طعنه و شوخی گفت:

- زنم زن های قدیم، باشه تا به وقتش تلافی کنم خوشگل خانوم! حالا شانس آوردیم نزدیک ایستگاه سه هستیم اگه نه نمی دونم با این زن مهربونی که من دارم و این پای چلاق چی کار باید می کردم.

هنوز ساعتی نگذشته بود که هر دو در کنار هم ایستاده بودند و از آن نقطه مرتفع و پوشیده از برف زیر پای شان را نگاه می کردند. به تپه ها و کوه هایی که

کاملاً سفید پوش بود و پیست اسکی. فرهاد که از دیدن اسکی بازها به وجد آمده بود، با افسوس گفت:

- کاش پام این طوری نشده بود، اون وقت با هم می رفتیم اسکی. می خواى تو برو. اگه دلت می خواد می شینم و اسکی کردن تو رو نگاه می کنم. هان. دوست داری؟

طلا پیش خودش اعتراف کرد: زیاد هم بد نشد این بلا سرش اومد وگرنه چه جورى باید از زیر اسکی بازى شونه خالى می کردم!

- نه آخه تنهایی برام لطفی نداره، تو هم بی خودی خودتو ناراحت نکن عیبی نداره، حالا وقت زیاده، شاید اگه خدا خواست یه بار دیگه اومدیم. فعلاً به جای این حرفا به منظره قشنگ زیر پامون نگاه کن، ببین طبیعت چه تابلو قشنگی برامون کشیده.

فرهاد با نگاهی شیفته به طلا چشم دوخت و زیر لب گفت:
- شیفته همین کارا و همین حرفات شدم. تویی که اگه قبلاً این اتفاق می افتاد زمین و زمون رو به هم می دوختی، حالا داری به من دلداری میدی!
طلا لحظه ای پلکهایش را به هم فشرد و نفس عمیقی کشید و با صدایی پر التماسی گفت:

- کاش اینقدر یادم نمی انداختی که چطوری بودم و حالا چطوری ام، می دونم قصد بدی نداری. ولی تقریباً روی این حرفای تو حساس شدم و یه جورایی کلافه ام می کنه!

فرهاد با همان نگاه شیفته و عاشق دست طلا را گرفت و به لبهایش گذاشت و بوسه ای به آن زد و با مهربانی گفت:

- معذرت می خوام تیام جان آخه گاهی بدجور غافل گیرم می کنی، ولی به روی چشم اگه دوست نداری از گذشته حرف بزنم سعی می کنم دیگه چیزی نگم. قول میدم.

نزدیک غروب بود که رسیدن پایین کوه. فرهاد درحالیکه هنوز کمی می
لنگید به پایش اشاره کرد و گفت:

- از صبح یه روند روی این مچ درب داغون ایستادم، می ترسم فردا برام
دردسر درست کنه.

= سوییچ را به طرف طلا گرفت و با سر به ماشین اشاره کرد و گفت:
- تو بشین پشت فرمون. تورو که رسوندم خونتون خودم با یه تاکسی می رم
خونه.

طلا دستپاچه و مردد نگاهی به سوییچ اندخت و پرسید:

- کی؟ من؟! من بشینم پشت ماشین؟!

- خب آره، مگه چیه؟ تو که دست فرمونت حرف نداره، بشین بریم دیگه.

طلا ناچار قبول کرد و پشت فرمان نشست. با دستی مرتعش سوییچ را
چرخاند و ماشین را روشن کرد. لرزش شدید زانو امانش را بریده بود بی اراده
پایش را در چنگ فشرد. خودش خوب می دانست ده جلسه تمرین رانندگی و
داشتن گواهینامه، ضامن خوبی برای رانندگی نیست. همان دم صدای متعجب
فرهاد رو شنید:

- چرا معطلی! راه بیفت دیگه!!

چند دقیقه بعد ماشین با پرشی برای بار دوم خاموش شد. فرهاد که حیرت
زده او را زیر نظر داشت، با احتیاط و ظاهری خونسرد و آرام گفت:

- تیام عزیزم، کلاچ رو زود ول می کنی که خاموش می شه. پاتو آرام تر از
رو کلاچ بردار.

در آن هوای سرد، طلا دانه های درشت عرق پیشانی اش را با پشت دست
پاک کرد و عصبی گفت:

- خب، الان، هولم نکن. این جواری دست چپ و راستم رو هم قاطی می کنم.

این بار تلاشش به ثمر رسید و ماشین با چند حرکت گهواره ای به عقب و

جلو راه افتاد. بین راه فرهاد یک ریز راهنمایی اش می کرد:

- خانومم برو دنده دو، ترمز کن، یهو کلاچ رو ول نکن، هی، حواست کجاست
تیام!! بغلت رو داشته باش و...

جلو خانه فرهاد پیاده شد تا در حیاط را برای تیام باز کند. طلا با خاموش
کردن ماشین نفس راحتی کشید. داشت بیرون می آمد که فرهاد دستش را روی
سقف ماشین تکیه داد و با لحن با مزه ای تذکر داد:

- خانومم، ترمز دستی یادت رفت!

طلا حرصی خم شد، ترمز دستی را کشید و تند پیاده شد. فرهاد که با فاصله
کمی با او ایستاده بود، بی آنکه از سر راهش کنار برود، دست زیر چانه اش
گذاشت و سرش را بالا آورد و با لبخند مهربان و لحن شوخی گفت:

- با اینکه نمی خوام اینو بگم، ولی ناچارم بهت گوشزد کنم که... رانندگی ات
سوپر افتضاح بود عزیزم.

بعد سوییچ را که طلا وقت پیاده شدن به دستش داده بود، جلو چشم او
رقصاند و گفت:

- ماشین رو برات میزارم تا برگردم زیر پات باشه، فکر کنم این چند وقت که
ماشین نداشتی همه چی از یادت رفته چند رور که بشینی پشت ماشین باز
قلقش دستت میاد.

طلا با لج بازی گفت:

= لازم نکرده زحمت بکشی من اصلاً از رانندگی خوشم نمی آد.

فرهاد بی اختیار معترض شد:

- ولی قبلاً که می گفتی عاشق...

یک دفعه حرفش را خورد و ادامه نداد.

طلا بی آنکه سوییچ را از دستش بگیرد با اخم او را از سر راهش پس زد و
مغرور و خشمگین از کنارش گذشت که فرهاد با واکنشی به موقع مچ دستش را

چسبید و محکم به طرف خودش کشید و تند گفت:

- معذرت می خوام تیام جان! یه لحظه یادم رفت چه قولی بهت دادم. دیگه تکرار نمی شه اصلاً گذشته، بی گذشته، خوبه؟

طلا سر سنگین و سرد جواب داد:

- دستم رو ول کن فرهاد. بزار برم، این قول قرارات دیگه برام تکراری شده! فرهاد نرم و گیرا گفت:

- من که عذر خواهی کردم می خوام این جواری با قهر از هم جدا بشیم، اونم برای دو هفته!

طلا بی هوا به طرف او چرخید و بی آنکه اثری از دلخوری لحظه قبل در صورتش باشد، مضطرب پرسید:

- راست راستی می خوام ببری؟ با این پات! نمی شه که صبر کنی که پات بهتر شد ببری؟

- نمی تونم عزیزم برام مسئولیت داره تازه اگه فردا نرم تا سه روز دیگه هیچ پروازی نمیره خارک. اون وقت هم شیفتم باید به جا من بمونه، اون هم زن و بچه داره، می دونم از دو روز مونده به برگشتن دل تو دلش نیست که خودش رو برسونه خونس. از اون گذشته پام زیاد مشکل نداره، درد من چیز دیگه ست! بعد آرام طلا را به طرف خود کشید و برای اولین بار او را در آغوش گرفت. سرش را به سینه اش چسباند و گفت:

- مشکلم اینه که هنوز نرفته دلم برای زن خوشگلم تنگ شده.

طلا معذب و ناراحت حرکتی کرد تا از حلقه دستان او فرار کند که صدای معترض ولی آرام فرهاد در گوشش نشست:

- بازم داری فرار می کنی، نه؟ باشه، برو. ولی منم فریاد می زنم تا همه بفهمند گرفتار چه آدم سنگدل و بی رحمی شدم. به همین زودی شرطم رو فراموش کردی؟

و به ظاهر دهانش را باز کرد که طلا سرش را بالا گرفت و با چشمهای ترسان دستش را جلو دهان فرهاد گذاشت. فرهاد آرام سرش را کنار کشید و خندان گفت:

- حالا درست شد.

باز لحظه ای او را تنگ در آغوش گرفت. بوسه ای کوتاه و محجوب روی موهایش زد و تند رهایش کرد و گفت:

- از روی کشتی با رادیو باهات تماس می گیرم. تورو خدا مواظب خودت باش.

طلا بی قرار و نا آرام به او چشم دوخت. همان دم فهمید آن همه تقلا برای دل نبستن به کسی که رو به رویش ایستاده، بر باد رفته است. آنقدر از فکر جدایی غمگین و بی تاب بود که انگار کسی قلبش را در چنگ گرفته بود و بی رحمانه می فشرد. بی اختیار با صدایی گرفته گفت:

- تو هم همین طور، مواظب خودت باش.

فرهاد با سر انگشت گونه او را نوازش داد و چند لحظه به چشمهایش خیره ماند. بعد دستش را گرفت و سوییچ ماشین را کف آن گذاشت، بوسه ای نرم و عاشقانه بر روی مشت بسته اش نشاند و بدون حرف دیگری چرخید و به سرعت از او دور شد.



«از سرزمین گنگ و مه آلود عجایب، از سرزمین سراب آرزو ها
برایت می نویسم، برای تو تنها مونس لحظه های خلوت و تنهایی ام.
ژیلائی خوبه! ای کاش کنارم بودی تا سرم رو روی سینه گرم و
مهربونت می داشتم، و تو با همون صدای نرم و قشنگت برام حرف می
زدی و بهم دلداری می دادی. یا که نه، اینجا بودی و سرزنشم می

کردی تا دست از دیوونگی بردارم و قبل از اینکه دیر بشه، خودم رو از این گردابی که تا خرخره توش رفتم نجات بدم.

ژیل! تو تنها کسی هستی که می دونی من چطور به این بازی خطرناک کشیده شدم، بدون اینکه راه فراری از اون داشته باشم.

امروز که رفته بودم بیمارستان عیادت مامان، از دیدن رنگ زرد و چهره تکیده و به استخون نشسته اش آتیش گرفتم. اونقدر که از فشار غصه می خواستم جیغ بزنم. اما همون وقت مطلبی به ذهنم تلنگر زد. یادم میاد وقتی بچه بودم پیرزن های محلی مون می گفتن، بخت و اقبال دختر یا یه ارزن بیشتر از مادرشه یا یه ارزن کمتر. دیدم خیلی هم بی ربط نمی گن. این قضیه مصداق زندگی من و مادرم تلاست. مادرم با پدرم عروسی کرد تا دختری به ناهید بده و من زن فرهاد شدم تا، ناهید باور کنه هنوز دختری داره. از این فکر تنم گزگز شد و لرز افتاد تو جونم. هجوم بغض و اشک داشت خفه ام می کرد. جوری که دیگه نتونستم توی اتاق بمونم. قبل از اینکه کسی من و با اون روز و حال ببینه خودم رو از اتاق انداختم بیرون و یه گوشه نشستم و تا تونستم زار زدم و اشک ریختم. دلم بد جور شکسته بود، اما همین که یه خورده سبک شدم، تونستم از مغزم کار بکشم. دیدم درسته مامان خدا بیامرزم واسه خوشبختی ناهید عروس شده بود ولی در عوض از برکت همون ناهید تونسته بود یه مدت از زندگی کوتاهش لذت ببره و با کسی زندگی کنه عاشقش بوده. نیست زن عموم، همیشه برام می گفت که مادرم عاشقانه بابام رو دوست داشته و تا آخرین لحظه زندگیش نفهمیده اون چه بلایی سرش آورده. در واقع این خوشبختی کوتاه صدقه سر ناهید نصیبش شده بود، و امروز من، دختر طلا، تن به ازدواج با فرهاد دادم درحالیکه خوب می دونستم زندگی مشترک من با اون

مثل یه حبابی روی آب با آخرین نفس های ناهید نیست و نابود می شه. با این فکر تصمیمی گرفتم که حماقتم رو به حد اعلی رسوند. باور نمی کنی اما می خوام خودم رو به دست قضا قدر بسپارم و اجازه بدم برای یه مدت کوتاه هم که شده از این خوشبختی زود گذر و زندگی عاریه ای لذت ببرم. درست مثل مادرم طلا!

فرهاد آهسته و پاور چین به خونه دلم پا گذاشت و به تدریج اونقدر تو دلم جا باز کرد که باورش برای خودم هم مشکله، اون با مهربونی هاش، با همدلی هاش و با احساسات پرشوری که لحظه به لحظه نثارم می کنه، منو به زانو درآورده.

هر لحظه به خودم نهیب میزنم که طلا! اون شوهر تو نیست این همه بذل و بخشش احساس و ابراز عشق برای تو نیست! اون عاشق تیام بوده و هست، اگه بفهمه تو تیام نیستی و این همه مدت نقش اونو بازی کردی، دیگه جز نفرت و انزجار چیزی براش نمی مونه ولی هیچ کدوم از اینا به خرجم نمی ره که نمی ره.

نمی تونم برات بگم از دو روز پیش که فرهاد رو ندیدم، چطوری بی تاب و بی قرارم. نمی دونی چشم چه جوری دنبال عقربه ها ساعته که زودتر یک روز دیگه بگذره و این چهارده روز لعنتی تموم بشه و اون برگرده که باز هم کنارم باشه.

از وقتی فرهاد رفته یه چیزی تو وجودم گم شده و نمی زاره آروم بگیرم، بهونه گیر و بدقلق شدم. از درس و دانشگاه هیچی نمی فهمم، از همه بدتر که حسود شدم، دارم از حسودی می ترکم. می دونی به کی حسادت می کنم؟ حتماً از ته دل بهم می خندی به تیام! به تیام حسودی می کنم. آره به یه مرده، به یه مرده بی آزار و خاموش که ماه هاست ریز خروارها خاک خوابیده و دل از این دنیا شسته. پس تعجب

نکن اگه دلم می خواد اینجا می بودی و سرزنشم می کردی، سرم فریاد می کشیدی و بهم سیلی می زدی تا دیوونگی از سرم بپره و عاقل بشم. راستش رو بخوای حالا که فکر می کنم، می بینم چیزهایی که ناهید به من داده، با اینکه دوام چندانی نداره ولی برام با ارزشه، خیلی! ناهید به من طعم محبت مادرانه ای رو چشوند که همیشه آرزوش رو داشتم و فرهاد رو جلو راهم گذاشت تا عاشقش بشم و خوشبختی رو مزه مزه کنم. البته فقط برای یه مدت کوتاه آخه با رفتن ناهید دنیای منم به پایان می رسه و باید در یک زمان برای هر دوتاشون عزادار بشم و اما باور کن باور کن که روزی این دوتا عزیز رو از دست بدم، روز مرگ همه آرزوهامه.

کسی که محتاج یه همزبونه - « تیه طلا عاشق »



خسرو از میان پلکهای متورم، چشمهای به خون نشسته اش را به طلا دوخت و پرسید:

- می خوای چی کار کنی؟

طلا شمرده شمرده تکرار کرد:

- گفتم که این ترم و مرخصی گرفتم. این طوری وقتم آزاد می شه تا بتونم به مامان رسیدگی کنم و شما و بی بی تنهایی از عهده اش بر نمی آین.

خسرو گفت:

- و اگه من اجازه این کارو بهت ندم؟

طلا شانه ای بالا انداخت:

- دیگه دیر شده، چون چند روزی میشه که تقاضامو رد کردم. پس مخالفت شما تأثیری نداره. شاید برای شما مهم نباشه که خودتون رو به کشتن بدین ولی

برای من سلامتی شما مهمه.

خسرو نگاه پر محبت و قدردانش را به طلا دوخت و شرم زده گفت:
- دختر بی چاره من! نمی بینی چه بلایی سرت آوردم، اون وقت تو بازم به فکر منی؟

طلا اخمی به پیشانی انداخت و پرسید:

- چه بلایی شما منو غرق این همه عشق و محبت کردین، اون وقت توقع دارین طلبکار تون هم باشم!

زهر خندی کنج لبهای خسرو نشست و با تمسخر گفت:

- آره! یه مامان قلبی بهت هدیه دادم، یه بابای مصیبت دیده و درب داغون، به اضافه یه شوهر قرضی که تا آخر عمرت باید اقساط محبت‌هاش رو پس بدی.
بعد با کمی خوشونت ادامه داد:

- طلا! نمی خوام به فرهاد وابسته بشی. اون پسر خوبیه، درست، ولی اگه از ماجرا با خبر بشه معلوم نیست چه واکنشی نشون بده، می فهمی؟
طلا افسرده سری تکان داد:

- دیگه واسه این حرفا خیلی دیره بابا! خودت هم اینو می دونی نمی دونی؟
خسرو با تأسف گفت:

- نمی دونستم ولی حدس می زدم، پس حالا که این طوره، فکر گفتن حقیقت رو از سرت بیرون کن.

طلا کج کج نگاهش کرد و با شماتت پرسید:

- یعنی می خوای که من تا آخر عمر نقش یه نفر دیگه رو بازی کنم! جای یکی دیگه برم خونه فرهاد و مادر بچه هاش بشم و فراموش کنم کی بودم و از کجا اومدم؟ به نظر شما این کار چه فرقی با کلاه برداری داره؟! بابا! اگه تا امروز زیر بار این کار رفتم واسه خاطر مامان و شما بوده ولی اگه تا آخر به این دغل بازی ادامه بدم، دیگه هیچ وقت رنگ آرامش رو نمی بینم. تورو خدا راضی نشین

یه عمر با عذاب وجدان زندگی کنم!

خسرو گیج و آشفته چنگ به موهایش زد و زیر لب زمزمه کرد:

- من خودم رو قاتل مادرت می دونم. اگه با خودم برده بودمش شهر یا حداقل اونجا مونده بودم تا از سلامتیش مطمئن بشم، شاید حالا زنده بود. ولی بدتر از کاری که در حق اون کردم، بلایی که سر تو آوردم. من با این کارم نه تنها ناهید رو نجات ندادم بلکه تو رو هم زنده به گور کردم. طلا، بابایی، نمی دونی تو چه جهنمی دارم می سوزم! مادرت و تیام رو از دست دادم و حالا هم نوبت ناهیده. دیگه حاضر نیستم به هیچ قیمتی تورو از دست بدم. تو رو خدا تو هم راضی نشو این بلا سر من هم بیاد!

طلا خودش را به پدرش رساند، سرش را روی زانو او گذاشت و با مهربانی گفت:

- شما هیچ وقت منو از دست نمی دین. حداقل نه تا وقتی که زنده هستم، فعلاً باید به فکر مامان باشیم که هر کاری از دستمون بر میاد برای راحتی اون انجام بدیم. بعداً یه عمر وقت داریم بشینیم غصه بخوریم. ولی تو هر وضعی که باشیم، باز هم هر دو تامون با هم هستیم، چه با فرهاد، چه بی فرهاد. باور کن از ته دل می گم.

خسرو موهای طلا را نوازش کرد و گفت:

- باشه دخترم باشه عزیز بابا. باور می کنم...

نفس عمیقی کشید و باز ادامه داد:

- فقط تنها خواهم از تو یه چیزه. مواظب خودت باش. نمی خوام بیشتر از اونی که فکر می کنم صدمه ببینی، باشه؟
طلا با مهربانی و کمی شیطنت جواب داد: .

- اطاعت جناب مهندس بختیاری. باید به عرض، به رسونم دختر جناب عالی چون سخت تر از این حرفاست که به این آسونی از پا در بیاد. راستش رو بخوای

ناز و ادای دختر شهری هارو اصلاً بلد نیستم. پس لطفاً نگران من نباش. حالا هم به جای این حرفا بهتره بریم یه چیزی بخوریم که دارم ضعف می کنم. طلا به پدرش امید می داد چون می دانست به آن محتاج است اما خودش هیچ اعتمادی به حرفایش نداشت.



- طلا زود برمی گردی؟
- آره بابا، فقط جواب آزمایش مامان رو می گیرم، سر راه یه کم خرید می کنم و زود برمی گردم خونه.
- ببینم، ماشین فرهاد رو استارت زدی؟ هوا خیلی سرده، ممکنه باطری ش بخوابه.

- دیروز چند دقیقه روشنش کردم خیالت راحت باشه.
دو ساعت بعد با دست پر به خانه برگشت. از دم در بلند صدا زد:
- بی بی خانوم، لطفاً بیا کمکم، خیلی بار دستمه.
صدای مهربان بی بی از توی آشپزخانه بلند شد:
- جان بی بی، اومدم مادر.
و سلاله سلاله خودش را جلو در ورودی ساختمان رساند، همان طور که پاکت های خرید رو را از دست طلا می گرفت، پرسید:

- چرا این همه چیز رو با هم بغل گرفتی؟ آخه دستت که جا نداره!
طلا با یک پا چرخ می زد، چند پاکت و کیسه پلاستیکی دیگر را به چنگ گرفت و داخل کشید و درحالیکه حسابی از نفس افتاده بود توضیح داد:
- آخه بی بی نمی دونی بیرون چقدر سرده، گفتم یه دفعه همه چی رو از ماشین بیارم بیرون که مجبور نشم برگردم تو حیاط، من که می گم امشب همه چی یخ می زنه.

خسرو با شنیدن صدای طلا از اتاق بیرون آمد، از پله ها سرازیر شد بلند بلند گفت:

- خسته نباشی بابا جون. نمی دونستم اینقدر خرید داری! می داشتی خودم میوه می خریدم. حالا تو این هوا سرد چه واجب بود بری خرید؟
طلا با قیافه حق به جانبی گفت:

- دیدم مامان رو آوردیم خونه شاید کسی بیاد دیدنش، خوب نیست میوه تو خونه نباشه. تازه دیگه کم کم باید سروکله فرهاد پیدا بشه احتمالاً یه سر رفته خونشون بزنه بعد بیاد اینجا.

خسرو خنده ای کرد و به شوخی گفت:

- می بینی بی بی خانوم دخترم چه خانوم خانه داری شده؟
و همان طور که به طلا چشمک می زد گفت:

- حالا عجله نکن بابا جون. پیش پای تو گیتی تماس گرفت. گفت چون فرهاد دیر کرده دل واپس شده، زنگ زده اطلاعات پرواز. اونا بهش گفتن به خاطر بدی هوا، پرواز نتونسته فرودگاه بشینه. به اجبار هواپیما دور زده رفته اصفهان نشسته.

طلا کیسه خرید را زمین گذاشت و نگران و مضطرب پرسید:

- اصفهان؟! پس تکلیف مسافرا چی می شه؟

خسرو که همان طور زیرکانه طلا را زیر نظر داشت جواب داد:

- حتماً یه فکری براشون می کنند، شاید...

زنگ تلفن رشته کلامش را پاره کرد. طلا با دو قدم بلند خودش را به تلفن رساند و هول آن را برداشت: بله؟ و باز صدای هیجان زده اش به گوش فرهاد رسید:

- سلام فرهاد! از کجا زنگ می زنی؟

...

- می دونم، مامانت خبر داده بود. حالا باید چی کار کنی؟

...

- خب چه عجله ای داری! صبر کن هوا بهتر بشه، یا لااقل صبح راه بیفت.

...

- آخه تو این هوا! با ماشین سواری؟!

...

- باشه پس من بیدار می مونم. تا رسیدی خونه خبرم کن.

...

- نه نگران من نباش. فقط حواست رو جمع کن. تو راه با راننده حرف بزن

خوابش نبره، خب؟

...

- حتماً خدا نگهدار.

طلا گوشی را گذاشت و چند لحظه با اخم به تلفن چشم دوخت. بعد کیسه

های خرید را دست گرفت و همان طور که به طرف آشپزخانه می رفت غرولند

کنان زیر لب زمزمه کرد:

- من که نمی فهمم این همه عجله برای چیه! خب صبر می کردن صبح می

اومدن. تو این هوای برفی اون هم شبونه خطرناکه!

خسرو پرسید:

- چی شده بابا؟

طلا مضطرب و بی حواس جواب داد:

- هیچی، همونی که خاله گیتی گفته، تازه می گفت شانس آوردن هواپیما

تونسته اصفهان بشینه. حالا با چند نفر از هم کاراش یه سواری کرایه کردن بیان

تهران.

خسرو لبخند زیر کانه ای زد و گفت:

- نگران نباش بابا جون بالاخره تو این رفت و آمدها از این مشکلات هم هست. فرهاد که دفعه اولش نیست، تو به این چیزا عادت نداری.

نیمه شب بود که طلا آهسته و پاورچین از اتاق ناهید بیرون آمد. آنقدر کنارش مانده بود تا خوابش برده بود. برای صدمین بار نگاهش به دستگاه تلفن کشیده شد. کنار آن نشست و روی دسته صندلی ضرب گرفت. همه خوابیده بودند و سکوت خانه آزارش می داد. کمکم فکر و خیال برش داشته بود. بی قرار و دل نگران، با چشم حرکت کند عقربه ها ساعت را دنبال می کرد، که با شنیدن صدای کوتاه زنگ حانه، مثل ترقه از جا پرید. دستپاچه گوشی آیفون را قاپید و مضطرب پرسید:

- کیه؟

- تیام جان عزیزم، منم، فرهاد.

زده و زنده رو شاسی، گوشی از دستش رها شد و به طرف در حال دوید. بی آنکه معطل پوشیدن لباس گرمی بشود، خود را به تراس رساند و پله ها تراس را دوتا یکی پایین رفت. هنوز آخرین پله را پایین نرفته بود که کسی شانه هایش را محکم چسبید.

- چه خبره دختر؟ یواش تر اگه نگرفته بودمت که نقش زمین می شدی! هنوز چشم هایش به تاریکی عادت نداشت. نفس زنان بی توجه به تذکر فرهاد:

- تو اینجا چی کار می کنی؟ کی رسیدی؟

و همان وقت در دل خدارو شکر کرد که به خاطر تاریکی هوا، فرهاد نمی تواند صورت او را ببیند. فرهاد گرم و مهربان جواب داد:

- همین الان رسیدم. سر راه یکی از بچه ها پیاده شد. دوتاشونم هنوز تو ماشینن. خواهش کردم تو ماشین منتظر بمونن تا خودم خبر رسیدنم و بهت بدم. می خواستم اول تو رو ببینم بعد برم خونه.

یک دفعه نگاهش رو شانه های طلا لغزید و با شماتت گفت:

- داری مثل بید می لرزی! همین طوری بدون اینکه چیزی ببوشی اومدی بیرون؟! همین مونده نصف شبی سرما هم بخوری!

حرفش تمام نشده، کاپشنش را درآورد و روی شانه های او انداخت. طلا بدون مقاومت کاپشن را دور خود پیچید و پرسید:

- پس خودت چی؟

فرهاد بی ملاحظه و صمیمی تر از همیشه پاسخ داد:

- اون قدر از دیدن تو ذوق زده شدم که انگار انداختم تو تنور.

چند لحظه ساکت و آرام در میان سیاهی شب به طلا که سرش پایین بود، خیره ماند. بعد با صدایی که سعی داشت عادی باشه گفت:

- دیگه باید برم نمی شه بیشتر از این بچه هارو دم در معطل کنم. فردا صبح اول وقت می آم.

طلا سرش را بالا گرفت و پرسید:

- نمی خوای ماشینت را ببری؟

- نه! سر و صدا می شه، بقیه بیدار می شن. نمی خوام مزاحم خواب شون بشم.

دسته ای از موی طلا را که توی صورتش ریخته بود، کنار زد. دیگر چشمهایشان به تاریکی خو گرفته بود. فرهاد محو تماشای چهره معصوم و زیبای طلا به چشم های تیله ای رنگ او زل زد و گفت:

- اگه نمی دیدمت پام جلو نمی رفت برم خونه. اما همین که تو رو دیدم خستگی راه یادم رفت.

طلا به جای هر حرفی فقط نگاهش را از او دزدید. می خواست کاپشن را به او برگرداند. ولی فرهاد مانع شد، دوباره آن را دور شانه های او پیچید و گفت:

- بذار تنت باشه من اصلاً سردم نیست.

چند قدمی عقب عقب رفت بعد برگشت و سریع از خانه خارج شد. با بسته شدن در حیاط، طلا آرام دستهایش را در آستین های گرم کاپشن فرهاد فرو برد و آن را محکم به خود چسباند. بوی عطر مردانه فرهاد شامه اش را نوازش می داد. آهی کشید و غمگین به آسمان گرفته بالا سرش چشم دوخت، آسمانی که مثل دل او گرفته بود.



«ژیلای خوبو مهربونم، با اینکه هر روز با این آرزو از خواب بیدار می شم که دوباره صدای گرم تورو از نزدیک بشنوم و صورت قشنگ و مهربونت رو ببینم، ولی دیروز که تازه صداتو از پشت تلفن شنیدم، فهمیدم چقدر دلم هوای تو رو داشته و من نمی دونستم. خودت دیدی چه حالی شدم. بغضی که تو گلوم نشسته بود حتی مهلتم نداد این حرفا رو برات بگم. می بینی گذشت زمان چه آدم مسخره ای از من ساخته؟ باور می کنی که من همون دختر قوی بینه و خوش روحیه ایلیاتی چند ماه پیش باشم؟! خب راستش رو بخوای دلم نمی خواد همچین اعترافی بکنم اما بد نیست تو هم بدونی چه احساسی به خودم دارم. می دونی؟ تازه گی فکر می کنم کسی نیستم جز یه آدم کودن و نفهم. چرا؟ معلومه غیر از این باشه کی می تونه تو وضعی که من دارم عاشق بشه و به کسی دل بنده؟ اون هم به عشق و علاقه غیر مجاز. دیدی؟ دیدی تو هم قبول داری که این کار فقط از یه آدم خنگ و بی عقل بر می آد. ولی خوب بالاخره این طور آدمها هم دل دارند. زن عموم همیشه می گفت: مگه دل آدم چیه، جز یه تیک گوشت!

تازه حالا می فهمم منظورش چی بوده. با این حرف می خواست بگه، گاهی دل آدمها به اون بزرگی که باید باشه نیست و خیلی کوچیک و کم

تحميل می شه. باور می کنی گاهی از دست این یه تیکه گوشت بی قابلیت اونقدر عاصی می شم که می خوام سر به بیابون بزارم؟ آخه تو که خبر نداری بعضی وقتا چطوری به تالاب تالاب می افته و رسوام می کنه. کافیه فقط فرهاد، یکی از اون نگاه های عاشقونه رو نثارم کنه یا یه لحظه دستم رو تو دستش بگیره یا حتی یه جمله محبت آمیز زیر گوشم بخونه، تا چنان سر و صدایی راه بندازه که چهارتا خونه اون طرف تر هم صداش رو بشنوند.

فکر نکنی من بهش رو میدم، نه، به خدا دایم دارم تو ذوقش می زنی که بیچاره، تو دیگه چی می گی! اصلاً حرف حسابت چیه؟ تو که می دونی آخر و عاقبتت به کجا می کشه، پس چرا این طوری هوار هوار می کنی و آبروریزی در میاری؟! ولی ژیلآ چه فایده، انگار دارم آب تو هاون می کویم. اختیار دلم رو پاک از دست دادم بد جوری اختیار سر خود شده.

یادته همون روزهای اول ازم پرسیدی تا حالا عاشق شدی یا نه، خب بفرما خانوم همین رو می خواستی؟ اون روز بهت گفتم نه، اما امروز می گم آره، آره عاشق شدم. آخه یه نفر از راه رسید که یه دم داره زیر گوشم حرفای عاشقونه می زنه و دم به دم داره دلم رو از مهر و محبت پر می کنه. کاش می تونستم دستت رو بگیرم و بیارمت اینجا تا به چشمهای خودت ببینی فرهاد با دل بیچاره من چی کار می کنه. از روزی که میاد، ساعتها وقت می ذاره و پا به پای من کنار مامان می شینه و درست به اندازه من از اون پرستاری می کنه، تو کارهای خونه دست تنهام نمی ذاره و هر جا بهش احتیاج دارم فوری به دادم می رسه. گاهی اون قدر بهم توجهه نشون میده و محبت می کنه که خودم رو گم می کنم. با این حال همیشه اون قدر آقا و با شخصیته که حسابی

شرمنده اش می شم. شاید نتونی باور کنی اما به خدا تا حالا غیر از اینکه دستم رو بگیره یا دست نوازشی نرم و آهسته رو سرم بکشه هیچ توقعی از من نداشته. تو بودی عاشقش نمی شدی؟ به هر حال نمی دونم کی، اما هر دو تامون خوب می دونیم که تا چند وقت دیگه نه مامانی دارم، نه دلی که دادمش به شوهر قرضیم. هر شب کابوس می بینم. کابوس روزی رو که دارم سیر تا پیاز قضیه رو برای فرهاد می گم، اما تا می رسم به جایی که باید بهش بگم که من تیام نیستم، یهو با هول و هراس از خواب می پرم، خیس عرق با چشمهای بلقیده، تو رخت خواب می شینم و نفس نفس می زنم. بعد از اونم دیگه خواب به چشمم نمی آد و تا خود صبح از این دنده به اون دنده می غلتم و به روز سیاه خودم اشک می ریزم. دیگه به جایی رسیدم که کاری از دست کسی برام بر نیامد. فقط خدا رو شکر می کنم لاقل تو رو دارم تا بتونم باهات حرف بزنم و یه خورده این دل وامونده م رو سبک کنم. اگه تو رو نداشتم، نمی دونم سر از کجا در می آوردم. پس مثل همیشه فقط می نویسم».

دوست دار همیشهگی تو - «تیه طلا»

نگاهش به تنگ ماهی ثابت ماند. صدای تیک تاک کند ساعت شماطه ای و بعد شلیک توپ تحویل سال نو، سال ۱۳۳۵ بهاری که هرگز در خاطرش گم نمی شد یادش به سالی افتاد که پشت سر گذاشته بود. سالی مملو از خاطرات تلخ و شیرین که گاهی او را به اوج آسمانها رسانده بود و زمانی در غرقاب غصه های بی پایان داشتن و نداشتن ها غوطه ورش کرده بود. سالی که در گذر روزهای بی امانش طعم بودن و نبودن را هم زمان چشیده بود، و حالا باید در آستانه سال جدید، به انتظار آمد و شد روزهای دیگر می نشست که از رو به رو شدن با هر لحظه اش سخت می ترسید و مضطرب بود.

در همه‌ی بی انتهای افکار آشفته، نگاهی از تنگ ماهی پر کشید و روی صورت تکیده پدرش نشست. او سر به زیر آرام میان بستر ناهید و سفره هفت سین نشسته بود و دست همسرش را که چندان هوشیار نبود در میان مشت بسته اش می فشرد.

همان وقت قطره اشکی سرگردان از گوشه چشم پدرش سر در آورد. نه! قطره نبود، سیل اشکی بود که بی امان روی صورت خسته و فرسوده اش سُر می خورد و پایین می ریخت. با دیدن اشکهای پدر بغض به گلویش نشست و چانه اش لرزید، بی طاقت لبش را به دندان گرفت و نگاهی را چرخاند. این بار ریشه ای به تنش افتاد. حتی نگاه فرهاد هم حکایتی از غم و اندوهی داشت که تیره پشتش را می لرزاند. دیگر تحمل ماندن و دیدن آن همه رنج و عذاب را نداشت. حس می کرد هوای اتاق برایش سنگین است و نمی تواند نفس بکشد بی اختیار از جا کنده شد. انگار کسی او را به بیرون از اتاق هول داده باشد. حتی نفهمید چطور خودش را به تراس رسانده است.

هجوم هوای سردی که آن را با ولع می بلعید و بغض خفه ای که در گلویش نشست بود، چشمهایش را به اشک نشانده، نرم نرمک اشکی داغ و سوزان روی گونه اش روان شد و ناخواسته صدای گریه اش اوج گرفت. چند دقیقه بعد گرمای دستی بر شانه اش نشست. و صدای مغموم و گرفته فرهاد در سرش پیچید:

- تیام جان! روز اول سال این طوری گریه نکن، شگون نداره. می دونم دلت گرفته، باور کن حال و روز منم بهتر از تو نیست، ولی به خاطر پدرت هم که شده سعی کن خودت رو کنترل کنی.

و وقتی جز صدای هق هق گریه طلا چیزی نشنید پرسید:

- نمی خوای آروم بشی؟ ببینم، اصلاً حرفامو شنیدی؟

طلا با چشمهایی از حدقه در آمده به او براق شد و با صدای لرزانی فریاد کشید

- نمی تونم، نمی تونم آروم باشم. وقتی می بینم اون دوتا این طوری دارن پر پر میزنن، دیونه می شم. دیگه نمی خوام! نمی خوام شاهد این همه درد و عذاب باشم.

زانوهایش خم شد. کنار دیوار روی زمین مچاله شد، سرش را میان دستهایش پنهان کرد و با صدای درد ناکی ضجه زد:

- ای خدا!... تو کجایی؟ چرا جوابمو نمی دی!

دیگه فریادش به ناله های خفه ای می ماند که در گلویش می شکست و در میان کلمات گم می شد.

فرهاد تند و دستپاچه کنارش نشست و دستهایش را دور او حلقه کرد و با ملایمت گفت:

- خيله خوب عزيز دلم، باشه، گريه كن. به خودت فشار نيار. گريه كن عزيزم تا آروم بشی.

بعد بازوان پر قدرتش مثل گهواره ای امن طلا را در بر گرفت و آرام تکانش داد، بی آنکه حتی کلمه ای بگوید، و طلا آنقدر زار زد که تقریباً از نفس افتاد. دیگر نه اشکی برای ریختن داشت و نه توانی برای ناله، صدای گرم و مهربان فرهاد کنار قشش نجوا کرد:

- بهتر شودی؟

سست و بیحال سرش را بلند کرد. از دیدن قیافه درهم و نگران فرهاد دلش سوخت. بریده بریده با کلماتی مقطع و نامفهوم جواب داد:

- منو ببخش فرهاد... به خدا دیگه طاقتم... طاق شده نمی فهمی چی میگم..

ولی...

فرهاد مهلت نداد حرفش را تمام کند:

- می فهمم عزیزم. خیلی خوب می فهمم. ولی چی کار کنم که کاری از دستم برنمیداد. کاش می تونستم کاری کنم که این همه عذاب نکشی، ولی تو این

شرایط از دست هیچ کس کاری ساخته نیست!

و درحالیکه همچنان نوازشش می کرد با ملایمت پرسید:

- حالا که آروم شدی، اجازه میدی یه چیزی رو به یادت بیارم؟

طلا شرمنده از رفتار بچه گانه اش سری تکان داد و منتظر ماند. فرهاد لبخند

مهربانی به رویش پاشید و گفت:

- می خواستم یادت بیارم که با وجود همه این بدبختیها، نباید یه خوشبختی

رو هم فراموش کنیم. امسال اولین سالیه که روز عید با هم هستیم، شاید برای

تو مهم نباشه ولی تحویل امسال برای من رنگ و بوی دیگه داشت. فقط اگه تو

رو اینقدر غمگین و افسرده نمی دیدم، تو آسمونها بودم. شاید باور نکنی ولی

گاهی فکر می کنم که تو مهره مار داری. نمی دونی هر لحظه که می گذره چقدر

بیشتر از لحظه قبل دوستت دارم و بهت وابسته می شم. بعضی وقتها از این همه

وابستگی ترس برم می داره. می ترسم قلبم گنجایش این همه عشق و علاقه رو

نداشته باشه و کم بیارم. وقتی تو رو غمگین و آشفته می بینم بدجوری کلافه می

شم، انگار غم دنیا می ریزه تو دلم. در واقع از خودم حرصی می شم که چرا نمی

تونم هیچ کاری برات بکنم.

طلا از ذهنش گذشت: اولین و شاید آخرین سالی که تو رو دارم، اما به

سرعت آن را دور ریخت و با تأسف گفت:

- من که عذرخواهی کردم. باور کن اصلاً دست خودم نبود. بعدش هم این

طوری حرف زن چون فکر می کنم اونی که گنجایش این همه محبت و مهربونی

رو نداره منم، نه تو! اصلاً کاش سال تحویل پیش خونواده ات می موندی بعد می

اومدی اینجا.

فرهاد با دلخوری گفت:

- دست شما درد نکنه، دیگه چی؟ اگه اول سالی جدا باشیم، دیگه تکلیف

بقیه اش معلومه. مامان و بابا بیشتر از من اصرار داشتن پیش تو باشم. اگه خودم

هم نمی اومدم، به زور می فرستادیم.

و برای اینکه حرف را عوض کند، با سرخوشی گفت:

- راستی! یه چیز دیگه، نزدیک بود یادم بره.

جعبه کوچکی را از پیرهنش بیرون کشید و جلوی صورت طلا نگاه داشت با

لحن شیرینی گفت:

- عیدت مبارک عزیزم. اگه سلیقه ام رو نپسندیدی، عیبی نداره، سال دیگه

می ریم و سلیقه خودت هر چی دوست داشتی برات می خرم.

طلا با دستهای لرزان جعبه را گرفت و با احتیاط درش را باز کرد. یک دفعه

بهت زده به فرهاد خیره شد و از فکرش گذشت: نه، نمی تونم این هدیه رو قبول

کنم. این هدیه برای تیامه، نه کسی که با دوز و کلک جای اونو غضب کرده. من

حق ندارم گردنبندی که اسم اونو روش نوشتن، گردنم بندازم. ناچار درحالیکه

سعی می کرد آرام بماند و صدایش نلرزد، گفت:

- خیلی قشنگه فرهاد. حیف که نمی تونم بندزش گردنم. آخه...

فرهاد تند زنجیر گردن بند را دست گرفت و گفت:

- عیبی نداره، خودم می ندازم گردنت تنبل خانوم. تو شیطونک هم دست

منو خوندی و هی خودتو لوس می کنی. سرتو بیار جلو ببینم.

و قبل از آنکه طلا مهلت اعتراضی داشته باشد، چنان سریع دستش را دور

گردن طلا برد و زنجیر را به گردنش انداخت که قدرت هر عکس العملی را از او

گرفت.

- خوب تموم شد، ببینمت!

نگاه خریدارنه ای به گردن طلا انداخت و خندان گفت:

- هی دختر! انگار اینو مخصوص گردن تو ساختن.

مکثی کرد و دوباره ادامه داد:

- راستی، چند وقت می خوام یه چیزی ازت بیرسم، هر دفعه یه جوری شده

یادم رفته. ببینم، این بند قیطونی سیاه چیه که همیشه تو گردنته؟
طلا با تعلل بند سیاه دور گردنش را لمس کرد. نفس عمیقی کشید و همان
طور که کیف چرمی کوچک را از زیر بلوزش بیرون می کشید، پرسید:
- اینو میگی؟

- آره! این چیه که همیشه تو گردنته؟
بعد چشمکی زد و به شوخی اضافه کرد:
- نکنه دعای مهر و محبت گردنت آویزون کردی؟
طلا خیره به کیف کوچک چرمی، با حالت مرموزی جواب داد:
- نه دعا نیست. تو این کیف کوچولو یه عالمه عشق و خاطره قایم کردم. تنها
چیز با ارزشی که از یه عزیز برام مونده. واسه همین که هیچ وقت از خودم
دورش نمی کنم.

فرهاد گره ای به ابرویش انداخت و پرسید:
- هدیه س؟

و طلا تو حالتی شبیه خواب و خیال، بی حواس جواب داد:
- تقریباً. بیشتر یه یادگاریه.

این بار فرهاد با حالتی عجیب پرسید:
- یه یادگاری که توسط یه مرد خریده شده، نه؟

طلا انگار داشت توی خواب حرف می زد، جواب داد:
- آره. یه مرد اونو خریده. مردی که برام خیلی عزیزه.

فرهاد که دیگه حسابی از کوره در رفته بود، با صدای دورگه پرسید:
- و اون مرد کیه؟ فکر کنم حق داشته باشم بدونم. نه؟ شاید مردی که میگی،
همون کسیه که به خاطرش چند ماهه داری منو بازی میدی، هان؟!

طلا که تازه از صدای خشمگین و طعنه فرهاد به خود آماده بود، گیج و
حیران اعتراض کرد:

- فرهاد! چی داری میگی؟ داری به من تهمت می زنی؟!... ولی اینو پدرم برای مادرم خریده بود و موقع تولد من به اون هدیه کرده بود. مادری که هیچ وقت اونو ندیدم. چطور به خودت اجازه دادی به این سرعت راجع به من این طوری قضاوت کنی!

فرهاد که پی به اشتباهش برده بود دستپاچه و هول از در عذرخواهی در آمد:
- تیام عزیزم واقعاً متأسفم، تو رو خدا به دلّم نگیر. آخه تو یه جوری حرف زادی که حسابی منو به اشتباه انداختی.

بعد با مهربانی دستش را زیر چانه طلا گذاشت و صورتش را به طرف خودش چرخاند و ادامه داد:

- حالا قهر نکن. روز اول سال قهر کنی تا آخر سال باید قهر بمونیم! من واقعاً معذرت می خوام، باشه؟

طلا بی آنکه نگاهش کند گفت:

- قهر نکردم. فقط موندم معطل که چطور تونستی همچین فکری کنی!
فرهاد با ندامت گفت:

- خواهش می کنم تیام! روزمونو خراب نکن. گفتم که اشتباه کردم.
بعد به شوخی اضافه کرد:

- اصلاً گاهی یه کم غیرت و حسادت هم لازمه، قبول نداری؟
طلا با شماتت نگاهش کرد اما چیزی نگفت.

فرهاد با دو انگشت نوک بینی اش را نیشگونی گرفت. بعد یک دفعه جدی شد و پرسید:

- راستی، تو چی گفتی؟ درست شنیدم، این گردنبند مال مادر واقعیه؟! اگه این طوره دست تو چی کار می کنه؟

طلا لحظه ای نفسش را حبس کرد و همان طور که چشمهایش را بر هم می فشرد از ذهنش گذشت: حالا وقتشه، شروع کن. با این فکر نفس عمیقی کشید و

با صدای گرفته و کلمات شکسته جواب داد:

- آره فرهاد. این گردنبند یادگار مادرمه. مادری که منو به دنیا آورده.
مکشی کرد و این بار درحالیکه از گوشه چشم فرهاد را زیر نظر داشت،

پرسید:

- اما تو از اون چی می دونی؟ یعنی در مورد گذشته پدرم چی شنیدی؟
فرهاد به دیوار تکیه داد. پاهایش را تو بغلش جمع کرد و بعد از کمی فکر

جواب داد:

- چیز زیادی نمی دونم. هرچند این قضیه همیشه برام سؤال بوده، اما نه
تنها من، بلکه حتی بابا و مامان هم اطلاع زیادی از این موضوع ندارن. فقط
اینقدری می دونم که به محض دنیا اومدن تو، پدرت شما رو از هم جدا می کنه و
دیگه نه خودش سراغ مادرت میره، نه میذاره تو از وجود اون باخبر بشی. حتی،
نمی دونم اسمش چی بوده!

طلا با آرامش عجیبی در کیف کوچک را باز کرد، گردنبندی را از آن بیرون
کشید و دست فرهاد داد. فرهاد با کنجکاوی آن را زیر و رو کرد و چشمش به
نوشته هک شده بر پشت شمایل افتاد. « به طلای عزیز » سرش را بلند کرد و
هیجان زده پرسید:

- اسم مادرت طلا بوده؟

- آره، اسمش طلا بود.

فرهاد باز از روی کنجکاوی به شمایل خیره شد و زیر لب گفت:

- چه اسم قشنگی! حتماً خیلی دلت می خواد بدونی الان کجاست و چی کار

می کنه؟

طلا زمزمه کرد:

- نه، دلم نمی خواد بدونم.

- دلت نمی خواد؟ مگه ممکنه؟

- دلم نمی خواد بدونم چون خیلی خوب می دونم کجاست و چه بلایی سرش اومده.

فرهاد حیرت زده پرسید:

- می دونی؟ پس چرا هیچ وقت حرفی در این مورد نزده بودی؟ اصلاً بگو این گردنبند چطوری دست تو افتاد؟

- ماجراش طولانیه.

- خوب بگو، منم دوست دارم بدونم.

طلا با زیرکی گفت:

- باشه. چون تو حق داری راجع به طلا همه چی رو بدونی، ولی حالا نمی شه. الان باید برگردیم پیش بابا، اون تنهاس. یه روز سر فرصت قصه زندگی طلا رو برات تعریف می کنم.

فرهاد با شیطننت پرسید:

- امشب چطوره؟ تو حیاط قدم می زنیم و تو میشی شهرزاد قصه گو، خوب؟



آن شب مهتاب زیباتر از همیشه بود. شاید می خواست نور پر از لطافتش را به زوج جوانی هدیه کند که دست در دست یکدیگر، از شب و مهتاب و خلوت دلهایشان غرق لذت بودند. اما چیزی نگذشت که شب تیره شد، مهتاب رنگ باخت و خلوتشان پر از اضطراب گشت. شاید هم، همه چیز با شنیدن صدای فرهاد و یادآوریش به وفای عهد، از چشم طلا افتاد.

- قصه چی شد تیام؟

طلا کمی ترسیده بود، مردد پرسید:

- حوصله شو داری؟

- حتماً. قصه گو که تو باشی، قصه شنیدن داره.

طلا زیر چشمی نگاهی به فرهاد انداخت و زمزمه کرد:

- بذار ببینم از کجا باید شروع کنم... خب یکی بود، یکی نبود. دختر ایلپاتی خوشگل و نازی بود که هفده سالگی شوهرش دادن. شوهری که از راهی دور اومده بود. درست مثل قصه ها، اما اون با شاهزاده همه قصه ها فرق داشت. خلاصه، ثمره این ازدواج، دختر کوچولوی ظریف و ریز نقشی بود که به یاد مادرش اسمش رو طلا گذاشتن. آخه با دنیا اومدن دخترک، مادرش مرد و دختر کوچولوش رو توی این دنیای بزرگ، تنهای تنها گذاشت.

فرهاد پرسید:

- چرا تنها؟! پس پدره چی؟

- هیچی، قبل از به دنیا اومدن طلا کوچولو، پدره برگشت شهر و دیگه هم هیچ سراغی از اونا نگرفت. گفتم که، اون با شاهزاده قصه های دیگه فرق داشت. این بار فرهاد عجولانه پرسید:

- خب بعد چی شد؟ چه بلایی سر اون دختر کوچولو اومد؟

طلا آهی کشید و جواب داد:

- یتیمی بد دردیه؟ بخصوص وقتی که حتی ندونی پدر و مادرت کی بودن یا چه شکلی بودن. طلا هم نه پدری به خودش دید، نه مادری. همین طوری در راه رضای خدا، توی ایل بزرگ شد. از دار دنیا فقط یه عمو داشت که تازه اونم عموی پدرش بود، عمو علی مردان، که می شد گفت همون هم بزرگش کرد. خب با وضعی که اون داشت، از همون اول یاد گرفت باید روی پای خودش بایسته. اونا کوچ نشین بودن، اول بهار مال حرکت می کرد طرف سرد سیر و دو سه هفته ای تو راه بودن. بعضی وقتها هم چند روزی توی برفها گیر می کردن. اون وقت طلا مجبور می شد با پاهای ضعیفش میون اون همه برف، راهش رو باز کنه و دنبال بقیه جلو بره. این طور وقتها سراغ هیچ کس نمی رفت و کمک نمی خواست، حالا چرا؟! خودش هم نمی دونست. به هر حال باز اواخر تابستون اونا راه رفته رو

برمی گشتن و تو گرمسیر اطراق می کردن تا از سرما و برف و بوران در امان باشن. روزهای خوش طلا، پاییز و زمستون بود که همه برمی گشتن طرفهای مسجد سیلمان. اون وقت روزها مثل بقیه سرگرم کارهای مربوط به خودش می شد. گلیم می بافت، نون می پخت، گله رو می برد چرا و هزار تا کار دیگه، اما شباً مخصوص خودش بود و حال و هوای دیگه ای داشت.

طلا از طلوع آفتاب تا طلوع روز بعد تو رویا زندگی می کرد. همیشه تو دنیای واقعی، باباهه یه جوری میومد و اونو با خودش می برد. وقتی نزدیک مسجد سلیمان بودن رویاهش به نظرش حقیقی تر و زنده تر می شد. انگار اون طرفها که بود، امید برگشتن بابا هم براش پررنگتر می شد.

هشت ساله بود که تازه فهمید داستان زندگیش چی بوده و چرا نه مادری داره، نه پدری. عمو علی مردان براش تعریف کرد. این شد که تصمیم گرفت طوری زندگی کنه که اگه یه روزی باباش اومد سراغش، مایه سرشکستگی اون نباشه. برای این کار باید درس می خوند و با سواد می شد. عموش وضع چندان خوبی نداشت. یا لاقل اون قدری نداشت که کفاف خرج و مخارج سر و مدرسه اونو تو شهر بده. برای همین عموش بهش گفت که اگه می خوای درس بخونی باید بری شهر، خودت کار کنی و خودت هم خرج خودت رو بدی. اگه اینجا بمونی باید مثل بقیه دخترها، سه چهار سال دیگه شوهر کنی.

طلا از حرف زدن ایستاد. کمی رنگ پریده بود و هیجان زده، با این حال از گوشه چشم فرهاد را برانداز کرد و پرسید:

– خسته نشدی؟

فرهاد هم بی معطلی جواب داد:

– نه نه، اصلاً. خب داشتی می تونی، بالاخره طلا چی کار کرد؟

طلا نفس عمیقی کشید و درحالیکه کمی جلوتر از فرهاد راه می رفت، ادامه

داد:

- وقتی قرار شد بره شهر، اصلاً نمی دونست چه کار سختیه و چه مصیبت‌هایی باید بکشه. آخه اونقدر بچه بود که این چیزها رو نمی فهمید. به هر حال یه هفته بعد عموش اونو به یه خانواده سپرد تا در عوض خرج خورد و خوراک و جایی برای خوابیدن، برای اونا کار کنه. دفتر و کتابش رو هم عموش از این ور و اون ور جور می کرد. طبق قرار، روزها می رفت مدرسه، اما ظهر همین که می رسید خونه روز سیاهش شروع می شد. نگه داری و جمع و جور کردن چهار پنج تا بچه قد و نیم قد، کار آسونی نبود. بخصوص که باید به نظافت و آشپزی و رفت و روب خونه هم می رسید. این بود که همیشه ساعت ده شب از خستگی بی هوش می شد، ولی به جاش تاریک روشن صبح پا می شد و چند ساعتی قبل از مدرسه رفتن به کارهای عقب افتاده خونه می رسید. گاهی هم زیر نور چراغهای خیابون درسهایش رو می خوند که از بچه های دیگه عقب نیفته.

تا چهارده سالگی دو بار دیگه جاش رو عوض کرد و به خانه های دیگه رفت، اما هر دفعه اوضاع براش بدتر و سخت تر از قبل می شد. با این حال هیچ وقت از درس و مدرسه کم نمی داشت و همیشه با نمره های عالی می رفت کلاس بالاتر. دیگر حرفهای طلا مفهوم نبود، از ترس بود یا هیجان، خودش هم نمی دانست ولی هر چه بود دندانهایش به هم می خورد و کلمات از دهانش به سختی بیرون می آمد. فرهاد که حالت او را دید با مهربانی پرسید:

- تیام جان سردت شده، نه؟ بیا بریم تو می ترسم سرما بخوری تو هر بار که سردت می شه دندونات همین طوری چریک چریک به هم می خوره. طلا بدون مقاومت همراه او به طرف ساختمان برگشت. کنار بخاری دیواری که آخرین روزهایش را می گذراند نشست و خود را به دیواره آن نزدیک کرد. دستها و پاهایش کرخت شده بود و لبهایش یخ کرده. هر چقدر از حرارت بخاری گرمتر می شد ترس و اضطراب هم بیشتر و بیشتر در وجوش پا می گرفت. آنقدر که فکر کرد دیگه نمی تونم یعنی نباید ادامه بدم.

- وای اگه بفهمه، اگه بفهمه من تیام... نه! نه! واسه امشب بسه، بعداً! یه بار دیگه براش می گم یه روز دیگه!

از این فکر لبخند کم رنگی کنج لبش نشست و به فرهاد گفت:

- فرهاد عیبی نداره یه روز دیگه بقیه ماجرای طلا رو برات تعریف کنم. فرهاد به شوخی جواب داد:

- عیبی که نداره ولی ار قرار شهرزاد منم دست کمی از شهرزاد هزار و یک شب نداره. غلط نکنم هوس کردی منو هزار و یک شب دنبال خودت بکشونی، نه؟

طلا پوز خندی زد و گفت:

- نه. همچین خیالی ندارم. یعنی به اون جاها نمی کشه. فقط نمی دونم چرا شهرزاد تو یه جورایی کم آورده و نمی تونه ادامه بده وگرنه کوتاهی نمی کرد. فرهاد درحالیکه قصد رفتن داشت بلند شد و گفت:

- اگه قرار باشه هر وقت از طلا حرف می زنی این طوری به هم بریزی دیگه نمی خوای چیزی برام بگی. فعلاً به اندازه کافی غم و غصه اطرافت هست. بی انصافیه که داغ دلت رو هم تازه کنم. حالا دیگه برو بخواب. منم می رم که بتونی استراحت کنی، البته با کسب اجازه از شهرزاد دلربای خودم.



«دوست خوبم سلام:

سال نو مبارک. همیشه ته دلم برات آرزوهای ریز و درشتی می

بافم که دعا می کنم به همشون بررسی. ژیلان جون!

اینجا روزها سخت و طاقت فرسا می گذره. هیچ دوست نداشتم

اولین نامه سال نو رو با خبرهای بد شروع کنم، ولی چاره ندارم. می

ترسم اگه بهت خبر ندم دیگه خیلی دیر بشه و بعداً مؤاخذه م کنی که

چرا پنهان کاری کردم. فقط می خوام بهت بگم اگه دلت می خواد یه بار دیگه عمه ات رو ببینی باید زودتر برگردی ایران. می فهمی که چی می گم؟

راستش رو بخوای دیگه از مامان فقط پوست و استخوانی مونده. تازگی پشت نگاهش هیچی نیست. گاهی از لای پلکهای نیمه بازش خیره نگاهمون می کنه ولی باز ناله ای می کنه و پلکهایش رو به هم می دوزه.

از وضع و حال بابا هم چیزی نگم بهتره. خودت می دونی چقدر عاشق زنشه. نمی تونم برات بگم که وقتی حال زار و نزار پدر بیچاره ام رو می بینم، چه حالی می شم. فقط اینو می دونم که اگه تو این روزهای سخت فرهاد کنارم نبود در می موندم به کی پناه ببرم. فکر کن! تو این وضعیت بی بی خانم می شد همدم و همزبون من که دم به دم دستش به چارقدرشه و داره آب غوره می گیره!

هر چی بهش می گم بی بی تو رو خدا آروم بگیر. آخه این طوری که تو می شینی پایین تخت مامان و زنجموره می کنی، بدتر می ترسه و جون به سر می شه، مگه به خرجش می ره! آخرش یه روز از درد ناچاری دست به دامن فرهاد شدم. گفتم با خودت ببرش بیرون شاید بادی به سرش بخوره و حالش عوض بشه. کاش بودی و می دیدی که بی بی چطور ظرف سه دقیقه حاضر و آماده دم در ایستاده بود. انگار موش رو آتیش زده بودن. در عوض وقتی برگشت خونه رفتارش حسابی عوض شده بود. نمی دونم فرهاد چی بهش گفته بود که بالاخره رضایت داد از اتاق استراحت مامان دل بکنه و بساط گریه و زاریش رو تو آشپزخونه پهن کنه. دیگه نمی دونم چی باید بگم. فقط اگه می تونی بیا.»

دوستدار همیشگی تو - « تیه طلای پرستار »

صدای فرهاد توی سرش می پیچید و آزارش می داد:

- مأموریتم چند ماهی طول می کشه. چاره ای ندارم باید قبول کنم.

طلا طاقت شنیدن این خبر را نداشت. با اکراه رویش را برگرداند و سرش را میان دستهایش گرفت. فرهاد جلوی پای او نشست و همان طور که دستهایش را می گرفت، وادارش کرد تا به چشم هایش نگاه کند. بعد نیمه خندان و نیمه جدی پرسید:

- چیه؟ نکنه خانوم خوشگلم با من قهر کرده؟! آخه دیوونه تو فکر می کنی

من دلم می خواد چند ماه از تو دور باشم. آره؟

طلا با لج بازی صورتش را به طرف دیگر چرخاند و گفت:

- فرهاد دیگه نمی خوام چیزی در این مورد بشنوم. هیچی. اگه می خوای

بری، خب برو، دیگه چرا از من امضا می گیری؟

- معلومه که امضا می گیرم. چون دوستت دارم. چون شریک زندگی م

هستی. چون واسه خاطر تو دارم فداکاری می کنم. اون وقت به جاش تو برام ناز

می آی و باهام قهر می کنی.

طلا با تمسخر پوزخندی زد:

- هه هه، چه با مزه! تو داری منو توی بدترین زمانی که ممکنه تنها می زاری

و می خوای بری، اون وقت دم از فداکاری می زنی، توقع داری منم کرکر بخندم و

برات هورا بکشم؟! یکی نیست بهت بگه، آقا فرهاد! تو رو خدا اینقدر فداکار

نباش. می شه؟

فرهاد که ته دلش از حرفای طلا غنچ می زد با اخمی ساختگی گفت:

- نه نمی شه، چون بعد از کلی پارتی بازی قراره منتقل بشم تهران. برای

درست شدن کار انتقالیم باید این مأموریت رو قبول کنم. اونا می خوان یه مدت

منو از جلوی چشم همکارا دور کنند. تو فکر می کنی اگه غیر از این بود که به

خاطر تو می خوام پیام تهران، هیچ دلیل دیگه ای می تونست منو چند ماه روی کشتی نگه داره دختره کم عقل؟!

طلا گیج و متحیر پرسید:

- یعنی راست راستی می خوام منتقل شی تهران؟ ولی من که در این مورد چیزی به تو نگفته بودم!

فرهاد با مهربانی گفت:

- مگه همه چی رو باید گفت؟ بعضی چیزها رو باید حس کرد. هر بار که داشتم می رفتم، می دیدم چطوری مضطرب و کلافه می شی. بخصوص با این وضع آشفته ای که شماها دارین، این رفت و آمدهای منم شده قوز بالا قوز.

- ولی تو که می گفتی کار روی کشتی رو خیلی دوست داری! خودت می گفتی دریا بهت آرامش می ده. حالا چطوری می خوام تو خشکی کار کنی؟ این طوری که دیگه نمی تونی بری دریا.

- گفتم کار روی کشتی رو دوست دارم ولی نگفتم بیشتر از تو. هر چیزی تو رو ناراحت کنه از چشمم می افته. از اون گذشته، حتی وقتی پیام تهران باز هم گاهی یه مأموریت دریایی بهم می خوره. اینکه دیگه غصه نداره. فعلاً فقط نگران تو هستم. می دونم تو این شرایط بیماری مامانت و وضع روحی بابات چقدر لازمه که لااقل من کنارت باشم. ولی چاره ای ندارم، یا باید برم مأموریت، یا انتقالی بی انتقالی. نمی تونم همین طوری قید چند سال سابقه کار و امتیازات شرکت نفت رو بزنم و استعفا بدم. نه به خاطر خودم، به خاطر آینده خودمون و بچه هامون.

طلا درمانده نگاهش کرد. نمی دانست چه بگوید. حرفهای فرهاد بوی عقل و منطق می داد. عقل و منطقی آمیخته با عشق و فداکاری. اما این عشق و فداکاری به چه کار او می آمده! امروز که محتاج او بود، باید از او دور می شد و آینده ای که شاید هرگز برایشان وجود نداشت را به نسیه می گرفت.

همان وقت باز هم صدای فرهاد را شنید که داشت التماسش می کرد:

- خواهش می کنم تیام جان، رضایت بده. به خدا تحمل این دوری برای منم خیلی سخته، ولی چاره دیگه ای نداریم.

طلا نگاه غمگین و تب دارش را به زمین دوخت و با صدای خفه و بغض آلودی زمزمه کرد:

- زودتر از اونی که فکر می کردم دارم از دستت می دم. تا وقتی که تو برگردی دیگه همه چیز تمومه و...

- ای بابا! باز هم شروع شد. تیام جان، عزیزدلم، الهی من فدات شم، دوباره چی شده که فیلت یاد هندوستان کرده؟ بعد از این همه وقت، هنوز از این حرفای پرت و پلا می زنی! آخه تو که می دونی من چقدر دوستت دارم. تو که می دونی همه امیدم به توئه، باز هم دست برنمی داری؟ چرا می خوای همش عذابم بدی و یه حرفایی بزنی که مثل مته مخم رو سوراخ می کنه! گوش کن، فقط یه چیز، یه چیز می تونه منو تو رو از هم جدا کنه، مرگ، می فهمی؟ مرگ. حالا باز حرفای هشت من یه غارت رو شروع کن. نکنه یه وقت به فکر من باشی ها! هی دم به دم یه چیزی بگو، آتیشم بزن. خب؟

فقط یه چیز می تونه من و تو رو از هم جدا کنه، مرگ! پژواک این جمله فرهاد در گوشش بیداد می کرد و هر بار مثل پتکی سنگین بر اعصابش ضربه می زد. وای که فرهاد نمی دانست خیلی پیش از اینها، دست سرد مرگ، بر روی زندگی او و تیام سایه انداخته است.

آرام و بی صدا مهار اشکهایش رها شد. طوری که ظرف چند ثانیه نگاهش تار شد و صورتش خیس. فرهاد متأثر از گریه او محکم بغلش کرد و همان طور که تند تند به موهایش بوسه می زد، گیج و بی حواس گفت:

- معذرت می خوام عزیزم، تو رو خدا گریه نکن. اصلاً غلط کردم، خوبه؟ دیگه حرف نمی زنم. اصلاً هیچی نمی گم. هر چی تو بگی، نمی رم. به خدا چون تو راضی نیستی پامو تو کشتی نمی دارم. فقط این طوری اشک نریز. تیام! تو رو

خدا بس کن.

طلا لبش را به دندان گزید. شرم زده خودش را از آغوش فرهاد بیرون کشید و با نفس های مقطع و کلماتی بریده گفت:

– نه فرهاد! ولم کن. درست نیست این طوری...

اما نتوانست ادامه دهد، حرفش را برید و ساکت شد. فرهاد متعجب رهایش کرد. دست زیر چانه اش گذاشت و با اخم پرسید:

– چی درست نیست؟ اینکه کسی زنش رو بغل کنه خلاف عرف و قانونه! تیام تو رو خدا رحم کن. آخه من که هیچ وقت تقاضای زیادی از تو نداشتم. به خدا همیشه سعی کردم حد خودم رو نگه دارم و باعث ناراحتی تو نشم. ولی وقتی این طوری اشک می ریزی و غمگین نگام می کنی، بند دلم پاره می شه. تو فکر می کنی من از آهمن؟! اینقدر بی انصافی که حتی اجازه نمی دی... چه می دونم، نوازشت کنم! تو چرا نمی فهمی، به خدا من شوهرتم. پس چرا اینقدر با من غریبی می کنی؟

طلا که دیگر کاملاً خود را کنار کشیده بود، با سری افتاده و آرام جواب داد:

– فرهاد! تو اون قدر خوب و مهربونی که من می مونم باید چی کار کنم. جدا شدن از تو برام سخته، چون بد جوری بهت وابسته شدم. ولی اگه از تو پرهیز می کنم برای خودم دلیل دارم. تو برام اون قدر ارزش داری که نخوام فریبت بدم. دیگه نمی گم نرو مأموریت، پشیمون شدم. تو برو، خدای منم بزرگه. رفتن یا نرفتن تو، فقط می تونه چند روز یا چند هفته توی سرنوشت ما تأثیر داشته باشه، نه بیشتر. این مدت تو فرشته نجاتم بودی. وقتی بری دلم برات خیلی تنگ می شه، اما دیگه برام کافیه. تو همین مدت کم، به قدریه عمر از با تو بودن لذت بردم و طعم خوشبختی رو چشیدم، همین برام بسه. دیگه باید به خیلی چیزها عادت کنم و این مأموریت، تمرین خوبییه.

فرهاد کلافه نگاهش کرد. بعد همان طور که با انگشت شست چانه اش را می

خاراند مردد گفت:

- گاهی فکر می کنم تو یه آدم دو شخصیتی هستی که یکی از اونا منو دوست داره و عاشقمه اما اون یکی از من متنفره و می خواد آزارم بده. ولی عیبی نداره، با همه این رفتارهای بچه گانه و دم دمی تو، باز هم دوستت دارم. واسه همین تصمیمم عوض شد. دیگه به هیچ قیمتی حاضر نیستم برم مأموریت. من همین جا می مونم و منتظر می شم. می خوام ببینم کدوم دل شیر خورده ای می تونه تو رو از من بگیره، یا چه می دونم منو از تو جدا کنه! می رم برگه درخواست انتقالی م رو پس می گیرم، ریزریز می کنم و می ریزم تو سطل زباله. هر چند، می دونم هر کاری کنم باز هم دست از سرم برنمی داری و هر بار به دلیلی از این حرفای مزخرف تحویل می دی و جون به سرم می کنی!

طلا با چهره ای مات و بی رنگ به صورت خشمگین و برافروخته فرهاد خیره شد. هیچ وقت او را اینقدر حرصی و عصبی ندیده بود. از این همه عذابی که ناخواسته به فرهاد تحمیل می کرد، شرمنده بود. بیشتر از آن دوستش داشت که بتواند غم و ناراحتی او را تحمل کند. باید آرامش می کرد.

با این فکر بی اختیار به طرفش رفت. دست او را گرفت، بوسه ای تند و کوتاه روی آن زد و به سرعت دستش را رها کرد و عقب رفت. حتی خودش هم نفهمید چطور توانسته چنین کاری را بکند اما سعی کرد به زور هم شده حرفی بزند، به همین خاطر با لبهایی بی رنگ و مرتعش گفت:

- اگه نری راست راستی باهات قهر می کنم. تو قول بده می ری، به جاش منم قول می دم که دیگه از این حرفهای به قول خودت مزخرف نزنم و تا هر وقت تو بخوای پیشت بمونم.

فرهاد مات و مبهوت به دستش که هنوز جای لبهای داغ و ملتهب طلا را روی آن حس می کرد، خیره مانده بود. کمی گذشت تا به خود آمد و با همان دست، سر طلا را نوازش کرد و زیر لب با صدای گرفته ای زمزمه کرد:

- برای اینکه بتونم همیشه با تو باشم، تا اون سر دنیا هم شده می رم و برمی گردم.

و ادامه داد:

- به فکر تنهایی تو هم بودم. چند روز پیش با کوروش صحبت کردم. ژילה داره می آد ایران. می خواستم چیزی بهت نگم تا یه دفعه خوشحالت کنم ولی انگار حالا بدونی بهتره. خیالت جمع باشه، تا اون نیاد من نمی رم. اول تو رو می سپارم دست ژילה بعد می رم مأموریت.

طلا با شادی کودکانه ای پرسید:

- یعنی راست راستی ژילה داره می آد؟ سر به سرم نمی ذاری! نکنه از دستم دلخوری می خوای سرم تلافی کنی؟

فرهاد با اخمی ساختگی گفت:

- منو تلافی! فکر کردی منم مثل تو کینه شتری دارم که چند ماه آزرگاره سر نمی دونم کدوم گناه نکرده، روزگارم رو سیاه کردی و داری عذابم می دی؟ نه، خیالت راحت باشه. ژילה واقعاً تا چند روز دیگه بر می گرده ایران. احتمالاً تا قبل از اینکه من از خارک برگردم، اومده. قراره که یه مدت هم اینجا بمونه.

بعد با لحن پر طعنه ای ادامه داد:

- دیگه بهتره منم برم. می ترسم اگه اینجا بمونم باز پام رو از گلیمم درازتر کنم و مرتکب گناهی بشم که مستوجب تبعیدم به قعر جهنم باشه.

طلا که از طعنه های فرهاد پی برده بود هنوز از دستش دلخور است، غمگین تا روی تراس همراهی اش کرد. فرهاد داشت از در بیرون می رفت که طلا صدایش کرد، او هم نیم چرخي زد و منتظر ماند.

طلا با صدایی مرتعش و پر احساس گفت:

- دلم می خواد یه چیزی رو بدونی. یادت باشه، اگه یه روز بخوام تلافی کارهای تو رو بکنم، باید اون قدر به پات عشق و محبت بریزم که بی تاب و کلافه

بشی. یعنی درست همون کاری که تو در حق من کردی.
دیگر منتظر جواب فرهاد نماند. و دوان دوان به داخل خانه برگشت.



سه روز از آمدن ژیلا می گذشت درحالیکه کاری جز گریه و زری از دستش بر نمی آمد. با وجود اینکه از قبل همه چیز را می دانست، اما هنوز باور آن چه می دید برایش سخت بود. او ساعتها گوشه ای می نشست و با چشمهایی گریان به دوندگیهای تمام نشدنی طلا خیره می ماند. پرستاری از ناهید و رسیدگی به خسرو که تمام مدت مانند مجسمه ای کنار تخت می نشست، همه وقت طلا را می گرفت. از همه بدتر دلداری دادن به بی بی و آرام کردن او بود تا بلکه بی جزع فزع به کارهایش برسد. این میان، آمد و رفت و عیادت دوست و آشنا هم که تمامی نداشت. آنقدر که طلا شبها با تنی فرسوده و نیمه جان خودش را به رختخواب می رساند و باز صبح، قبل از طلوع آفتاب بیدار می شد و خستگی ناپذیر تمام کارهای خانه را سر و سامان می داد.

اما بالاخره شب سوم وقتی طلا آرام و بی صدا وارد اتاق شد تا تن خسته اش را به رختخواب بسپارد، ژیلا که تازه توانسته بود کمی بر اعصابش مسلط شود، صدایش کرد و گفت:

– طلا! حال داری چند دقیقه به حرفم گوش کنی؟

طلا کنار تخت او نشست و با مهربانی گفت:

– برای تو همیشه حال دارم. چیزی شده؟

– آره. راستش، اول که اومدم اون قدر تو شوک بودم که قدرت هیچ کاری رو نداشتم. آخه اوضاع وخیم تر از چیزی بود که من فکر می کردم. دلم می خواست آروم باشم. می دونستم غصه و ناراحتی من به درد کسی نمی خوره. اما نمی دونم چرا باز هم... به هر حال تازه امروز صبح بود که یه کم به خودم اومدم و

درست اطرافم رو نگاه کردم. از صبح تا حالا نتونستم حتی یه بار تو چشای تو نگاه کنم و خجالت نکشم.

طلا با مهربانی دست او را میان دستهایش گرفت و گفت:

- آخه چرا؟ مگه تو چی کار کردی؟

- امروز به خودم گفتم، طلا رو ببین و یاد بگیر. فکر می کنی اون آدم نیست، دل نداره، غصه نمی خوره. خیال می کنی اگه از کله سحر تا بوق سگ این ور اون ور میره، راست راستی از سنگ و آهنه! تازه فهمیدم که اگه جای گریه زاری عجز و لابه، داری دور و بر این زن مریض و بابات می چرخه و خدمت می کنی، واسه خاطر اینه که فردا وجدانت راحت باشه. این بود که به خودم گفتم. دختر! باشو، اگه به داد طلا نرسی، کی باید به فکر این دختر معصوم باشه که به گناهه بی گناهی گرفتار این همه مصیبت و در به داری شده؟ طلا! من از روی تو خجالت می کشم. تو رو خدا از من به دل نگیر. خواهش می کنم از همین فردا صبح روی منم حساب کن، چون دیگه نمی خوام تنهات بذارم.

بغض مهلتش نداد که دیگه حرفی بزند.

طلا خام شد، صورت او را محکم بوسید و همان طور که گونه او را با پشت

دست نوازش می کرد گفت:

- دیوونه! این حرفا چیه؟ من به کمک تو احتیاجی ندارم، تو بهترین کمکی که می تونستی رو بهم کردی. همین که تو این خونه درندشت تنها نیستم برام نعمتی حساب می شه. نمی دونی گاهی چطور از تنهایی به تنگ می اومدم، بخصوص وقتی که فرهادم نبود، وضع برام بدتر از همیشه می شد. اما حالا که تو اینجا هستی یه حس آرامش و امنیت عجیبی دارم که نمی دونی. همین برام کافیه. دیگه هم از این فکرهای مسخره نکن و راحت بگیر بخواب.

باز خم شد و یک بار دیگه با مهربانی صورت ژیل را بوسید و با صدای ملایمی

گفت:

- شب بخیر ژایلا.

- شب بخیر طلای عزیزم.



صبح زود بود که ژایلا با شنیدن صدای فریادهای طلا از جا پرید. افتن و خیزان خودش را به اتاق ناهید رساند. طلا ناهید را به خودش تکیه داده بود و ماسک اکسیژن را روی صورتش نگاه داشته بود. با دیدن او گریان فریاد کشید:

- ژایلا بجنب! مامان حالش خوب نیست. باید کمک کنی ببریمش پایین!

ولی تند حرفش را پس گرفت:

- اما نه نه. تو برو ماشین رو ببر بیرون. منو بابا می آریمش پایین. تو رو خدا

عجله کن.

ساعتی بعد ناهید در بخش مراقبتهای ویژه بستری شده بود و چند دکتر و پرستار مدام دور و برش در رفت و آمد بودند بی آنکه خبر جدیدی برای همراهانش داشته باشند.

حوالی ظهر بود که بالاخره پزشک کشیک بیمارستان سراغشان آمد و با

چهره گرفته و درهمی گفت:

- می تونین برین توی اتاق، ولی لطفاً بی سروصدا و بدون گریه زاری. اجازه

بدین لحظات آخر رو در آرامش باشه.

هر سه کنار تخت ناهید صف کشیدند و خاموش به او چشم دوختند. خسرو

به نرمی دست ناهید را میان دستهایش گرفت و نوازش کرد. کمی طول کشید تا

پلکهای ناهید به سختی از هم جدا شد. با نگاهی که غبار مرگ بر آن نشسته

بود، به همسرش خیره شد و به زحمت زیر لب نجوا کرد: خسرو! لبهایش لرزید و

به کندی نگاهش را چرخاند. لحظه ای زود گذر و کوتاه، برق عجیبی در

چشمهایش نشست و نگاهش جان گرفت. لبهای بی رنگ و سفیدش آرام بر هم

خورد: تیام! صدایش آنقدر ضعیف بود که تقریباً قابل شنیدن نبود. همان وقت قطره اشکی از گوشه چشمش سرازیر شد و در امتداد شیب گردنش گم شد. با اشاره چشم و ابرو طلا را نزدیک خودش خواند. طلا که از فرط تأثر نمی توانست جلوی رعشه ای که تمام تنش را می لرزاند بگیرد، با پاهایی لرزان جلو رفت و کنار تخت ایستاد. ناهید می خواست او را ببوسد. سرش را به صورت ناهید نزدیک کرد. از میان لبهای سرد و یخ کرده ناهید صدایی که به زحمت شنیده می شد خارج شد: عشق من! بعد لبهایش را روی گونه طلا سایید. وای که چقدر بوسه اش سرد و طولانی بود. آنقدر که طلا حس کرد، یخ کرده است. تنش گز گز می شد و پاهایش قدرت نگه داری بدنش را نداشت. سرش را بلند کرد تا او هم صورت ناهید را ببوسد که نگاه خیس از اشکش به چشمهای باز و بی حرکت ناهید ثابت ماند. وحشت زده و مضطرب صدایش زد: مامان! اما چشمهای باز ناهید همچنان خیره نگاهش می کرد. با دست تکانش داد و به التماس افتاد:

– مامان جون، تو رو خدا جواب بده!

بی فایده بود. می دانست، اما نمی خواست باور کند. نه! امکان نداشت. همان وقت صدای گرفته پرستار در فضای غمگین و یخ بسته اتاق طنین انداخت:

– تموم کرده!

از صدای برخورد جسمی سنگین با زمین، طلا و ژیلای بی اختیار به عقب برگشتند. خسرو میان اتاق نقش زمین شده بود.



طلا پاورچین و بی صدا از پله های پایین آمد. ژیلای گوشه اتاق پذیرایی چمباتمه زده و دستش را تکیه گاه چپه اش کرده بود که صدای طلا را شنید:

– بالاخره خوابید. آمپول دومی خوابش کرد. همه ش چشمش به سقف بود. حتی پلک هم نمی زد. هرچی صداش می کردم جوابم رو نمی داد، شاید هم نمی

شنید که جواب بده، نمی دونم...

بعد دوباره انگار با خودش حرف می زند، گفت:

- اگه یه وقت بلایی سرش بیاد چه خاکی تو سرم بریزم! آخه من که غیر از اون کسی رو ندارم!

ژیل با چشمهای اشکی به صورت ماتم زده طلا خیره شد و با کنجکاوی براندازش کرد. چشمهای تیله ای رنگ و به خون نشست، طلا در قاب صورت بی رنگ و مهتابی اش توی ذوق می زد و حلقه های کبود زیر آن، شاهد بیدار خوابی های شبانه اش بود. ژیل با وجود غم بزرگی که در دل داشت، باز نمی توانست از یاد طلا غافل باشد. او را دوست داشت. درست به اندازه تیام یا حتی بیشتر از او. دیدن چهره درهم شکسته طلا بی طاقتش کرد. آهسته از جا بلند شد و طلا را محکم در آغوش گرفت و زیر لب زمزمه کرد:

- اون دختر گیس گلابتونی که روز اول من دیدم، با دختری که امروز اینجا ایستاده خیلی فرق داشت. اون دختر، شاداب و سرزنده بود، یه عالمه نیروی حیاط و انرژی داشت اما این یکی...
و باز بغض کرده ادامه داد:

- طفلک بی گناه من! آخه مگه تو چقدر می تونی عذاب بکشی؟ عزیزم، تو رو خدا یه رحمی به خودت بکن. این طوری پیش بره، از بین میری ها!
طلا با صدای خفه ایی گفت:

- دیگه اشکی برای ریختن ندارم، اگه نه، اون قدر گریه می کردم تا بمیرم. نمی دونم چی کار کنم. مامانم از دستم رفت، حالا هم دارم بابام رو از دست میدم. یه دم داره ناهید و تیام رو صدا می کنه. گاهی هم به یه گوشه مات می مونه و با اونا حرف میزنه. اصلاً انگار منو نمی بینه!

ژیل او را روی مبل نشاند و خودش روی زمین نشست و گفت:

- بهش فرصت بده طلا! ما باید کمکش کنیم تا دوباره با زندگی آشتی کنه.

خودت که شاهد بودی و دیدی تو این مدت چه رنجی کشیده. معلومه که طول می کشه تا بتونه دوباره به زندگی عادی ش برگرده.

طلا سری تکان داد و گفت:

- حالا اون هیچی. فرهاد رو چی کار کنم که داره فردا میاد. اون هم درست روز هفتم مامان!

ژیلای که متوجه منظور طلا شده بود، تلنگری پشت دست او نشاند و با کمی خشونت گفت:

- ای بابا! چه خبره؟ آسیاب به نوبت. حالا چه عجله ای داری؟ واسه خراب کردن، همیشه وقت هست. لااقل تا چهلم مامانت صبر کن. بذار اول یکم حال و روز بابات سر جاش بیاد، بعد یه دام دام، جیم جیم دیگه راه بنداز. طلا مستأصل و کلافه گفت:

- دیگه طاقت ندارم ژیلای! می خوام همه چی رو بگم و راحت بشم. نمی دونی چقدر هول دارم. مثل آدمهای مالیخولیایی شدم. هر روز، هر لحظه، دارم تو خیالم با فرهاد حرف می زنم. یه بار داشتم قصه زندگی م رو براش می گفتم، اما از ترس نیمه کاره ولش کردم. اون فکر می کرد دارم از زندگی مادرم طلا براش حرف می زنم. باور می کنی به یه جایی که رسیدم دیگه نتونستم ادامه بدم؟ از ترس لال شده بودم. می ترسیدم یه کم دیگه وراجی کنم همه چی رو بفهمه. ولی حالا دیگه وقتشه. چرا هیچ کس نمی خواد بفهمه که دارم چه عذابی می کشم، به خدا منم گناه دارم!

- می فهمم دختر خوب، لااقل من یکی می فهمم چی میگی. ولی باور کن حالا وقتش نیست. هنوز زوده. تو رو خدا عجله نکن. بذار سر فرصت، قبل از اینکه بره مأموریت همه چی رو براش بگو. اصلاً یه چیزه دیگه. تو از کجا می دونی وقتی اون از ماجرا باخبر بشه چی کار می کنه؟ من که نمی دونم چرا این طوری خودت رو باختی، طلا! خواهش می کنم قصاص قبل از جنایت نکن. باشه؟

طلا نگاه سنگینش را به او دوخت و ساکت ماند، هر چند هزار حرف نگفته به دلش نیش می زد و امانش را بریده بود.



کنار مزار ناهید چمباتمه زده بود و چشم از سوختن شمع های روی آن بر نمی داشت. از فرط شیون و فریادهای فروخورده اش، حتی صدایی برایش نمانده بود. انگار که حنجره اش را با جسمی سخت خراشیده باشند. با شنیدن صدای پیش پیش و همهمه اطرافیان سرش را آهسته بلند کرد و پدرش را در آغوش فرهاد دید که سر بر شانه های جوان و پر قدرت او گذاشته بود و با صدای بلند گریه می کرد. از دیدن فرهاد در لباس مشکی و صورت اصلاح نکرده اش یکه خورد و دلش گرفت. چند دقیقه گذشت تا فرهاد توانست با چشم دنبال او بگردد. تلاقی نگاه بی تابش با نگاه به اشک نشست فرهاد بیتاب ترش کرد. یک لحظه از فکرش گذشت: بدون تو چطور زندگی کنم؟ بی قرار و ناآرام نگاهش را از نگاه فرهاد دزدید. فرهاد از جایش تکان نخورد. شاید نمی خواست جلوی آن همه چشم کنجکاو به طرف طلا برود، اما نگاه خیره و نگرانش حتی لحظه ای از طلا غافل نمی شد.

نزدیک غروب آفتاب بود که از سر مزار به خانه برگشتند. کنار پله ها، ژیلادست زیر بازوی خسرو انداخت و همان طور که با او همراه شده بود، زیر گوشش زمزمه کرد:

– عمو جان باید باهاتون حرف بزنم.

خسرو بی آنکه به طرف او برگردد، سرد و بی روح به رو به رو خیره ماند و جواب داد:

– باشه فردا.

ژیلادست با لجاجت گفت:

- نه. همین امشب و همین حالا. فردا دیره، خیلی دیر.

و تقریباً او را به دنبال خود کشید.

بی بی هم که طی آن هفته حسابی از پا افتاده بود، از طلا اجازه گرفت و به اتاق خودش رفت تا تن خسته اش را رختخواب برساند.

فرهاد که تازه فرصت کرده بود با طلا صحبت کند به سمت او رفت و درحالیکه شانه اش را لمس می کرد با صدایی لرزان و گرفته گفت:

- سلام از بنده است خانومم. اگه لطف کنی و یه نگاه کوچیک بهم بندازی

منت سرم گذاشتی. چون از عصر تا حالا که همه ش نگات رو از من دزدیدی!

طلا سرش را بالا گرفت و نگاه تب دارش را به صورت او دوخت. فرهاد با

پشت دست گونه

لطیف او را نوازش کرد و ادامه داد:

- تیام عزیزم، نمی دونی چقدر متأسفم. از ته دل بهت تسلیت می گم. این

هفته برام خیلی سخت گذشت. باور کن دلم می خواست پر در بیمار و خودم رو

به تو برسونم. مطمئن بودم عمو خسرو دست تنهاست و به کمکم احتیاج داره،

ولی خودت که می دونی، دست خودم نبود که بتونم بیام. این وسط تنها دل

خوشی م به ژیل بود. به هر حال اگه کوتاهی کردم، منو ببخش.

طلا نگاه غمگینش را به طبقه بالا انداخت و گفت:

- واسه چی باید تو رو ببخشم؟ مگه دست خودت بوده که نیومدی، تازه از یه

جهت خوشحال بودم که اینجا نیستی. نمی دونی چه روزهای سختی بود! نمی

خواستم تو هم توی این همه عذاب شریک باشی.

- از اینکه به فکر من بودی ممنون، ولی زن و شوهر تو غم و شادی هم

شریکند، چه تو خوشی، چه ناخوشی. به هر حال دیگه کار از کار گذشته و اون

وقتی که به وجودم نیاز بوده یه جای دیگه گرفتار بودم.

لحظه ای سکوت کرد، اما پیدا بود هنوز حرفش تمام نشده. عاقبت بعد از

کمی این پا و آن پا شدن با لحن نرم و ملایمی گفت:
- گوش کن تیام! شاید وقت مناسبی برای حرفام نباشه، ولی چاره ای نیست.
آخه وقت زیادی ندارم. تا یک ماه دیگه باید برگردم خارک و منتظر دستور
حرکت باشم.

مکشی کرد، زیر چشمی به طلا نگاه کرد و ادامه داد:
- تیام! من دیگه واقعاً نمی تونم این طوری ادامه بدم. می خوام از همین فردا
با هم زندگی کنیم. دیگه حاضر نیستم حتی یه روز تو این وضعیت تنهات بذارم.
چی می گی؟ نظرت چیه؟

طلا که مات و مبهوت نگاهش می کرد به زحمت گفت:
- منظورت رو نمی فهمم!
فرهاد محکم و جدی جواب داد:
- دارم می گم دیگه نمی خوام تنهات بذارم. می خوام تموم این یک ماه پیش
چشمم باشی و از وضعت خبر داشته باشم.

طلا حیرت زده و با صدایی که به زحمت شنیده می شد، پرسید:
- یعنی تو می خوای هنوز یه هفته از فوت مامان نگذشته، عروسی کنیم!
- ای بابا! چه گیری کردیم ما، یه طوری می گی عروسی، انگار می خوام
جشن راه بندازم. ما که قبلاً جشن گرفتیم، پس دیگه حرف سر چیه؟
بعد دستی توی موهایش برد و کلافه گفت:

- ببین دختر خوب، حرف من یه چیز دیگه ست. امروز هیچ حواست به بابات
بود؟ انگار داشت توی خواب راه می رفت. من هیچ اطمینانی به اون ندارم که
حتی یه ذره هم هوای تو رو داشته باشه. مطمئنم نه تنها بابات بلکه خودت رو
هم ندیدی. یه نگاه تو آینه بنداز، ببین چه ریختی شدی! به خدا امروز که
دیدمت قلبم تیر کشید. تیام! عزیزم، بابات عزادار زن خودشه، به منم حق بده
نگران زن خودم باشم.

طلا با لحنی سرد و بیمارگونه گفت:

- فرهاد! عزاداری برای عزیز از دست رفته خیلی طبیعی و قابل درکه. شاید خودتو هم یه روزی به همین وضع دچار بشی، پس بابام رو برای به سوگ نشستنش ملامت نکن.

فرهاد با خشونت گفت:

- بفرما، واسه همین چیزا نمی خوام تنهات بذارم. ببین چطوری داری هذیون می گی! آخه کدوم آدم بی انصافی می تونه اون بیچاره رو ملامت کنه! من فقط می گم تکلیف من چیه که نگران زن خودم هستم؟

طلا که پیدا بود حال عادی ندارد، کمی جلو رفت و همان طور که به چشمهای فرهاد زل زده بود، خنده ای عصبی کرد و گفت:

- هان، چیه دلت می خواد بفهمی اون چی می کشه؟ اگه تو هم دلت بخواد می تونی واسه از دست دادن زن عزیزت عزاداری کنی.
- تیام!

صدای فریاد ژیلا بود که میان پذیرایی طنین انداخت. طلا با همان خنده های غیر طبیعی و نگاه شیشه ای به طرف او برگشت و گفت:

- بیا جلو ژیلا. بیا که آخر خطه.

با انگشت اشاره، فرهاد را نشان داد و با حالتی میان گریه و خنده ادامه داد:

- ببین! ببین فرهاد هوس چی به سرش زده!

باز فریاد عصبی و غیرارادی ژیلا به هوا بلند شد:

- تیام! مگه دیوونه شدی؟!

بعد تند خودش را به او رساند. دستش را بالا برد و با تمام قوا سیلی جانانه ای کنار گوش طلا خواباند. طلا که انتظار چنین ضربه ای را نداشت، تعادلش به هم خورد و کمی به عقب متمایل شد که یک دفعه پایش به لبه فرش گیر کرد و به زمین افتاد. اما همچنان با صدای بلند می خندید. در میان خنده، کم کم جوی

باریکی از اشک روی صورتش روان شد. دیگر گریه و خنده اش از هم معلوم نبود. چند لحظه بعد ناگهان صورتش را میان دستهای مرتعش و لرزانش پنهان کرد و صدای گریه اش اوج گرفت.

ژیلا پریشان و درمانده با صورتی خیس از اشک، گوشه ای نشست و به طلا خیره ماند. اما فرهاد شتاب زده جلو پرید و او را در آغوش گرفت و هیجان زده گفت:

- تیام جان، عزیزم تو رو خدا این طوری اشک نریز. به خدا دیگه هیچی نمی گم. اگه تو نمی خوای با هم باشیم، حرفی ندارم. دیگه اصرار نمی کنم، هر چی تو بگی، هر چی تو بخوای. فقط دیگه گریه نکن. باشه؟ باشه عزیز دلم؟

طلا با نگاهی رقت بار و تنی لرزان چنگ در آستین فرهاد انداخت و سرش را میان سینه پهن او پنهان کرد و آنقدر اشک ریخت تا زیر هق هق بی امان گریه به خواب رفت، شاید هم از حال رفت.

فرهاد همان طور آرام و بی حرکت سر او را بغل گرفته بود و از جایش تکان نمی خورد. ژילה که آرام آرام به حالت عادی برگشته بود، پتو و بالشی آورد و کنار طلا نشست و گفت:

- فرهاد! سرش رو بذار رو متکا، تا پتو روش بندازم.

اما فرهاد با سماجت سر طلا را به سینه فشرد و زیر بار نرفت. ژילה با صدایی خفه اما سرزنش بار گفت:

- اِ بچه بازی در نیار فرهاد، گردنش درد گرفت. سرش رو بذار زمین تا راحت بخوابه. می خوام باهات حرف بزنم.

فرهاد با تعلل و از سر اجبار آرام سر طلا را روی بالش گذاشت و کمک کرد تا پتو را روی او بیندازد. لحظه ای به صورت بی رنگ و معصوم او خیره ماند. نمی توانست او را در آن وضعیت رقت بار ببیند و آرام بماند. بی اختیار خم شد و بوسه ای داغ بر پیشانی صاف و مهتابی طلا گذاشت و درحالیکه چشم از او بر

نمی داشت روی مبلی نشست. پیشانی اش را به دستش تکیه داد و لحظه ای به همان حال ماند. بعد مضطرب به صورت ژایلا خیره شد و چند بار سرش را به چپ و راست گرداند.

ژایلا از نگاه بی قرار و کلافه فرهاد به خوبی فهمید که او تا چه حد نگران است. لبخندی زد و با لحن دوستانه ای گفت:

- چرا سعی نمی کنی به خودت مسلط باشی؟ فرهاد! اگر تو هم کم بیاری و قافیه رو ببازی، بقیه که ول معطلیم. بالاخره مردی گفتن، زنی گفتن. تو که نباید مثل منو تیام قنبرک بزنی و زانوی غم بغل کنی! ببین، تیام تو شرایط خوبی نیست و این مدت تحت فشار عصبی شدید بوده. خب بر اثر این همه فشار هر کسی ممکنه یه مدت به هم بریزه و تعادلش رو از دست بده. ولی تو به حرفای بی سر و ته اون توجه نکن. هر چی گفت، یه گوشت رو در کن و اون یکی رو دروازه. این که کاری نداره.

فرهاد بی معطلی جواب داد:

- پس فکر می کنی این مدت چی کار کردم؟ تو رو خدا یه نگاه به ما بکن، ببین اصلاً بهمون میاد تازه عروس و داماد باشیم؟ تیام، تیام همیشگی نیست. خیلی عوض شده. لااقل رفتارش که اینو نشون می ده. هر بار که خواستم بهش نزدیک بشم یه جورایی منو از خودش دور کرده. ولی با این حال با تموم بدقلقی و بدخلقی هاش همیشه چشماش یه برقی داره که می فهمم دوستم داره. من که سر در نمی آم چرا با من این طوری رفتار می کنه. به خدا از دستش دارم دیوونه می شم.

ژایلا با دلسوزی نگاهش کرد، سری تکان داد و گفت:

- می دونم، می فهمم چی می گی. منم مطمئنم تو رو دوست داره. تو هم عجله نکن. بهش فرصت بده با خودش کنار بیاد. شاید هم خودش برات بگه دردش چیه. فرهاد! من ناخواسته حرفاتونو شنیدم. تیام الان تو شرایط مناسبی

نیست که بتونه به زندگی با تو فکر کنه. واسه تنهایی ش نگران نباش. فعلاً که من اینجا هستم و چهارچشمی مواظبشم. تو که این همه وقت مردونگی کردی، به مدت دیگه هم دندون رو جیگر بذار.

فرهاد نفس عمیقی کشید و غرق فکر به طلا چشم دوخت که آرام خوابیده بود. کمی بعد از جا بلند شد و به طرف او رفت، کنارش نشست و همان طور که محو تماشایش بود با صدایی بی نهایت غمگین گفت:

- باشه. باز هم صبر می کنم.

ساکت شد و با مهربانی گونه طلا را نوازش داد، پتو را کمی بالاتر کشید و همان طور که نفس خود را با آهی عمیق از سینه بیرون می داد، با صدای محکمی گفت:

- ولی یادت باشه که من صبر ایوب ندارم. قبل از رفتنم، عروسی می کنیم. تیام باید بیاد خونه خودمون. نمی تونم چند ماه روی اقیانوس میان خوف و رجا دست و پا بزنم که بالاخره وضعمون چی می شه.

داشت می رفت که ژیلارنگ باخته و اخمو اعتراض کرد:

- فرهاد!

ولی او بدون اینکه بایستد یا سر برگرداند، جواب داد:

- فرهاد بی فرهاد، همین که گفتم، تا همین الانم زیادی صبر کردم. زندگی مشترک وقتی معنی می ده که زیر یه سقف باشه. کلمات آخرش میان صدای بسته شدن درِ هال گم شد.



تازه از راه رسیده بودند که خسرو به پیشوازشان آمد و نگران به ژیلار خیره ماند. ژیلار پنهان از طلا چشمکی زد و خندان سری تکان داد. خسرو نفس راحتی کشید و آرام و مهربان طلا را صدا کرد:

- طلا! بابایی بیا، می خوام باهات حرف بزنم. آخه خیلی وقته مثل یه پدر و دختر خوب با هم حرف نزدیم.

مکشی کرد تا طلا کنارش نشست و باز ادامه داد:

- قبل از هر چیز می خوام بهت تبریک بگم. از نظر من، با این وضع روحی آشفته ای که داشتی، گرفتن دیپلمت کار آسونی نبوده.

با دست اشاره کرد تا جلوی اعتراض طلا را بگیرد و ادامه داد:

- تعجب نکن. خیلی وقته از تصمیمت با خبرم. اگه چیزی نمی گفتم واسه این بود که می ترسیدم موفق نشی. نمی خواستم خجالت بکشی و سرخورده بشی. اگه یادت باشه، شب هفتم مامانت منو ژیلاد مدتی با هم حرف زدیم. در واقع ژیلاد حرف زد و من گوش کردم. حرفهای ژیلاد باعث شد تا به خودم بیام و یادم بیفته که هنوز تو رو دارم. شاید خودت هم فهمیده باشی که از اون به بعد چه تلاشی کردم تا دوباره با زندگی کنار بیام. البته نه به خاطر خودم، به خاطر تو که از جونم برام عزیزتری. این چند هفته خیلی تو نَخت بودم و همه کارات رو زیر نظر داشتم. می دونی، اوایل فکر می کردم برات بهتره همیشه تیام بمونی، ولی بعد فهمیدم این کار اشتباهه. دیدم زندگی پشت اسم تیام اونی نیست که تو می خوای. پس خوب به حرفام گوش کن ببین چی می گم. بذار مراسم چهلیم مادرت با آبرومندی برگزار بشه، بعد با فرهاد صحبت کن. یا نه، می خوای من باهاش حرف می زنم. اگه تونست این قضیه رو هضم کنه که چی از این بهتر، ولی اگه در این مورد به مشکلی برخوردیم هر کاری بکنی من تسلیمم. مطمئن باش تصمیمت برام قابل احترامه، به شرطی که کمترین آسیب رو به تو برسونه.

طلا با شنیدن حرفهای پدرش آرام شد. انگار آدم دیگری شده بود. دیگر اطمینان داشت که پشتیبانی صمیمی و مهربان دارد که با او همراه و همدل است. کسی که برایش فرقی نمی کند چه کسی رو به رویش نشسته، طلا یا تیام. آخر هر دو از گوشت و پوست و استخوان خودش بودند. این بود که ذوق زده دست به

گردن پدرش انداخت و صورت او را غرق بوسه کرد. وقتی به حال عادی برگشت دوباره کنار او نشست و با قدردانی به ژایلا خیره شد و گفت:

– تو معرکه ای ژایلا! بهترین دوست دنیا!

این بار به طرف پدرش نگاه کرد و با جدیت و اطمینان گفت:

– تو هم معرکه ای بابا. هیچ وقت باورم نمی شد اینقدر خوب منو بفهمی. درست حدس زدی. از تحمل من خارجه که بخوام تا آخر عمر نقش تیام رو بازی کنم یا همیشه توی ترس از فاش شدن این راز دست و پا بزنم و حتی از سایه خودم هم وحشت داشته باشم. بابا! من خیلی سعی کردم تو غالب خواهرم فرو برم و فکر کنم واقعاً خود اونم، ولی نشد، نتونستم. آخه منو تیام خیلی با هم فرق داریم.

آه عمیقی کشید و درحالیکه اشک توی چشمش حلقه زده بود، ادامه داد:

– این مدت سعی کردم حتی اشاره ای به عمو علی مردان و خونواده ش فکر نکنم ولی من اونا رو خیلی دوست دارم. طوبی همیشه برام مثل یه خواهر بوده. نیستر، زن عموم، اندازه مادر نداشته م برام زحمت کشیده و کار یادم داده. بابا! دلم واسه دستمال بازی (رقص محلی بختیاری) تنگ شده. دلم واسه توشمال (موسیقی محلی بختیاری) لک زده. پختن که نه، حتی خوردن نون تیری برام مثل یه آرزو شده. گُناار! می دونی چند وقته حتی یه دونه گُناار از روی درخت نچیدم! می دونی چند وقته پام به رکاب اسب نرسیده. عمو علی مردان منو مثل یه مرد بار آورده بود. اون همیشه منو ترک اسبش سوار می کرد و با خودش می برد شکار. خب آره. درسته. این زندگی منو جذب خودش کرد، اما همیشه یاد اون روزها ته دلم رو غلغلک می داد. حالا دیگه حتی خودم هم نمی دونم کدوم زندگی رو دوست دارم اما هر چی هست نمی تونم خودم رو گول بزنم. نه خودم رو، نه یکی دیگه رو.

لبه‌هایش می لرزید و بغض فروخورده ای دم به دم تا گلویش می رسید و باز در

صدایش می شکست. چند لحظه با سری افتاده ساکت ماند، بعد با همان صدای شکسته و لبریز از غم ادامه داد:

- دروغ نمی گم. فرهاد برام خیلی عزیزه. این مدت خیلی بهش وابسته شدم ولی حتی برای داشتن اون هم نمی تونم به این بازی ادامه بدم. فرهاد باید همه چی رو بدونه...

با نگاهی پر اشک به پدرش چشم دوخت. نگاهی طولانی و پر رمز و راز. دوباره آب دهانش را به سختی فرو داد و گفت:

- اگه فرهاد نتونه منو قبول کنه، اگه به خاطر حقه ای که بهش زدم از من متنفر بشه، اگه دیگه منو دوست نداشته باشه، دیگه نمی خوام، یعنی نمی تونم اینجا بمونم. باید برم جایی که نه فرهادی باشه، نه خاطراتش، تا بتونم فراموش کنم. شما به من قول می دی که اگه لازم شد، کمکم کنی؟

خسرو با قیافه ای درهم و آشفته، بی معطلی سرش را به علامت تءبید تکان داد. طلا با شتاب به طرف ژیلای چرخید و غافلگیرانه پرسید:

- تو چی؟ تو هم قول می دی کمکم کنی تا اگه مجبور شدم، بتونم به اندازه یه دنیا از فرهاد دور بشم.

ژیلایا مردد نگاهش کرد و با مهربانی گفت:

- طلا! حالا کی گفته اون حاضره دست از تو بکشه؟

طلا با سماجت گفت:

- من می خوام خونه آخرش رو حساب کنم. نمی تونم بی گذار به آب بزنم.

هیچ کس بهتر از خود آدم نمی دونه تاب و توانش چقدره. ژیلایا، اگه مجبور بشم فرهاد رو از زندگی م خط بزنم، باید برم جایی که نه اسمی از اون باشه، نه نشونی از من. شاید فقط این طوری بتونم اونو فراموش کنم.

ژیلایا با اندوه دستهایش را میان دستهای طلا گذاشت و گفت:

- اگه قول من راضیت می کنه، باشه، قول می دم، هر چی بخوای همون کار

رو می کنیم. خوبه؟



زمان هیچ وقت از حرکت نمی ایستد که این بار به خاطر طلا دست از چرخش بی امانش بردارد، و در این رهگذر بالاخره چهلّم ناهید هم از راه رسید. از صبح خانه پر از آدم بود. هر چند خسرو و ناهید هر دو خانواده ای کم جمعیت و محدود داشتند اما دوستان، همکاران و همسایه ها جبران کم جمعیتی اقوام را کرده بودند.

بعد از شام، کم کم از تعداد جمعیت کاسته شد. هنوز ساعتی نگذشته بود که به غیر از خودشان همه رفته بودند. آن روز، فرهاد شانه به شانه خسرو برای برگزاری هر چه بهتر مراسم در تکاپو بود اما شب، زودتر از همیشه قصد رفتن کرد. وقت خداحافظی طلا را به گوشه ای کشاند و گفت:

- امشب همه خسته هستیم و وقت مناسبی برای حرف زدن نیست. فردا غروب منتظر باش. باید هم با تو، هم عمو خسرو حرف بزنم. می خوام قبل از رفتنم به مأموریت یه سر و سامونی به زندگی مون بدم.

طلا سر به زیر و بی قرار مَن کنان گفت:

- باشه فردا منتظرت هستم. اتفاقاً منم باهات کار دارم. می خوام یه کم با هم حرف بزنیم

فرهاد از روی تمسخر با طعنه گفت:

- نگو، نگو تو رو خدا که باورم نمی شه می خوام با من حرف بزنی! والا اگه باورم بشه می خوام چنین لطفی در حقم بکنی، جای راه رفتن روی زمین، تو هوا پشتک وارو می زنم. ببینم، نکنه امروز آفتاب از مغرب طلوع کرده؟!

طلا با سادگی و بدون توجه به طعنه های او جواب داد:

- راستش رو بخوای خیلی وقته منتظر همچین روزی بودم. به تو هم گفته

بودم یه روزی باهات حرف می زنم. خب، حالا وقتش رسیده.

- که این طور، پس بگو! حalam که زده به سرت با من حرف بزنی از روی دل رحمت نیست. به هر حال فقط خدا به دادم برسه که معلوم نیست چه نقشه ای تو اون سر خوشگلت برام کشیدی! حالا موضوع سخنرانی چی هست؟

طلا با محبت نگاهش کرد و پیش خود گفت؟

- بذار همین یک شب خوب نگاش کنم. شاید دیگه فرصتی نباشه.

و همان طور که به صورت مردانه او زل زده بود، تبسمی کرد و گفت:

- سخنرانی که نه، می خوام یه بار دیگه شهرزاد قصه گو بشم. تو که دوست داشتی برات قصه بگم.

فرهاد این بار نرم تر از قبل گفت:

- اگه اخلاقت هم به مهربونی همین نگات باشه، حرفی ندارم که تا صبح قیامت به قصه های شهرزاد اختصاصی خودم گوش کنم. ولی اگه مثل یک ماه گذشته، بخوای بداخمی در بیاری و رو ترش کنی، شنیدن قصه هات چندان لطفی برام نداره.

بعد لبخندی زد و طبق عادت همیشگی نوک بینی طلا را کشید و گفت:

- پس تا فردا غروب.



تنگ غروب بود که فرهاد زنگ خانه خسرو را فشرد و در مقابل دعوت های مکرر طلا برای وارد شدن به خانه، مقاومت کرد و گفت:

- نه، تو نمی آم. می خوام جایی رو نشونت بدم، دیر می شه. زود آماده شو بیا بیرون، کارمون که تموم شد با هم برمی گردیم اینجا!

بین راه طلا با خودش کلنجار می رفت. هزار بار از نو شروع کرد و نیمه کاره رهاش کرد و هر بار از خودش پرسید: چطور شروع کنم؟

فرهاد هم ساکت بود و غرق در فکر و خیالهای خوش، و این سکوت تا وقتی ماشین جلوی متجمع شیک و نوسازی متوقف شد همچنان ادامه داشت. تازه آن وقت بود که صدای شاد و سر حال فرهاد بلند شد:

- خب رسیدیم. پیاده شو.

طلا که هنوز در افکار نه چندان خوشایند و دلهره آورش دست و پا می زد، گیج و بی حواس پیاده شد. آنقدر در خودش غرق بود که حتی نفهمید فرهاد به جای زنگ زدن، در ورودی ساختمان را با کلید باز کرد. اما بالاخره فرهاد کلید را توی در آپارتمان طبقه سوم چرخاند، به خود آمد و حیرت زده پرسید:

- اینجا کجاست که تو کلیدش رو داری؟

فرهاد تعظیمی کرد و با اشاره دست از طلا دعوت کرد که داخل شود و مشتاقانه گفت:

- به خونه خودت خوش اومدی عزیزم.

طلا هاج و واج به فرهاد خیره شد. بعد همان طور که جمله فرهاد را در ذهنش مرور می کرد، بی آنکه بفهمد چه می کند وارد آپارتمان شد. تازه آن موقع بود که فهمید فرهاد چه گفته است. از شدت هیجان زبانش قفل شده بود و نگاه گرسنه اش در و دیوار را می بلعید. بی اختیار دلش لرزید: « خونه من و فرهاد!» و از این فکر چشمهایش برق افتاد. مشتاق و بی قرار، با پاهای لرزان جلو می رفت و با کنجکاوی همه جای خانه را می کاوید.

آنجا آپارتمانی نقلی و کوچک بود که در نهایت سلیقه و زیبایی مبله شده بود. تا آن روز هیچ وقت چنین خانه ای ندیده بود. آخر، بین آشپزخانه و پذیرایی به جای دیوار فقط یک ردیف کابینت کوتاه قرار داشت.

فرهاد با شور و هیجان بازوی طلا را در چنگ گرفته بود و از این طرف به آن طرف می کشید و یک نفس حرف می زد:

- می بینی تیام چه آشپزخونه قشنگی داریم! نقشه این ساختمون، کار یکی

از دوستانه که مهندس آرشیته. این مدل آشپزخانه رو از روی خونه های اروپایی تقلید کرده. من که خیلی خوشم اومده. تا چشمم به این خونه افتاد با خودم گفتم، اینجا جون می ده برای پهن شدن روی کاناپه و تلویزیون تماشا کردن و دیدن تو که داری توی آشپزخانه می پلکلی!

بعد خنده ای پر از شیطنت کرد و با مهربانی گفت:

– خب باشه، حالا نمی خواد فوری بهت بر بخوره. شما بفرمایین روی مبل لم بدین و اوامرتون رو به جان نثار ابلاغ کنین. خوبه؟

و همان طور که حرف می زد، رفت طرف پنجره و گفت:

– اصلاً آشپزخانه رو ولش کن، بیا اینجا. ببین چه محوطه سبز قشنگی جلو خونه مونه!

بی معطلی بازوی طلا را محکم چسبید و او را دنبال خودش کشید و با اشاره دست گفت:

– نگاه کن، اینجا می شه اتاق خواب خودمون. باید با هم بریم سرویس خواب بخریم. گفتم این یکی رو باید به سلیقه خودت بخرم.

در اتاق کناری را باز کرد و پرسید:

– اگه گفتم این یکی اتاق به چه دردی می خوره؟

چشمهایش برقی زد و خودش به جای طلا محجوبانه جواب داد:

– معلومه، اینجا اتاق بچه مون می شه. تا وقتی فقط یه بچه داشته باشیم این خونه برامون کافیه. بعداً یواش یواش می ریم یه جای بزرگتر و بهتر. خب! بالاخره نگفتی نظرت چیه؟ اینجا رو می پسندی؟

و قیافه درهم و بلا تکلیف طلا را دید، باز خودش ادامه داد:

– می دونم از چی دلخوری، واسه بابات نگرانی. گوش کن، ما که خیال نداریم اونو تنها بذاریم. اینجا می شه اتاق بابات. بعد از اون هم خدا بزرگه. نظرت چیه، این طوری خیالت راحت می شه؟

طلا همچنان سر به زیر و ساکت به دیوار تکیه داده بود. فرهاد بی آنکه خودش را از تک و تا بیاندازد، دستی به موهایش کشید و مردد پرسید:

- هی، نکنه از دکوراسیون اینجا خوشت نیومده؟ اینکه مهم نیست. من همه چی رو به شرط خریدم. می خواستم یهو غافلگیرت کنم. ولی عیبی نداره. می تونی هر چی رو بخوای عوض کنیم. اصلاً خونه باید به سلیقه خانوم خونه باشه و... تیام! محض رضای خدا بگو چته!... ببینم، داری گریه می کنی؟ آخه چرا؟... فهمیدم، حتماً یاد مامانت افتادی، نه؟ خب حق داری، منم همیشه یادش می افتم. گاهی فکر می کنم اگه اینجا رو می دید واقعاً خوشحال می شد، ولی... تیام! من که نمی فهمم، این همه گریه واسه چیه؟!

طلا، آرام و سر به زیر به دیوار تکیه کرده بود و با تمام قوا تلاش می کرد تا جلوی پایین ریختن اشکهایش را بگیرد، اما نمی توانست. چقدر آن خانه کوچک و نقلی به دلش نشست بود. دلش می خواست رویای فرهاد رنگ حقیقت به خود بگیرد. کاش واقعاً خود تیام بود اما او تیام نبود. هیچ وقت نبود. تمام این مدت فقط سایه ای کم جان و بی اراده بود که ناخواسته و بی اجازه، پا به حریم زندگی تیام گذاشته بود و امروز همان وقتی بود که باید تاوان خوشبختی کوتاه مدتی را که نصیبش شده بود، پس می داد. افکار تلخ و آزار دهنده ای که مثل موربانه مغزش را می خود، نفسش را به شماره انداخت. بی اختیار لبش را به دندان گرفت و پلکهای سوزانش را بر هم گذاشت.

فرهاد مدتی بلا تکلیف نگاهش کرد، اما یک دفعه بی طاقت او را در آغوش گرفت و با ملایمت گفت:

- تیام جان! تو رو خدا بس کن. ببینم نمی خوای حرف بزنی؟ آخه من بدبخت از کجا بدونم چی تو رو ناراحت کرده که این طوری به خاطرش اشک می ریزی؟! طلا پلکهایش را بلند کرد و با صدای پر التماسی گفت:

- بیا از اینجا بریم. دیگه طاقت موندن ندارم. تو رو خدا منو برگردون خونه،

یا هر جایی غیر از اینجا تا بتونم باهات حرف بزنم. به خدا از زور حرفهایی که تو دلم تلنبار شده دارم خفه می شم.

فرهاد با تعجب کمی از او فاصله گرفت و دلخور و دماغ پرسید:

- چرا؟! مگه اینجا رو دوست نداری؟!!

- معلومه که دوست دارم. خیلی هم زیاد. برای همین هم جرأت ندارم اینجا

حرف بزنم.

فرهاد مضطرب و نگران به صورت بی رنگ و مهتابی طلا خیره شد. دلش بد جوری شور افتاده بود. از رفتار عجیب و غریب او هیچ چیز نمی فهمید و همین

کلافه اش می کرد. ناچار مستأصل و آشفته سری تکان داد:

- باشه. از اینجا می ریم!



یک ساعت بعد هر دو در سالن پذیرایی خانه خسرو نشسته بودند، بی آنکه

هیچ کدام حرفی بزنند. عاقبت فرهاد بی طاقت شد و پرسید:

- خب، تیام خانم، حالا می تونی حرف بزنی؟ بابا، بی انصاف تو منو نصف جون

کردی! تو رو به خاک مادرت قسم بگو و خلاصمون کن دیگه!

طلا از فرط استیصال دستهایش را به هم سایید و با حالتی عصبی و نا آرام

گفت:

- باشه، ولی اول باید داستان ناتمام زندگی طلا رو برات تموم کنم.

فرهاد بی حوصله اعتراض کرد:

- چی می گی! حالا چه وقت قصه گویی و این حرفاست؟! نمی خواد به خودت

دردسر بدی، من کاملاً آماده شنیدن حرفات هستم. پس به صغرا کبرا چیدن

احتیاجی نیست. یه راست برو سر اصل مطلب.

طلا سری تکان داد و گفت:

- اصل مطلب لا به لای همین قصه گم شده. تا ماجرای زندگی اونو ندونی، هر چی دیگه برات بگم بی فایده ست. در واقع همه حرفای من یه جورابی برمی کرده به همین داستان.

فرهاد بی قرار روی مبل تکانی خورد و بی آنکه چیزی بگوید، منتظر ماند. طلا آرام و با صدایی یکنواخت و بی روح گفت:

- فکر کنم تا جایی برات گفته بودم که طلا چهارده ساله شده بود، آره، یادمه. خب باید بگم تا اون موقع طلا سختی های زیادی رو تحمل کرده بود و تو هر خونه ای پا می داشت، شرایط براش بدتر و سخت تر می شد. تا اینکه بالاخره خدا دلش به رحم اومد و اونو برای کار فرستاد پیش یه خانواده خارجی. خونه یک مهندس انگلیسی که دو تا بچه داشت و همراه خواهر مجردش برای مأموریت اومده بود مسجد سلیمان. اما چیزی که زندگی طلا رو زیر و رو کرد، خارجی بودن اونا نبود، بلکه وجود یه زن بود!

میس امیلی، خواهر مهندس، یه زن مذهبی بود. یه مسیحی متدین. زن میان سال مهربونی که انگار دنیا اومده بود تا به آدما کمک کنه، آدمایی مثل طلا که تو دنیای کوچیک و بسته خودشون اسیر بودن و همه چی رو از دریچه تاریک همون دنیا نگاه می کردن. اون زن خوب و مهربون، دست طلا رو گرفت و از دنیای مزخرف و خسته کننده بدبختی هاش بیرون کشید. تو اون خونه، اولین جایی بود که طلا رو به چشم یه دختر بچه نگاه می کردن، نه یه دختر کلفت که حتی حق نفس کشیدن نداشته باشه. میس امیلی همپای طلا توی خونه کار می کرد، از رسیدگی به بچه ها گرفته تا آشپزی، نظافت، خرید؛ و موقع استراحت هر دوشون با هم استراحت می کردن. اونا همراه بچه ها به استخر می رفتن یا حتی به سینما و باشگاه، و روزهای تعطیل آشپزخونه رو تعطیل می کردن. اون مدت، طلا خیلی چیزها رو یاد گرفت؛ خونه داری، آشپزی، دوخت و دوز و خیلی کارهای دیگه، ولی از اینها مهمتر درس زندگی گرفت.

آهسته آهسته طلا رنگ عوض کرد و به دختری تبدیل شد که با گذشته ش خیلی فرق داشت. دختری که دیگه نه احمق بود، نه بی فکر، نه سرخورده. طلا تو مدت چهار سالی که با اونا زندگی کرد، سرسختی، تلاش و اعتماد به نفس رو تمرین کرد. اما بالاخره عمر این خوشبختی هم به سر رسید و مهندس و خونواده ش برگشتن به کشور خودشون و اون، باز هم تنها شد. طلا برگشت مال، تنها جایی که می شناخت و خونه واقعی ش بود. ولی نمی دونست خدا چه تقدیر عجیبی براش رقم زده و وقتی برگرده مال، مسیر زندگی ش چطوری عوض می شه!

طلا ساکت شد. حسابی از نفس افتاده بود و تردید در دلش خانه کرده بود که چطور ادامه بدهد و از کجا شروع کند. شاید هم نمی دانست چطور قصه اش را تمام کند. چند دقیقه ای هر دو ساکت بودند. فرهاد بی آنکه بداند چرا، به شدت مجذوب داستان او شده بود، این بود که طاقت نیاورد و با کنجکاوی پرسید:

- خب! بالاخره چی شد؟ منظورم اینه که چه چیزی توی مال منتظر طلا بود؟ طلا می خواست حرف بزند، اما زبانش آنقدر سخت و سنگین پشت دندان هایش قفل شده بود که راه تنفس اش را بند می آورد. به خودش جرأت داد و از گوشه چشم نگاهی به فرهاد کرد، آهی کشید و به زحمت دهان باز کرد:

- گفتم که، طلا ناچار برگشت مال. اونا تازه از سردسیر برگشته بودند و همه سخت مشغول کار بودند. با اینکه طلا از دوری دوستاش غمگین و گرفته بود ولی برای سرگرم شدن، مثل همیشه با اونا همراهی کرد. هنوز یه روزی از برگشتنش به مال نگذشته بود که خبر آمدن تازه واردی به گوشش رسید. می گفتند پسر برادر علی مردان خان از شهر اومده. طلا از ترس گوشه ای نشست و منتظر موند، درحالی که یک دم از خودش می پرسید: یعنی ممکنه این مرد پدرم باشه که برگشته سراغ من؟! وقتی زن عمو و دخترعموش اومدن دنبالش، فهمید که حدش درست بوده.

طلا بهترین لباس محلی ش رو پوشید. دستی به سر و روش کشید و با یه عالم دلپره و اضطراب راه افتاد طرف بوهون عموش. با کنار زدن پرده جلوی بوهون، مردی رو دید که همیشه تو رؤیاهاش منتظر دیدنش بود. یه مرد خوش قیافه و پرابهت، اما اون مرد بی نهایت آشفته بود. اون قدر که وقتی طلا رو دید، رفتار عجیبی کرد. طوری که طلا حسابی یکه خورد و نزدیک بود پس بیفته.

طلا سکوت کرد و آب دهانش را به سختی فرو داد. لحظه ای کوتاه نگاه غمگینش را روی صورت فرهاد لغزاند و با صدای شکسته ای ادامه داد:

- تازه وارد، به محض دیدن طلا یهو از جا پرید و فریاد زد: تیام! و پشت سر هم حرفهای پرت و پلائی زد که طلای بیچاره از اونا سر در نمی آورد، و باز در کمال تعجب دید به زانو روی زمین افتاد و با صدای دردناکی فریاد کشید:

- طلا! اومدی سراغ دخترت رو از من بگیری؟!...

بعد هم از هوش رفت.

فرهاد مدتی با ابروهایی گره خورده طلا را زیر نظر داشت که دیگر نه حرفی می زد، نه به او نگاه می کرد، بلکه فقط مثل مجسمه ای سرد و سنگین به زمین چشم دوخته بود. ناچار از سر نفهمیدن سری تکان داد و مردد پرسید:

- ببینم، گفتمی اون مرد طلا رو چی صدا کرد؟ تیام؟ یعنی چی؟ من که چیزی نفهمیدم!

طلا بی آنکه سر بلند کند، با صدایی لرزان و مرتعش جواب داد:

- آره. صدا زد تیام، بعد نالید، ولی تیام من که مرده!

فرهاد نیم خیز شد و گیج و مگ پرسید:

- تیام! تو داری چی می گی؟ خودت می فهمی؟! اصلاً این داستانی که گفتمی راجع به کیه؟ اون مرد کی بوده؟... یا، این تیامی که گفته مرده، چه نسبتی با تو داشته؟!...

طلا بریده بریده و شکسته جواب داد:

- اون مرد... اون مرد، پدرم خسرو بختیاری بود و... اون تیامی که می گفت مرده... خواهرم بوده!

فرهاد قهقهه ای زد و در همان حال معترض شد:

- خودت می فهمی چی می گی؟ مگه عمو خسرو چند تا تیام داره! تازه، تو داری زندگی مادرت رو تعریف می کنی، یا یکی دیگه رو؟!

- بابام فقط یک تیام داشت، همونی که مرده، می فهمی؟

فرهاد این بار بلندتر خندید و با تمسخر گفت:

- چه جالب! اون وقت می شه بفرمایید اینی که اینجا رو به روی من نشسته کیه؟ تو روح تیامی، اومدی عقب من که منو هم با خودت ببری! هان؟... دختر، این چرندیات چیه که به هم می بافی، مگه عقل از سرت پریده؟!

طلا با چشמהای سرد و بی روح به فرهاد خیره ماند. آنقدر که فرهاد را تحت نفوذ نگاهش گرفت و مجبورش کرد تا دست از خندیدن بردارد و با چشמהایی گرد و صورتی متعجب صدایش را در حلقومش خفه کند. بعد یکدفعه با صدایی تلخ و گرنده و شجاعتی که خودش هم باور نداشت جواب داد:

- نه فرهاد! من روح تیام نیستم. من خواهر اونم، طلا، خواهر دو قلوی تیام. فرهاد که از لحن جدی و نگاه بی روح او به شدت جا خورده بود با التماس گفت:

- تو رو خدا تیام، این طوری حرف نزن!... باور کن به جون خودت کم داری منو می ترسونی. چشمت، چشمت چرا این طوری شده؟ بابا من که اصلاً نمی فهمم حرف حساب تو چیه! تا حالا داشتی قصه مادرت طلا رو برام می گفتی حالا یهو چی شد به سرت زد که خودت طلا هستی و خواهر تیامی؟! آخه عزیز دلم، تو که منو دیوونه کردی، تو رو خدا دست از این مسخره بازی بردار!

طلا خشمگین بلند شد و درست جلوی فرهاد ایستاد. تیر نگاه خسته و بی روحش را به طرف چشמהای فرهاد نشانه رفت و با صدایی سرد و سنگین گفت:

- خوب منو نگاه کن! اگه دقت کرده بودی باید از همون اول می فهمیدی که من کمی از تیام بلندترم. اینو ببین، این خال کوچیک کنار لبهای تیام نبود. هیچ وقت فکر نکردی این خال یهو از کجا کنار لبهای اون سبز شده! از هر دوی اینها مهمتر آخرین باری که تو تیام رو دیدی موهاش به زور تا روی شونه هاش می رسید. تو چطور نفهمیدی ظرف دو ماه که اونو ندیدی هیچ مویی نمی تونه اینقدر رشد کنه که تا کمر برسه! پس مطمئن باش من تیام تو نیستم. من خواهر دوقلوی اونم، خواهری که او شب تاریک پشت کوههای بلند مسجد سلیمان جا موند. وقتی پدرم تیام رو با خودش برد من هنوز دنیا نیومده بودم. هیچ کس نمی دونست بچه دیگه ای هم تو راهه. مادرم که اسم منو به یاد اون طلا گذاشتن با دنیا اومدن من، از دنیا رفت. بابام هم از ترس اینکه کسی تیام رو ازش نگیره خودش رو توی تهران گم و گور کرد و از وجود من بی خبر موند. ولی وقتی تیام رو از دست داد به خیال گرفتن حلالیت از مادرم برگشت مال و به جای اون منو پیدا کرد. با دیدن من تصمیم گرفت ناهید رو گول بزنه. می دونست با وضعی که ناهید داره مرگ تیام براش حکم اعدام رو داره. این شد که از من خواست نقش تیام رو بازی کنم، منم قبول کردم یعنی چاره دیگه ای نداشتم.

فرهاد مدتی رنگ پریده نگاهش کرد اما یک دفعه هیجان زده از جایش پرید و سینه به سینه طلا ایستاد و با حالتی تهدید آمیز چند دفعه انگشت اشاره اش را جنباند. می خواست حرف بزند اما نمی توانست. از خشم و حرص دندانهایش به هم کلید شده بود و زبانش به سقف دهانش چسبیده بود. عاقبت غرشی کرد و با صدای بلندی پرخاشگرانه فریاد زد:

- بسه دیگه تیام، تمومش کن! انگار راست راستی خر گیر آوردی نه؟ می خوای دست به سرم کنی تا راحت برم پی کارم، هان؟ ولی کور خوندی چون من دستت رو خوندم این مزخرفات راجع به قد و خال و مو هم تو کت من یکی نمی ره! می فهمی؟!

بعد در حالیکه به نفس نفس افتاده بود لحظه ای ساکت شد و باز دوباره با نعره ای رعد آسا فریاد کشید:

– عمو خسرو! عمو خسرو! ژایلا، بابا شماها کجاییں؟

– هر دوی آنها درست پشت سرش ایستاده بودند. خسرو با چهره ای درهم و پشتمی خمیده غمگین نگاهش می کرد و ژایلا رنگ به صورت نداشت.

فرهاد با خنده هایی مقطع که بیشتر به نفس نفس زدن بلندی شبیه بود به طلا اشاره کرد و تقریباً به التماس افتاد:

– عمو جون حتماً خودت شنیدی نه؟... می بینی تیام چه مزخرفاتی تحویل می ده! بابا به خدا دیوونم کرده، لاقلا یکی از شماها بیاد به دادم برسه. ژایلا! می بینی چی می گه جون کوروش یه کاری بکن، غلط نکنم تیام امشب جنی شده! اما وقتی دید هیچ کدامشان حرفی نمی زنند با صدایی وحشتناک غرید:

– حرف بزنین دیگه! چرا همتون لال شدین، چرا هیچی نمی گین، نکنه حرفاشو نشنیدین؟ به خدا تا همین یک دقیقه پیش داشت مخ منو سوراخ می کرد که من تیام نیستم، من خواهرشم، تیام مرده! خب بابا، یکی بیاد وسط ببینه این دختره چشه؟! این خسرو با صدایی ته افتاده و نا آشنا گفت:

– فرهاد! عمو جون، یه کم آروم بگیر، چرا با خودت این طوری می کنی! بیا اینجا پهلوی من بشین تا یه گپ مردونه با هم بزنینم. آخه پسر من با داد و بیداد و عصبانیت که چیزی عوض نمی شه، می شه؟

بعد نفسی تازه کرد و با صدای لرزانی ادامه داد:

– اگه داد و بیداد چاره کار بود، من یکی اون قدر فریاد می کشیدم که تموم تارهای صوتی من پاره بشه، عوضش همه چیزهایی رو که از دست دادم دوباره به دست بیارم.

بعد انگار به خودش آمده باشد دوباره رو کرد به فرهاد و گفت:

- ببین فرهاد جان، خودت بهتر از هر کسی می دونی که این مدت تو جریان عروسی تو و دختر من یه جورایی اوضاع به هم ریخته و نامیزون بود. شاید هیچ وقت نتونستی بفهمی موضوع از چه قراره ولی از همون اول خوب می دونستی یه جریاناتی پشت پرده هست که تو از اونا بی خبری. خب بالاخره آفتاب همیشه پشت ابر نمی مونه هر چقدر طول بکشه بازم یه روز بیرون میاد و همه جا رو روشن می کنه. می فهمی چی می گم؟

مکثی کرد و ادامه داد:

- بعد از فوت ناهید، ما خیلی فکر کردیم، دیدیم تو حق داری که همه چی رو بی کم و کاست بدونی، یعنی همین الان هم دیر شده. حالا اگه فکر می کنی آماده شنیدن حقیقت هستی منم حرفی ندارم که همه چی رو برات بگم.

فرهاد با چشמהایی قرمز و به خون نشسته او را می پایید. یک لحظه موهایش را در چنگ فشرد بعد کلافه و با لحنی پراز کنایه گفت:

- باشه. من حرفی ندارم. کاملاً آماده شنیدن هر چی قراره بشنوم هستم ولی... یه چیزی رو فراموش نکنین! به هیچ وجه حاضر نیستم چیزی جز حقیقت رو گوش کنم. چون اصلاً خوش ندارم کسی فکر کنه که با یه گوساله طرفه که خیلی راحت گول می خوره و...

خسرو دستش را روی شانه فرهاد گذاشت، آرام آن را فشرد و با لحن پدرانۀ ای گفت:

- حق داری پسر. هیچ کس دلش نمی خواد احمق حسابش کنن. می دونی عمو جون، اشتباه از ما بوده، یعنی به خاطر وضع بدی که داشتیم نمی تونستیم ریسک کنیم. به هر حال اتفاقیه که افتاده. پس گوش کن تا همه چی رو برات بگم.

نفس عمیقی کشید و با صدای گرفته ای گفت:

- وقتی من و تیم از لندن برگشتیم همراه حمید و ژیل راهی شمال شدیم.

مثلاً قرار بود هوایی عوض کنیم. ولی تقدیر چیز دیگه ای برامون تو چنته داشت. به جای عوض کردن هوا زندگیمون رو عوض کرد یا شاید بهتره بگم زندگیمون رو به باد داد. همون جا بود که تیام گرفتار اون حادثه لعنتی شد. یه تصادف... تصادفی که دختر قشنگ و نازم رو از من گرفت... تیام توی اون حادثه کشته شد.

نمی دونم خدا چه طاقتی به من داده بود ولی هر چی بود تونستم به خاطر بیماری خطرناک ناهید و شرایط نامناسب روحی اون، دم زنم، و کشته شدن تیام رو از همه پنهان کنم. برای اینکه کسی از ماجرا بویی نبرده و خبر به گوش مادرش نرسه، همون جا توی امامزاده نزدیک ویلای خودمون، بی سر و صدا دفنش کردیم. اگه حرفم رو باور نداری یا فکر می کنی قصد فریبت رو دارم، می تونی خودت بری و مزار دختر نازنینم رو از نزدیک ببینی. گفتم که همیشه شنیدن حقیقت، خیلی هم آسون و راحت نیست.

فرهاد مستأصل و کلافه به ژیلای چشم دوخت و همان طور گیج و منگ به خسرو و طلا اشاره کرد و با لکنت پرسید:

- ای... اینا... چی می گن، ژیلای؟!

ژیلای سرش را زیر انداخت و با صدایی لرزان، زیر لب زمزمه کرد:

- هیچی جز حقیقت. فرهاد، تو باید، یعنی مجبوری حرفاشونو باور کنی.

فرهاد لال شد. مثل آدم های مجنون به دور خود می چرخید و وحشت زده هر بار به یکی از آنها خیره می شد و باز گیج و بی هدف دور خود می چرخید یا قدمی عقب می گذاشت. یک دفعه خودش را روی مبلی انداخت و صورتش را میان دستهایش گرفت و بی حرکت نشست. لحظاتی به سکوت گذشت. سکوتی سنگین و طاقت فرسا، اما آن هم دوامی نداشت. این بار با توانی غیر قابل تصور از جا پرید و با حالتی دیوانه وار به صورت یک به یک شان خیره شد.

از چشمهایش آتش می بارید. افکار پریشان و آشفته او را وادار به طغیان می

کرد. خروشی از سر درد وجودش را لرزاند و به لبهایش رسید:

- عالیها! پس شماها همه تون علیه من توطئه کردین. درسته؟ شما... شما یه نفر دیگه رو جای تیام مهربونم به من غالب کردین و گذاشتین تا خرخره توی این بازی غرق بشم! نه؟

مکشی کوتاه کرد و این بار نعره کشید:

- شماها با من چی کار کردین؟

بعد طلا را با دست نشان داد و طوری که انگار هرگز او را نمی شناخته با نفرت و انزجار پرسید:

- این، این دختر کیه که اینجا ایستاده؟ پس زن من کجاست؟ تیام من کجاست؟ چند ماه آژگار سکوت کردین و گذاشتین به کی دل ببندم؟ اسم دختری رو که دوستش داشتم، اون هم منو دوست داشت و حالا مرده رو تو شناسنامه من ثبت کردین و یه آدم بی رحم و سنگ دل رو جاش نشوندین! آره؟... هیچ می دونین ظرف این چند ماه چی کشیدم؟ چقدر دلهره داشتم! تا حالا هیچ وقت براتون تعریف کرده که همیشه چطور منو بازی می داده؟ گفته؟ نگفته؟ می دونم، ولی هنوز هم نمی دونم چرا این معامله رو با من کردین! حالا... حالا باید کجا دنبال زنم بگردم؟ تو قبرستون یه امام زاده؟! باشه، با اینکه نمی تونم باور کنم ولی همین الان راه می افتم و می رم اون جایی که شما گفتین. می رم شمال. می رم همون امام زاده. فقط دعا می کنم دروغ نگفته باشین. دعا می کنم حرفاتون نقشه نباشه.

حسابی از نفس افتاده بود و پیشانی اش غرق دانه های درشت عرق بود. با این حال دست بردار نبود. انگار هنوز به اندازه کافی سبک نشده بود و این بار درست جلوی طلا ایستاد و با نفرت به صورت اشک آلود او خیره شد و با دنیایی خشم و انزجار پرسید:

- چطور راضی شدی این بلا رو سر من بیاری؟ دیدی همونی شد که فکر می

کردم. می خواستی دیوونه بشم. نه؟ خب حالا خیالت راحت شد؟ به آرزوت رسیدی؟... نمی دونم چرا دارم می رم شمال، ولی مطمئن باش دیگه برام فرقی نمی کنه. یعنی چه این حرفا راست باشه، چه دروغ، دیگه نمی خوام هیچ وقت ببینمت، می فهمی؟ هیچ وقت!

بعد به سرعت عقب گردی کرد و به طرف در رفت که ژیلای ملتسمانه صدایش زد:

- فرهاد!

با غیظ برگشت و به صورت ژیلای خیره شد، سری تکان داد و گفت:
- تو رو هم همین طور. دعا می کنم دیگه هیچ وقت چشمم به هیچ کدومتون نیفته، وگرنه، نمی دونم ممکنه چه اتفاقی پیش بیاد!

دیگر معطل نشد، دوان دوان از ساختمان بیرون رفت و چند لحظه بعد در حیاط با صدای بلندی به هم کوبیده شد. همان وقت ژیلای پلکهایش را به هم فشرد و بی حس و حال خودش را روی مبل رها کرد. حتی جرأت نداشت به طلا نگاه کند. زیر لب زمزمه کرد:

- دیوونه! آخه این چه کاری بود کردی مرد؟



خراب و ویران پشت فرمان نشست و مثل دیوانه ها ماشین را به حرکت در آورد. طوری که انگار می خواست پدال گاز را زیر پایش له کند. باید خشم و غیظ فروخورده اش را سر کسی یا چیزی خالی می کرد. زمین و زمان را به باد ناسزا گرفته بود و باز راضی نمی شد. غرور مردانه اش به سختی ترک برداشته بود. کمی که گذشت به جای فریاد زدن، با خودش حرف می زد. حرفهایی که بیشتر هذیانهای ذهن پریشانش بود. کم کم آرام شد و با چشمهایی که کمی از حد معمول کوچکتر شده بود، به جاده خیره ماند. یک دفعه انگار فکر تازه ای به

سرش افتاده باشد، اخمی کرد و دستش را به پیشانی اش برد و شقیقه هایش را فشرد. چند لحظه طول کشید که یک دفعه محکم روی فرمان کوبید و نالید:

– لعنت به تو فرهاد! چطور زودتر نفهمیدی؟!

کلافه سرش را تکان داد، انگار می خواست فکری را از سرش دور بریزد، اما بی فایده بود. این بار بلند با خودش حرف می زد:

– چرا نمی خوام قبول کنی، احمق! همینه دیگه. اونا دارن با یه نقشه حساب شده تو رو از دور خارج می کنن. ندیدی چه مزخرفاتی سر هم بافتن! توی احمق رو بگو که حرفا بی سرو ته و دروغهاشون رو باور کردی. هی! قدم رو ببین، بلندتر از تیامه. گوشه لبم رو ببین، چه می دونم سالک داره. موهام رو نگاه کن، تا قوزک پامه. حالا معلوم نیست چقدر به ریشم خندیدند. باشه، عیبی نداره، بذار دلشون خوش باشه که این طوری طلاقش میدم. هیچ کدوم نمی دونن من چقدر بد پیله م، باور نمی کنن نصفه شبی راهی شمال بشم. به همه شون نشون میدم که یک من ماست چقدر کره میده. اینقدر تو دادسرا این ور اون ور می کشونمش که موهاش رنگ دندوناش بشه. تیامه مرده! نخیر خانوم، خوبم زنده س. فقط معلم نیست چه نقشهای تو اون سر خوشگلش افتاده! هر چند، نقشه جدیدی نیست. از همون اول با هم دستی باباش همین نقشه رو داشت. فقط صبر کردن تا اون بد بخت سرش رو گذاشت زمین، بعد دست به کار شدن. ولی کور خوندن. من زنم رو دوست دارم و به این راحتی خیال کنار کشیدن ندارم. حتماً به لقمه چرب و نرم دیگه زیر سر گذاشتن!

ساعت از چهار صبح گذشته بود که جلو امامزاده، ماشین را خاموش کرد و آرام پیاده شد. کش و قوسی به بدن کوفته اش داد و به طرف در فلزی محوطه سرسبزی رفت که ساختمان امامزاده در میان آن قرار داشت. آنقدر در زد و سر و صدا راه انداخت تا بالاخره خادم پیر اینجا را بیدار کرد و بیرون کشید.

خادم که فرهاد را می شناخت، از دیدن او در آن ساعت و با آن سر و ریخت

آشفته حیرت کرد:

- سلام آقا مهندس. نصفه شبی این طرفا! نکنه راه گم کردی؟
- علیک سلام مشدی، در رو باز کن می خوام پیام تو.
- چی میگی آقا مهندس! این وقت شب؟
- آره. همین حالا. راه قرض نداشتم که این همه راه رو تخته گاز اومدم! زود باش در رو باز کن که عجله دارم.
- بعد تند دست توی جیش کرد و مشتی اسکناس بیرون کشید و از میان نرده ها، در جیب خادم چپاند. در که باز شد بی معطلی گفت:
- فانوست رو بردار و راه بیفت بریم طرف قبرها. می خوام قبر یه نفر رو پیدا کنم.
- خادم که از رفتار عجیب او کمی ترسیده بود، بی آنکه از جایش تکان بخورد، به او خیره ماند. فرهاد که حسابی حوصله اش سر رفته بود و خستگی راه و بی خوابی کلافه ترش می کرد با عصبانیت پرسید:
- ای بابا، چرا وایسادی بر و بر منو نگاه می کنی؟ راه بیفت!
- خادم که دیگر واقعاً ترسیده بود، با صدای ضعیفی پرسید:
- قبر؟ قبر کی مهندس!؟
- فرهاد که حوصله یک به دو را نداشت کلافه و بیتاب فریاد زد:
- قبر پدرت!
- بعد درحالیکه از حرفی که زده بود پشیمان شده بود، با ملایمت گفت:
- آخه پدر جون، تو به این کارها چی کار داری! باشه، بهت میگویم، دارم دنبال قبر زنم می گردم، حالا خیالت راحتشد؟
- پیر مرد که آدم ساده لوح به نظر می رسید با حالت عجیبی پرسید:
- قبر زنت مهندس! مگه شما عروسی کردی؟
- آره. با یه مرده! جون بچه هات نصفه شبی اینقدر ازم حرف نکش. کم کم

داره کفرم بالا میاد... راه بیفت دیگه پدر جون، صبح شد و هنوز ما اینجایم.
خادم که از ترسش صدایش در نمی آمد، با ساده لوحی که بیشتر می خواست
سر فرهاد را کلاه بگذارد و دلش را به دست بیاورد گفت:

- آقا مهندس، یه جوری حرف می زنی که آدم ترس تو دلش می افته! ولی
عیبی نداره، تو بگو دنبال قبر کی می گردی تا من بهت بگم کجاست پدرجان.
من اینجا با همه مرده ها آشنام. تو که نمی خوای وسط قبرها گم و گور بشی؟
فرهاد با چشمهایی سرخ و خواب آلود نگاهش کرد. بعد با کلماتی شمرده و
لحنی پرتمسخر گفت:

- قبر یه دختر جوون، دختر مهندس بختیاری. تیام بختیاری! حالا فهمیدی
یا بیشتر توضیح بدم؟
- آهان! خوب اینو زودتر می گفتی جوون. بیا پسر جان. بیا از این طرف باید
بریم.

و درحالیکه پیشاپیش فرهاد راه افتاده بود، اضافه کرد:
- حکماً تازه فهمیدی که این طوری به هم ریختی. خوب البته طفلی واسه
اینکه اهل قبور بشه خیلی جوون بود. اما خوب، کار خداست دیگه، تو هیچ
کارش نشون نمیداره. آره، همین. آقا مهندس، پس چرا وایسادی منو نگاه می
کنی، بیا دنبالم دیگه. شک نکن. اشتباهی نمی برمت. گفتم که من اینجا همه رو
می شناسم.

فرهاد با چشمهایی که جز پیرمرد چیزی را نمی دید دنبال او راه افتاد. چند
دقیقه بعد مرد پیر کنار قبری ایستاد، فانوسش را بالا گرفت و گفت:
- ایناهاش، همینه. بیچاره مهندس بختیاری پول داده تا هر روز با آب و گلاب
سنگ قبرش رو بشورم. ببین مهندس جان، حتی یه لک خاک هم روش نمی
بینی!

فرهاد بی رمق و گنگ، فانوس را از دست خادم کشید. پاهایش می لرزید.

آهسته کنار قبر زانو زد و به نوشته های آن خیره شد. طولی نکشید که درمانده با دست آزادش بر سرش کوبید و زیر لب نالید:

- ای خدا! نمی تونم، نمی تونم باور کنم... نه، نمی تونم!
و همان وقت فانوس از دستش رها شد و روی زمین غلتید.



دو روز تمام کارش شده بود، خیره شدن به سنگ سرد و تیره قبر تیام. شبها همان جا، در اتاق خادم امام زده می خوابید و باز اول آفتاب، دست و صورت نشسته، کنار قبر چمباتمه می زد و غرق فکر و خیال می شد. خادم که فهمیده بود مهندس جوان حال و روز درست حسابی ندارد، گاهی غذایی تهیه می کرد و جلویش می گذاشت. او هم خورده و نخورده باز برمی گشت و کنار قبر می نشست و مات و مبهوت به آن زل می زد. خادم پیر هم که از تنهایی به تنگ آمده بود و کسی را پیدا کرده بود تا برایش حرف بزند، به بهانه های مختلف می آمد و می نشست به تعریف.

با شنیدن حرفهای پیر مرد و خاطراتی که از دفن و مراسم خاک سپاری و بعد از آن برایش گفته بود، دیگر شک نداشت که تیام مرده و آنجا مزار اوست. خانه ابدی و همیشگی او! روز سوم، کنار قبر تیام زانو زد و با وسواس خاصی سنگ قبر را شست و گلاب پاشید. بعد با چهره ای درهم و خسته، همان طور که گلبرگهای لطیف چند شاخه گل رز را پر پر می کرد و روی سنگ سرد و تیره قبر می ریخت، زیر لب نجوا کرد:

- تیام جان، شنیدم وقتی آدما می میرن، روحشون آزاد می شه و دیگه اسیر جسم خاکی شون نیست. میگن مرده ها از همه چی باخبرن. واسه همین نمی تونم بهت دروغ بگم. دو روزه که اینجا نشستم، هی ریختم و پاشیدم و جمع کردم، اما هر بار، فقط به یه نتیجه رسیدم. می دونی، من عاشق زنم هستم.

عاشق خواهر تو، طلا! اون خیلی شبیه توئه. درست مثل خودت، زیبا و مهربون. حالا دیگه هر دو تامون خوب می دونیم که من هیچ وقت عاشق تو نبوده ام. هر چند همیشه یه جور خاصی دوستت داشتم. شاید به خاطر زیبایی ظاهرت بود، شاید به خاطر مهربونیهای ولی حالا بدجوری عاشق هستم. عاشق طلا! توی همین دو روز فهمیدم که بدون اون نمی تونم زندگی کنم. تیام جان! حتماً بهتر از هر کسی می دونی که چقدر دوستش دارم. بدمذهب بدجوری طلسمم کرده. طوری که حتی برای خودم هم باورش سخته. می دونم اگه تو راضی نباشی، کارم درست نمی شه و زن و زندگی م از دستم میره. تو همیشه خیلی مهربون بودی. دلت به نازکی شیشه بود. تو رو خدا رضایت بده و برام دعا کن تا باز هم زنم مال خودم باشه. حتماً خیلی خوب می دونی که اون شب چه گندی زدم! وقتی فکر می کنم، می بینم همه دیوونه بازیهای اون شبم، از سر ترس بوده. ترس از دست دادن کسی که بهش دل بسته بودم. واسه همین یهو دیوونه شدم. حالا می خوام اجازه بعدی برگردم تهران. باید خودم رو زودتر برسونم به طلا. اگه شده روی دست و پاش می افتم که منو ببخشه. از بابات هم عذرخواهی می کنم، هر چند عذرخواهی تنها کافی نیست. وقتی یادم می افته اون شب جلوی بابات چه رفتاری کردم، از خجالت آب می شم. بیچاره ها حق داشتند بهم اعتماد نکنند. می ترسیدن از همین خل بازیها در بیارم و همه برنامه هاشونو به هم بریزم. اونا هم نمی خواستن مادرت داغ دیده از دنیا بره. تیام! داره دیر می شه، من دیگه باید برم. فقط عاجزانه بهت التماس می کنم که برام دعا کنی. هم برای من، هم برای خواهر بی گناهت که اسیر بازی روزگار شده.



بین راه شمال تهران، مدام با خودش حرف می زد. داشت جملات را در ذهنش پس و پیش می کرد. می ترسید جلوی طلا کم بیاورد. اصلاً نمی دانست

چه باید بگوئید یا چطور شروع کند. در عوض به خوبی می دانست که به دست آوردن دل طلا کار ساده ای نیست. و باز به همان خوبی می دانست که چقدر احمقانه همه چیز را به باد داده است. این میان، خاطرات گذشته هم دست از سرش برنمی داشت. خاطرات روزهای اولی که طلا را دیده بود و به خیال خودش فکر می کرد، تیام است. یاد آن شبی افتاد که طلا به راحتی انگلیسی حرف زده بود و او گیج و منگ نمی دانست چطور چنین چیزی ممکن است. اصلاً تمام رفتارهای عجیب و دور از ذهن طلا، هر کدام به تنهایی می توانست نشانه خوبی باشد برای فهمیدن چیزی که زودتر از اینها باید می فهمید، و او احمقانه چشمش را به روی همه این نشانه ها بسته بود.

یادش آمد که طلا بارها و بارها در موقعیتهای مختلف به او گوشزد کرده بود که من به کلی عوض شده ام. یا وقتی دیگر که گفته بود: من اونی نیستم که فکر می کنی!

یاد آن روز مهمانی باغ افتاد. شیرجه زدن طلا توی آب و بعد قیافه اش که شبیه موش آب کشیده شده بود. از این فکر بی اختیار تبسمی تلخ روی لبهایش نشست و باز ذهنش به گذشته پر کشید. به روزی که در آن پارک خلوت با خسرو و طلا تنها بودند. چقدر آن روز از حرفهای بی سر و ته آنها رنجیده بود. همان وقت بود که خسرو از او خواست عقدشان رسمی نشود. حتی به او گفته بود که نمی خواهد شناسنامه اش را خط خطی کند.

« شناسنامه »؟! بی اختیار پایش را روی پدال ترمز گذاشت و ماشین را کنار جاده کشاند، بعد سرش را میان دستهایش گرفت و از ته دل نالید:

– خدایا! چه حماقتی. چطور یادم نبود اسمش تو شناسنامه م ثبت شده! اسم تیام! کسی که ماه هاست از دنیا رفته.

عصبی و وحشت زده فکر کرد: پس تکلیف من این وسط چیه؟ زن من! طلا! ای خدا، کمکم کن دیر نشده باشه!

مثل آدمهایی که در خواب مغناطیسی فرو رفته اند، ماشین را به راه انداخت و با چهره ای عبوس و فکری آشفته در امتداد جاده پر پیچ و خم و تمام نشدنی به راهش ادامه داد.



اذان ظهر بود که جلوی خانه خسرو از ماشین پیاده شد. دو زنگ پی در پی زد و درحالیکه مدام این پا و آن پا می کرد منتظر ماند. کمی گذشت تا کسی از آن طرف آیفون پرسید:

- کیه؟

- باز کنید لطفاً. فرهادم.

- آقا فرهاد! بیا بالا مادر.

بی بی خانم بود که در را به رویش باز کرد. دوان دوان خودش را روی ایوان رساند و هراسان در حال را باز کرد که بی بی با چشמהایی پر از اشک جلوی او ظاهر شد.

- سلام بی بی. بقیه کجان؟

- علیک سلام پسر. بیا تو. بیا تو که می دونم چه حالی داری. الهی مادرت

برات بمیره!

فرهاد همان طور که تا وسط هال آمده بود، لبخند کم رنگی زد و با لحن تقریباً شوخی اعتراض کرد:

- ا، بی بی! به مادر بیچاره من چی کار داری؟ نگفتی بقیه...

بی بی با گوشه چهار قد سفیدش، قطره اشکی را که از گوشه چشمش سرازیر بود پاک کرد. سری جنباند و بی توجه به فرهاد میان حرفش پرید:

- ایشالله خدا صبرت بده. الهی هر چی خاکه اون خدا بیمارزه، عمر با عزت

برای تو باشه. می دونم چقدر سخته آدم زن جوون و خوشگلش این طوری پرپر بشه و از دستش بره.

فرهاد با وحشت به دهان او خیره شد و تقریباً فریاد کشید:

- بی بی خانم چی می گی؟ کی زن جوونش رو از دست داده! عمو خسرو کجاست؟ طلا، طلا کجاست؟

- نیستن مادر. دو روزه رفتن. طفلی دخترم وقتی داشت می رفت یه چشمش اشک بود، یه چشمش خون. خیلی گریه می کرد. همون تیام دومی رو می گم. آه دست آخر هم یه مشت پول گذاشت تو دست من، انگشترش رو هم کرد تو انگشتم و هی صورتم رو بوسید و اشک ریخت و گفت: بی بی تو رو خدا حلالم کن. این مدت خیلی بهت زحمت دادم. نمی دونی مادر! وقتی فهمیدم چه بلایی سر دخترم تیام اومده، نزدیک بود قلبم از کار بایسته. مگه باورم می شد؟ اصلاً عqlم نمی رسید این تیام دومی همون اولی نباشه و... آخی! بمیرم الهی برات، چرا رنگت این طوری پریده؟ بشین مادر، بشین تا یه لیوان آب قند برات بیارم. آخه تو که داری از حال می ری؟!

فرهاد که تازه فهمیده بود بی بی از چه حرف می زند، بازوهای او را چسبید و محکم تکانش داد و التماس کرد:

- بی بی تو رو خدا اینقدر جا به جا حرف نزن، من هیچی نمی خوام. حالم خوبه. فقط بگو کجا، کجا رفتن؟

بی بی که از رفتار فرهاد، دست و پایش را گم کرده بود و نمی توانست چشم از صورتش بردارد، دستپاچه جواب داد:

- نمی دونم والا! به من که چیزی نگفتن، ولی قبل از اینکه برن اول رفتن خونه شما. یکی دو ساعت بعد که برگشتن، دیدم خیلی درب و داغون اند. حیوونی تیام دومی پلکهایش شده بود قد دو تا متکا. گوشام رو تیز کردم بلکه بفهمم قضیه چیه، ولی چیز زیادی نفهمیدم. معلوم بود دزدکی حرف می زنن که کسی سر از کارشون در نیاره!

فرهاد دیگر معطل بی بی نشد. به سرعت برگشت و خودش را به ماشینش

رساند. هنوز نیم ساعت نگذشته بود که صدای فریادش در فضای بسته خانه خودشان بلند شد.

- مامان! مامان کجایی؟ جون فرهاد زود بیا ببینم اینجا چه خبره!

گیتی با چهره ای در هم و گرفته و چشمانی پف آلود از پله سرازیر شد. با دیدن فرهاد، اخمهایش را درهم کشید و با صدایی خشمگین و ملامت گر پرسید:

- از من می پرسی؟ یکی نیست از خودت پپرسه، فرهاد خان! آخه این چه کاری بود کردی؟ برای تو چه فرقی می کرد که اسم اون چه کوفتیه! چطور دلت اومد با زنت این طور رفتار کنی! اونا، هر دو تا دخترهای خسرو بختیاری بودند. یه شکل، یه قیافه، یه هیکل، با این فرق که تو عاشق طلا بودی! تو دنبال اون بودی. چطور یادت رفته که تو هیچ وقت عاشق تیام نبودی! یادت رفت همیشه از دست اون فرار می کردی و می گفتی از بچه بازی هاش می ترسی! حالا بگو ببینم، کی بچه بازی در آورده؟ هان، کی؟

فرهاد بی حواس و شرمنده گوشه ای نشست. سرش را زیر انداخت و گفت:

- می دونم مامان. بهتر از هر کسی می دونم چه اشتباهی کردم! اصلاً نفهمیدم چرا اون شب یهو دیوونه شدم. انگار شیطان رفته بود زیر پوستم. همون شبونه نشستم پشت ماشین و یه نفس روندم تا شمال. فکر می کردم می خوان با دوز و کلک زنم رو از چنگم در بیارن. غرورم اجازه نمی داد بذارم احمق حسابم کنند. ولی وقتی رسیدم امام زاده، تازه فهمیدم همه چیزهایی که شنیدم حقیقت داشته. آره، تو درست می گی. به قول بی بی، من عاشق این تیام دومی شدم. عاشق زن خودم. حالا تو رو خدا به جای اینکه دنبال مقصر بگردی، فقط بگو کجا می تونم پیدااش کنم؟

گیتی پوزخندی زد و به تلخی گفت:

- دیگه واسه این حرفا خیلی دیره. حالا فقط خدا می دونه اون کجاست. اومده بود اینجا، ولی فقط برای خداحافظی، همین! هر چی اصرار کردیم بگن کجا

می رن هیچی نگفتن. حتی خسرو هم به بابات چیزی بروز نداد. فقط یه ریز عذرخواهی می کردند. یه وکالت نامه گذاشت جلوی بابات که هر کاری دوست داره برای شراکتشون بکنه. ولی نفهمیدیم کار شرکت نفت رو چی کار کرد. موقع خداحافظی هم همه مدارک فوت تیام، شناسنامه و قبالة رو داد به بابات و گفت، حتی اگه از اون ها شکایت هم کنی بهت حق می دن و گله ای ندارن. می گفت اگه فرهاد با این کار آروم می شه، بذارین هر اقدامی که صلاح می دونه بکنه و جلوش رو نگیرین. بعد هم رفتن به امان خدا.

فرهاد وامانده و کلافه تقریباً فریاد کشید:

- یعنی چی؟ آخه کجا رفتن؟ مگه عمو خسرو می تونه زن یکی دیگه رو همین طوری، الا بختکی دنبال خودش راه بندازه و گم و گورش کنه! بالاخره مملکت قانون داره، شهر هرت که نیست!

گیتی خشمگین و برافروخته فریادی بلندتر از او سر داد که: بس کن پسرا! از روی میز تلفن، پاکتی را برداشت و پرت کرد جلوی پای فرهاد و حرصی گفت:

- بیا، بگیر! همه چیزهایی که از زنت برات مونده همینه. جمع شون کن ببین از لای اون کاغذ پاره ها می تونی زنت رو پیدا کنی. دختر بی نوا عین جن زده ها شده بود. گفت چون بهش مهلت ندادی باهات حرف بزنه، برات یه نامه گذاشته. بهتره به جای داد و بیداد نامه ش رو بخونی شاید چیزی دستگیرت بشه. هر چند چشمم آب نمی خوره!

فرهاد آهسته از روی مبل سر خورد و روی زمین نشست. هول و دستپاچه، نامه طلا را برداشت، دستهایش می لرزید، به زحمت بازش کرد و نگاه بی قرارش روی خطوط آن لغزید.

«سلام»

درست نمی دونم چی باید بنویسم، ولی باید بنویسم. حرفایی رو بنویسم که دلم می خواست می تونستم بهت بگم اما هیچ وقت فرصت

نشد، حتی بار آخری که همدیگه رو دیدیم! به هر حال حرف زیادی هم برام نمونده. در واقع باید بدهی م رو که یک عذرخواهی عمیق قلبیه بهت پرداخت می کردم و تنها خواهمش از تو، بخشیدن دختریه که بی میل خودش پا توی زندگی تو گذاشت، و مجبور شد نا خواسته هم از زندگی ت پا بکشه. می دونی، هیچ وقت دوست ندارم فکر کنی از دست تو دلخورم، آخه بهت حق می دم که دیگه نخواستی منو ببینی. بهت حق می دم که سراغ زنت رو از من بگیری. هر چند گاهی به خودم دلخوشی می دادم که شاید وقتی همه چی رو بدونی طور دیگه ای با قضیه رو به رو بشی، اما خب، اشتباه می کردم. این دلخوشی من، تنها یه رویای دور از ذهن بود که فقط به درد خودم می خورد.

به هر حال دلم می خواست می تونستی کمی منصفانه تر در مورد من قضاوت کنی. اون وقت شاید یادت می افتاد که چطور از همون اول از تو دوری می کردم و چقدر می خواستم با زبون بی زبونی بهت بفهمونم که اون کسی که تو دنبالش هستی، من نیستم! اون روز توی پارک رو یادت میاد؟ اون روز حق انتخاب رو به تو دادم. گفتم من زندگیمون رو به هم نمی ریزم، اما هر وقت تو اراده کنی به دیده منت. خوب حالا تو هم از حقت استفاده کردی و گفتمی دیگه نمی خوام چشمتم به من بیفته. قبل از فرمان تو هم همین خیال رو داشتم. نمی تونستم اینجا بمونم و نسبت به خاطراتی که با هم داشتیم بی تفاوت باشم. حالا به خواست هر دو تامون از اینجا می رم تا دیگه جلوی چشم تو نباشم. می دونی فرهاد، توی این مدت خیلی سعی کردم تیام باشم ولی نشد. همیشه یه جای کار غلط از آب درمیومد. طلا هم که محکوم به فنا بود، یعنی اصلاً تو این زندگی جایی نداشت. واسه همین نفر سومی رو تو ذهنم ساختم و گذاشتم مقابل تو. یه نفر با یه شخصیت

جدید که نه طلا بود، نه تيام. اسمش « تیه طلا » بود.

نمی تونم از تو پنهان کنم و دیگه لزومی هم نداره، اما دوست دارم بدونی که تیه طلا تو رو خیلی دوست داشت. خیلی هم زیاد. نمی خواست گرفتار تو بشه اما شد. اون روزی رو که اومدی آرایشگاه یادت میاد؟ یادت میاد چقدر التماس کردم نذاری بهت وابسته بشم! فایده ای نداشت. زیر بار نمی رفتی. اینقدر رفتی و اومدی و محبت کردی تا بالاخره دل تیه طلای بیچاره رو به چنگ آوردی. اما نگران نباش. حتی تیه طلا هم راضی به عذاب وجدان تو نیست. می خوام خیالت رو تخت کنم. باید بدونی که بعد از تيام، نوبت تیه طلا رسید و تیه طلا هم مُرد.

آره، مُرد. یعنی من اونو کشتم. همون شب، تو همین شهر، تو خونه مهندس بختیاری با دستهای خودم خفه ش کردم. بی رحمی بود ولی آخه حوصله لجبازی و زنجموره یه عاشق دل شکسته رو نداشتم. دیگه می تونم با خیال راحت برم جایی که نه تیامی باشه، نه تیه طلایی! می خوام مرده ها رو به دنیای خودشون واگذار کنم و به دنیای زنده ها برگردم. جایی که بتونم خودم باشم، طلا!

بیشتر از این سرت رو درد نمیارم و ازت خداحافظی می کنم به امید اینکه دیگه هیچ وقت همدیگه رو نبینیم. راستی یه چیزی رو فراموش کردم باید واسه خاطر مرگ تيام بهت تسلیت می گفتم. هنوزم دیر نشده، حالا می گم. برات دعا می کنم که خدا صبرت بده.»

نمی دونم چه کاره تو - « طلا »

فرهاد لحظه ای پلکهایش را به هم فشرد. غرورش اجازه نمی داد گریه کند. کاش می توانست. کاش می توانست جلوی اشکهای لعنتی اش را بگیرد. نمی خواست جلوی مادرش گریه کند. با تمام توانی که داشت بغضش را فرو خورد،

اشکهایش را پس زد و چشمهای به خون نشسته اش را باز کرد. نگاهش خسته و درمانده اما صدایش همچنان محکم و پر اطمینان بود.

- غصه نخور مامان. هر طوری شده دوباره اونو به چنگ می آرم. تو هنوز پسرت رو نشناختی. خودم گمش کردم، خودم هم پیداش می کنم. حتی اگه یه عمر طول بکشه!

گیتی حال او را می فهمید و خوب می دانست چه دلهره ای به جان پسرش چنگ انداخته. او را خوب می شناخت و از میزان عشق و علاقه اش به طلا خبر داشت. با این حال طاقت نیاورد و بی اختیار نگرانی اش را به زبان آورد.

- گوش کن فرهاد، شاید وقتی پیداش کنی که اون ازدواج کرده باشه. می فهمی چی می گم

ازدواج کنه! چطور امکان داره؟ اون هنوز یه زن شوهر داره!
- اما آخه...

فرهاد همان طور که به سمت در می رفت، با اشاره انگشت گیتی را به سکوت دعوت کرد و با پوزخندی تلخ گفت:

- آره. می دونم. شناسنامه طلا از اسم من پاکه پاکه، ولی امید من به تیه طلاست! زن خودم! همون دختری که کنار من، پای سفره عقد نشست و به من بله داد. لااقل مطمئنم که اون منو دوست داره. پس به این راحتی نمی تونه اون روزهای قشنگمونو فراموش کنه. اگه فراموش کنه، خیلی بی انصافه!

بعد گیج و بی حواس از در بیرون رفت و مادرش همان طور که به در خیره شده بود، زیر لب از خودش پرسید:

- تیه طلا دیگه کیه؟ من که پاک گیج شدم. آخرش هم نفهمیدم اسم عروس مون چیه! لعنت بر شیطان!



ژیلای خوبم سلام:

از این سر دنیا، از پشت کوه های پر صلابت و سر به فلک کشیده شهرم، برایت نامه می نویسم. به تو، یار و غمخوار همیشگی ام. ژیلای مهربونم، خوب می دونم که چقدر نگرانم هستی. فهمیدن احساسات کار سختی نبود، از نامه ای که برام فرستادی همه چی رو فهمیدم. ولی خیالت راحت باشه. طلا، دختر آفتاب مهتاب ندیده ای نیست که تو نگرانیش باشی. کسی مثل من، نه تو پر قو بزرگ شده، نه لای پنبه که تحمل سختی و ناراحتی رو نداشته باشه و فوری عاصی بشه.

بگذریم. می دونم دل تو دلت نیست که زودتر همه چی رو برات بگم و از وضع زندگی م باخبر بشی. باشه. من که حرفی ندارم. دیگه چرا دلخور می شی و تهدیدم می کنی؟ بدون تهدید هم همه چی رو برات می گم. خودت که می دونی چه عادت بدی دارم و تا تموم حرفام رو برات نگم چه جوری دماغ و پکرم، پس بی خودی دل گیر نشو.

راستش تا اومدیم جا به جا بشیم، یه خورده اوضاع قاطی پاتی بود. واسه همین وقت نکردم برات نامه بنویسم. اما حالا دیگه همه کارها رو به راهه. پس تا قبل از اینکه دوباره عصبانی بشی و به بی معرفتی محکومم کنی، چشمت رو خوب باز کن که می خوام همه چی رو برات بنویسم.

درست از همون روزی که از هم جدا شدیم تا همین امروز. تا چند روز بعد از برگشتن تو به تهران، برای ردیف کردن کارهای اداری بابا اهواز موندیم. بابا می خواست بدون برگشتن به تهران از همون جا برنامه هاش رو ردیف کنه. تو همون فاصله، نمی دونم از کجا آدرس یکی از پسرهای عمو علی مردان رو پیدا کرد و وقتی تونست مأموریت لندن رو بگیره، راهی مسجد سلیمان شدیم. بین راه با اینکه هوا به شدت

گرم بود ولی دلم یه جور خوبی خنک شده بود. نزدیکهای شهر که رسیدیم، همه غم و غصه هام رو فراموش کردم و با اشتیاق، بوی گازی که از چاه های نفت تو هوا پخش می شد رو به سینه م کشیدم. آخه هر جای دنیا که این بو به دماغم بخوره، یاد شهر خودم می افتم و آروم می شم.

وقتی رسیدیم خونه فرامرز، پسرعموم، چنان جیغ بلندی کشیدم که چند تا از زن های همسایه ریختن دم در. اون جیغ رو از خوشحالی کشیدم. چون کسی رو دیدم که دلم براش قد یه ارزن شده بود و مطمئنم تو حتی نمی تونی حدس بزنی اون کیه، خودم می گم. طوبی دختر عموم که تقریباً هم سن و سال خودمه. بابا خبرش کرده بود که بیاد شهر، می خواست منو از تنهایی دربیاره، بخصوص که خودش باید برمی گشت اهواز و بعد هم راهی لندن می شد. بابا دلش می خواست منم باهاش راهی می شدم اما من هنوز راضی به رفتن نیستم. خلاصه به هزار بهانه رضایت گرفتم که مدتی منو از خارج رفتن معاف کنه.

به هر حال فعلاً منو طوبی با هم هستیم. اون هم هنوز ازدواج نکرده. تعجب نکن. درسته که رو حساب دخترهای مال تا حالا باید دو تا بچه هم داشته باشه، اما خب، روزگار با اون هم خوب تا نکرده. طوبی چند سالی نشون کرده پسرخاله ش بود. اما اون رفت خارج از کشور و هیچ وقت برنگشت و طوبی رو چشم انتظار نگه داشت تا این که بالاخره یک سال پیش یه عکس و یه نامه برای عموم فرستاد. کلی عذرخواهی کرده بود و نامزدی ش رو با طوبی به هم زده بود. توی عکس، زنی کنارش بود که نوشته بود باهاش ازدواج کرده.

به هر حال فعلاً خدا رو شکر می کنم که یکی اینجا هست تا تنهایی م رو باهاش قسمت کنم. راستش رو بخوای، اینجا زیاد هم بد نمی گذره. چند تا از دوستهای قدیمی م رو پیدا کردم.

وقتی منو با این سر و ریخت دیدند و فهمیدند بابا چه خونه ای برام خریده، داشتند دیوونه می شدند. هیچ کدوم باورشون نمی شد که من همون طلای یک سال قبل هستم.

و یه خبر مهم دیگه! قراره تا یک هفته دیگه توی شرکت نفت استخدام بشم. البته همه کارها رو بابا ردیف کرده. فقط یه مصاحبه مونده که دیگه دست بابا نبود، ولی اصلاً مهم نیست. می دونم اونا به چه کسی احتیاج دارند. اینجا هر کسی انگلیسی ش خوب باشه نونش تو روغنه. منم که از این لحاظ مشکلی ندارم. به هر حال باید چند روزی صبر کنم تا بفهمم تکلیفم چی می شه. دیگه تا وقتی خبر جدیدی نداشته باشم، برات نامه نمی نویسم. مثل همیشه دوست دار تو.»

«طلای طالب کار»



- زود بر می گردی؟

طوبی بود که از پشت پنجره صدایش می کرد. با مهربانی لبخندی زد و جواب داد:

- تا مصاحبه م تمام شد، می آم خونه. اگه دلت خواست عصری می ریم بیرون. مثلاً باشگاه مرکزی، چطورره؟

طوبی مظلومانه سری تکان داد و گفت:

- دست علی به همراهات. خدا کنه کارت درست بشه، برات دعا می کنم.

طلا از گوشه چشم نگاه گذرایی به خانم منشی انداخت و دوباره به ساعت مچی اش خیره شد. این بار صدم بود که به آن نگاه می کرد. نیم ساعت بیشتر نگذشته بود اما او بی قرار و ناآرام مدام روی صندلی اش جا به جا می شد.

ناگهان صدای ظریف و پر ناز و ادای منشی جوان را شنید:

- خانم بختیاری بفرمایید تو. آقای مهندس منتظر تون هستند.

طلا بلند شد و با قدم هایی محکم و اعتماد به نفسی عجیب به سمت در اتاق رئیس رفت. لحظه ای پشت در ایستاد، نفسی تازه کرد و تقه ای به در زد. با شنیدن اجازه ورود، دستگیره در را در چنگ فشرد و آن را باز کرد. هنوز پایش را داخل اتاق نگذاشته بود که سر جایش خشک شد. دیگر نه راه پیش داشت، نه راه پس. در بد تله ای افتاده بود. صدای تپش های کوبنده قلبش در سرش می پیچید و کلافه اش می کرد. نباید خود را به مخاطره می انداخت. باید بر می گشت. باورش نمی شد که چنین کسی را اینجا ببیند. مهندس بیژن زنگنه، دوست فرهاد! یک قدم به عقب برداشت. باید فرار می کرد، اما نه، دیر شده بود.

- بفرمایید تو خانم... تیام!

طلا بی رمق دستش را به پیشانی اش چسباند و زیر لب نالید:

- یا پنج تن!

همان وقت مهندس جوان هیجان زده از پشت میز بلند شد و قبل از آنکه طلا عکس العملی نشان دهد، جلوی روی او ایستاد.

- به به! بین کی اینجااست. تیام! بیا تو دختر، چرا دم در ایستادی؟

بیژن پشت سر هم و بی وقفه حرف می زد و طلا مثل آدم های خنگ روی صندلی نشسته بود و با چشמהایی گرد به او نگاه می کرد.

- ببینم تیام، تو کجا، اینجا کجا؟ عجب دنیای کوچیکیه! می دونستم خانمی

به اسم بختیاری به دیدنم می آد ولی به اسم کوچیکش توجه نکردم.

برگه ای را به طلا نشان داد و بی آنکه منتظر جواب طلا بماند، ذوق زده ادامه

داد:

- می بینی! قربون حواس جمع. این برگه درخواست کار توئه و من اصلاً

متوجه نشدم. خب، بگو ببینم چی شده اومدی این طرفها، نکنه فرهاد منتقل

شده؟

یک دفعه ساکت شد و لحظه ای با دقت به برگه تقاضانامه چشم دوخت. این بار سرش را بالا گرفت و متعجب پرسید:

- طلا؟!

و باز ادامه داد:

- ولی تو که... آهان، حتماً اسمت تو شناسنامه...

صدای ضعیف و لرزان طلا در اتاق، طنین عجیبی داشت:

- خیر آقای مهندس. متأسفانه اشتباهی رخ داده، مشخصات اون برگه کاملاً درسته. من طلا بختیاری هستم. هم تو شناسنامه، هم خارج از اون.

بیژن لبخند دوستانه ای زد و گفت:

- خب اینو زودتر می گفتی، پس از بس عزیزی، تیام صدات می...

- خیر آقای زنگنه. عرض کردم، سوء تفاهمی پیش اومده. من طلا هستم، نه تیام.

بیژن گیج و منگ به صورت طلا خیره شد و با تته پته گفت:

- پس تیام چی؟ من مطمئنم تو خود تیام...

- برای بار چندم خدمتتون عرض می کنم، من تیام نیستم. تیام خواهر من بوده. خواهر دوقلوی من.

بیژن هیجان زده گفت:

- چه جالب! من اصلاً نمی دونستم تیام خواهری هم داره. خب، از آشنایی با

شما واقعاً خوشحالم. حالا نگفتین تیام جان کجاست؟ حالش چطوره؟ خوبه؟

طلا به خودش گفت: تمومش کن دیگه. باید زودتر از دست این آدم سمج

خلاص بشی، زود باش.

با این فکر نگاهی سرد و سنگین به بیژن کرد و تند و کوتاه جواب داد:

- خیر.

- بله؟!

- عرض کردم، خیر.

بیژن چند لحظه ای مات نگاهش کرد و یک دفعه با نگرانی پرسید:

- منظور تون چیه، نکنه برای تیام اتفاقی افتاده؟!

- متأسفانه، همین طوره.

بیژن که به سختی خودش را کنترل می کرد تا فریاد نکشد، مضطرب پرسید:

- چی شده؟ برای تیام چه اتفاقی افتاده؟

طلا از ترس لال شده بود. می ترسید هر حرفی بزند بیشتر در محمصه بیفتد.

دوباره صدای مضطرب بیژن را شنید:

- خانم بختیاری، چرا حرف نمی زنین! پرسیدم برای تیام اتفاقی افتاده؟

طلا با سر جواب مثبت داد و بیژن ناگهان نیم خیز شد و هراسان پرسید:

- چی، چی شده؟ چه بلایی سر تیام اومده؟

- اون... اون تو یه تصادف...

- نکنه می خوای بگی...

و طلا جوابی نداد. بیژن وحشت زده پرسید:

- مرده؟!

از قیافه درهم و گرفته طلا همه چیز را فهمید. بی اختیار روی صندلی

گردانش افتاد و زیر لب نالید:

- نه! باورم نمی شه. نمی تونم باور کنم. تیام!... وای، فرهاد بیچاره رو بگو!

بعد سرش را میان دستانش گرفت و با صدایی پر از بغض پرسید:

- آخه کی این اتفاق لعنتی افتاده؟ چطوری؟

طلا برای اینکه زودتر از آن وضعیت خلاص شود، بی فکر و سرسری جواب

داد:

= حدود یک سال پیش، تو یه سانحه تصادف.

اما همان وقت پی به اشتباهش برد. لبش را به دندان گرفت و با هول و هراس

به صورت بیژن زل زد که با اخم او را زیر نظر داشت. بیژن یکباره از جا پرید و با تشر فریاد کشید:

- ببینم دختر، منو دست انداختی! همین چند ماه پیش، جشن عقد فرهاد و تیام دعوت بودم. یکی دو ماه قبلش، اونو توی باغ دیدم. حالا تو داری می گی اون یک ساله مرده! معلوم هست چی می گی؟!

طلا درمانده به او خیره ماند و جوابی نداد ولی باز صدای فریاد خشن و بی ملاحظه بیژن بلند شد:

- حرف بز ببینم. نکنه تو خود تیامی و داری منو دست می ندازی، هان؟
- نه به خدا! باور کنین من تیام نیستم. ولی باید مهلت بدین تا براتون تعریف کنم. این طوری که نمی شه، یعنی ماجراش طولانیه. بذارین تو یه فرصت دیگه، بعداً...

- بعداً نه. همین حالا. من باید همین الان بفهمم ماجرا چیه، می فهمی؟
طلا با التماس گفت:

- آخه این طوری که نمی شه. اینجا نمی تونم. راستش از دیدن شما دست و پامو گم کردم!
بیژن با تحکم گفت:

- باشه. می ریم تریای باشگاه می شینیم، یه چیزی سفارش می دیم، بعد خیلی دوستانه گپی می زنیم و تو برام تعریف می کنی که جریان چیه؟ من تا نفهمم چه ماجرای پشت پرده س، حتی یه دقیقه هم آروم نمی گیرم. متوجه حرفام که می شی، نه؟



هنوز ساعتی نگذشته بود که بیژن سرش را میان دستهایش گرفته بود و چشم از فنجان خالی برنمی داشت، دقایقی طولانی به همان حالت ماند. نه قدرت

حرف زدن داشت، نه هیچ کار دیگری. داستان طلا آنقدر باورنکردنی بود که نمی توانست آن را هضم کند. عاقبت بر رفتارش مسلط شد، سرش را بلند کرد و درحالیکه به چشمهای غمگین و چهره بی رنگ طلا چشم دوخته بود، با صدایی گرفته گفت:

- پاشو دختر. می رسونمت خونه. برای امروز کافیه، بهتره هر دو تامون کمی استراحت کنیم. اما فردا توی دفترم منتظرتم، از همین امروز استخدامی.
- ممنون آقای زنگنه. شما لطف دارین، ولی اجازه بدین روش فکر کنم. در ضمن ماشینم جلوی در پارکه.

- راجع به چی می خوای فکر کنی؟ خیالت راحت باشه. به من اعتماد کن. فعلاً چنین خیالی ندارم که برای فرهاد خبرچینی کنم. تازه، مگه خودت نگفتی که اون رفته مأموریت و ایران نیست، پس نگرانی تو بی مورد. از همه اینا گذشته، وقتی خود فرهاد گفته دیگه نمی خواد تو رو ببینه، پس دونستن جای تو برای او فرقی نمی کنه. دیگه بیخودی با من یک به دو نکن. فردا ساعت هشت صبح می آی دفتر من. فهمیدی؟



«ژیلائی مهربونم سلام:

حق با تو بود. بی جهت خودم رو باخته بودم. آخه از دیدن یه آشنا، اون هم یه همچین وقتی، حسابی جا خورده بودم. واسه همین تا رسیدم خونه به تو زنگ زدم. به هر حال، برخلاف تصورم، برخوردم با بیژن دردسری که برام نداشت هیچ، خیلی هم خوب بود. می دونی، بیژن به نظر جوون خوبی میاد. هم خیلی مهربون و خون گرمه، هم خیلی زرنگ و باهوش. تو این مدت که شروع به کار کردم، حسابی هوای کارم رو داشته. یکی دوباری هم عصرها بعد از اداره اومده عقب من و طوبی و یه

گشتی تو شهر زدیم. حتی یه بار هم رفتیم سینما.

به هر حال از اینکه با اون روبرو شدم خیلی خوشحالم. خودت که می دونی، منو طوبی اینجا خیلی تنهاییم. از حرفای بابا پیداست که به این زودی ها خیال برگشتن نداره. بین خودمون باشه، اما حس می کنم یه جورایی داره از این شهر و خاطراتش فرار می کنه. مدام زیر گوشم می خونه که منم راضی بشم و برم پیش اون. می گه واسه چی تنها تو اون شهر کوچیک موندی، اما من نمی تونم از اینجا دل بکنم. عاشق این طرفام. حالا تا خدا چی بخواد.

به هر حال فعلاً که خیال سفر ندارم. این بار هر جایی برم فقط به انتخاب خودمه، نه سرنوشت یا تقدیر. دیگه نمی خوام از روی بی فکری و احساسات، دست و پا چلفتی بازی در بیارم و از چاله در نیومده، تو چاه بیفتم. پس تا گزارش بعدی خیالت راحت باشه و خدا نگو دار. مثل همیشه دوستت دارم.»

دوست تازه کار تو - «طلا»



«باز هم سلام:

تعجب نکن که به این زودی از من نامه دیگه ای داری. آخه یه خبر داغه داغ برات دارم و مطمئنم که از شنیدنش خوشحال می شی. البته دست نگو دار، شاید قبل از خوشحال شدن کمی هم شوکه بشی. خب حاضری؟ خوبه. پس حدس بزن چه کسی از من خواستگاری کرده؟ آفرین می دونستم خیلی باهوشی. درسته، بیژن!

باشه بابا، ببخشین. می دونم باز چپکی خبر دادم. عیبی نداره، باور کن خودم هم هنوز توی شوک هستم. حالا از اول برات تعریف می کنم.

دو روز پیش بیژن از من خواست که بعد از وقت اداری، همدیگه رو بینیم. می گفت: باید راجع به مطلب مهمی با هم حرف بزنیم. منم قبول کردم، ولی ته دلم شور می زد. می ترسیدم مسئله فرهاد رو پیش بکشه و خیال نصیحت کردن داشته باشه.

دردسرت ندم، اون روز هنوز تو ماشین جا به جا نشده بودم که شروع کرد به تحسین و تمجید از منو و صغری کبری چیدن که تو چه دختر خوبی هستی و فلانی و بهمانی. تقریباً دیگه شکی نداستم که چه برنامه ای برام ترتیب داده. همین طوری که او حرف می زد و منم گوش می دادم، رسیدیدم طرف تمبی. تو نمی دونی اونجا کجاست. تمبی در واقع یه گردشگاه طبیعیّه. جای باصفاییه که من خیلی دوستش دارم. یه دشت بزرگ که رودخونه ای از وسطش می گذره و دور تا دورش پر از کوه ها و تپه های سرسبز و پر گله. طرفای عید که می شه، تموم دشت، یه دست غرق شقایق های وحشیه. طوری که وقتی از دور نگاه می کنی، انگار روی یه زمین سبز و مخملی یه عالم گل قرمز پاشیدن که عقل و هوشو از سرت می بره. آخر، باز احساساتی شدم و حرف اصلی یادم رفت. بگذریم. خلاصه وقتی رسیدیم تمبی، بیژن ماشینو کنار رودخونه پارک کرد و پیاده شدیم. مدتی هیچ حرفی نزد، فقط به ماشین تکیه داد و دستهاشو روی سینه ش قفل کرد و زل زد به افق، جایی که خورشید داشت پشت کوه ها قایم می شد و آسمون هفت رنگ بود. عاقبت آه عمیقی کشید و یهو گفت:

- می دونم، شاید کمی زود باشه ولی من هیچ وقت تو زندگی م آدم پر طاقتی نبودم. هر وقت فکری به سرم افتاده بی معطلی اجراش کردم. آخه همیشه اولین تصمیمم، بهترین تصمیم بوده. فکر کنم تو هم ترجیح می دی که بی معطلی برم سر اصل مطلب. راستش می خوام

ازت سئوالی پپرسم. می خوام بدونم، تو حاضری با من ازدواج کنی؟
و خیلی جدی به چشمام خیره شد. نمی تونم برات بگم که اون لحظه چه حالی داشتم. اول یخ کردم ولی تو چشم به هم زدنی گُر گرفتم. قدرت هیچ کاری رو نداشتم، حتی پلک زدن. بالاخره با جون کندن چند بار دهنم رو باز و بسته کردم که حرفی بزنم، ولی صدا از ته گلویم گره خورده بود و در نمی اومد. نمی دونم چقدر طول کشید تا تونستم دست و پا شکسته یه جمله بگم. اونم چه جمله ای! حتی خودمم نفهمیدم چی گفتم. اصلاً نمی دونستم چی باید بگم. به همین خاطر منِ کنان گفتم:

- ولی آخه... من... نمی دونم چی باید بگم؟ من...
دیگه ادامه ندادم. سنگینی نگاهش بدجوری کلافه م کرده بود. بخصوص که می دیدم خیلی آرام و خونسرد داره نگاه می کنه. خلاصه وقتی دید من ساکت شدم، با لحن دوستانه ای گفت:

- ای بابا! چرا این طوری می کنی؟ خب اگه از من خواست نمیداد یا نمی دونم هر مشکل دیگه ای داری، راحت حرفت رو بزن. دیگه اینقدر تته پته و رنگ به رنگ شدن نداره. راستشو بخوای من فکر کردم قضیه فرهاد برای تو تموم شده، اگه نه هیچ وقت این پیشنهاد رو نمی کردم. حالام اگه هنوز به اون فکر می کنی، از نظر من مشکلی نیست. من همین حالا پیشنهادم رو پس می گیرم، بدون اینکه ذره ای توی روابطمون تأثیر منفی بذاره. می فهمی چی می گم؟

منم شرمنده از بی دست و پایی خودم فوری عذرخواهی کردم و گفتم:

- معذرت می خوام بیژن. نباید اینقدر مسخره با این پیشنهاد برخورد می کردم ولی... تقریباً غافلگیرم کردی!

و بیژن بدون معطلی گفت:

- می فهمم چی می گی. غافلگیر شدی، چون خوب می دونی که ظرف این مدت کوتاه کسی نمی تونه عاشق کسی بشه. خب آره، ما هیچ کدوم فرصتی برای عشق و عاشقی نداشتیم، اما من فکر کردم که دیگه وقتشه که سروسامون بگیرم. می دونی من اصلاً اهل لفت و لعاب نیستم. حوصله موش و گربه بازی رو هم ندارم. به عقیده من، آدم باید تا به جفت مورد نظرش برخورد کرد و احساس کرد به درد همدیگه می خورن، بی معطلی بساط عقد و عروسی رو راه بندازه. بالاخره مدتی که بگذره کم کم زن و شوهر به هم عادت می کنند و شاید حتی عاشق هم بشن، از نظر من بقیه ش وقت تلف کردنه.

حتی فکرش رو نمی کردم بیژن همچین آدمی باشه! تا این حد خونسرد و در عین حال جدی. به هر حال از روراستی و راحت حرف زدنش خوشم اومد. دیدم بهتره منم مثل خودش حرف دلمو رک و راست بزنم. شاید باور نکنی اگه بگم کار به جایی رسید که حتی خودم از حرفهای خودم جا خوردم.

می دونی، گاهی آدم حتی پیش خودش ملاحظه می کنه و حاضر نیست بعضی حرفا رو راحت به زبون بیاره. اما نمی دونم چی شد که حرفای نگفته ای به زبونم اومد که برای خودم هم جدید و شنیدنی بود. فکر کردم، حالا لااقل خودم هم می فهمم چی به چیه. این بود که یه دفعه با حالتی که هیچ وقت تو خودم سراغ نداشتم از بیژن پرسیدم:

- تا حالا اسم ورشکستگی به گوشگوشِت خورده؟ یا اینکه هیچ وقت مزه مال باختگی رو چشیدی؟... تو رو نمی دونم ولی من یکی خوب می دونم معنی ورشکستگی چیه!

وقتی دیدم بیژن هاج و واج نگام می کنه، نفسم رو چاق کردم و با

شهامت ادامه دادم:

- خوب به من نگاه کن. من یه مال باخته واقعی ام. یکی که تموم ثروتش رو تو قمار زندگی باخته. همه ثروت من یه دل کوچیک و پر آرزو بود که من به راحتی اونو از دست دادم. همیشه فکر می کردم، زندگی فقط همون چیزیه که من دیدم. مثل زندگی همه آدمایی که دور و برم دیده بودم. حتی وقتی تو خونه های مردم کار می کردم، هیچ وقت حسرت زندگیشونو نمی خوردم. عادت کرده بودم که اونا باید اونطوری زندگی کنن و ما یه طور دیگه. تا اینکه بابام از راه رسید و منو با خودش برد. بابا منو با خودش به یه شهر جادویی برد. جایی که از بچه گی آرزوشو داشتم. شهری که همه چیزش برام تازه و دوست داشتنی بود. بعد یک دفعه سر و کله فرهاد هم تو زندگی م پیدا شد. مثلاً وانمود می کردم که سعی می کنم عاشقش نشم. ولی حتی به خودم دروغ می گفتم. راستش رو بخواهی، من یه جورایی ندید بدید بودم. آخه جایی که من زندگی کرده بودم و با موقعیتی که من داشتم هیچ وقت این جور عشق ها معمول نبود. این حرفا فقط مال فیلمها بود و تو کتابا. خب، منم از اینکه می دیدم مثل تو فیلم دارم نقش قهرمان اصلی رو بازی می کنم، ته دلم خیلی خیلی می رفت. البته اولش راست راستی مقاومت می کردم، ولی کم کم فرهاد با مهربونی هاش، با محبت هاش و با ابراز علاقه وقت و بی وقتش منو جادو کرد و از پا درآورد. این شد که همراه اون راهی سرزمین رویا شدم.

وقتی دیدم کار از کار گذشته و عاشقش شدم، دیگه مقاومت نکردم. گذاشتم دل بیچاره م آروم بگیره و طعم خوشبختی و دوست داشتنو مزه مزه کنه. ولی به خدا حتی ذره ای باور نداشتم که به جای خوشبختی، این طوری توی قعر جهنم بیفته و لگد مال بشه. با اینکه

می ترسیدم اما همیشه ته دلم از فرهاد مطمئن بودم. فکر می کردم اون قدری دوستم داره که نذاره زندگی قشنگمون از هم بپاشه. عاقبت زمانی فهمیدم اشتباه قضاوت کردم که خیلی دیر شده بود. فرهاد اونقدری که نشون می داد، عاشق نبود. وقتی دیدم دیگه منو نمی خواد، همون وقت پا رو دلم گذاشتم و خفه ش کردم تا دست از سرم برداره و بذاره بی دردسر به یه زندگی جدید فکر کنم.

شاید باورت نشه که تا همین لحظه نمی دونستم از اون همه عشق و عاطفه چی برام مونده! حتی نمی دونستم که دل بیچاره م هنوز زنده ست و فقط از ناچاری خودش رو زده به مردن.

ژیلای جون، نمی تونم برات بگم که چطوری و با چه حالی این حرفا رو می زدم. دلم آتیش گرفته بود اما بدنم یخ کرده بود. خیلی سعی کردم گریه نکنم. نمی خواستم غرورم رو جلوی بیژن بشکنم، ولی جای اشک از چشمام حسرت می ریخت. دردسرت ندم، دست آخر هم گفتم:

- می دونی بیژن، دل من هرزه گرد نیست که هر دم به یکی دل ببندم و هنوز نبریده به یکی دیگه بند بخوره. با اینکه بین منو فرهاد همه چی تموم شده و دیگه هیچ کاری باهاش ندارم، اما خاطرات روزهای خوشبختی م هنوز پیش چشمم مونده، بدون اینکه حتی ذره ای کم رنگ شده باشه. من دیگه عاشق فرهاد نیستم! اما هنوز عاشق اون خاطره های قشنگ و فراموش نشدنی هستم. شک ندارم که دیگه هیچ وقت نمی تونم به کسی دل ببندم و اگه روزی هم زیر بار ازدواج برم، فقط به خاطر فرار از تنهاییه. شاید هم به قول تو، کم کم به اون زندگی عادت کنم، ولی دوست داشتن و عاشقی یه حرف دیگه س. به هر حال لااقل امروز، روزی نیست که بتونم به این مسئله فکر کنم. من به وقت بیشتری احتیاج دارم تا بتونم دوباره خودم باشم. نمی دونم

چقدر طول می کشه ولی حتی اگه قد یه عمر هم باشه چاره ای ندارم
جز اینکه صبر کنم و منتظر بمونم تا ورشکستگی م از یادم بره و دوباره
همون آدم قبلی بشم.

از نفس افتاده بودم. دهنم از خشکی مثل چوب شده بود و چشمم
بد جوری می سوخت. نفس عمیقی کشیدم و بی اختیار به طرف بیژن
برگشتم.

دلم می خواست بدونم، واقعاً چیزی از حرفام فهمیده یا نه! و چطور
برات بگم که با دیدن اون، چقدر راحت شدم. یه چیزی تو نگاهش بود
که برام رنگ آرامش داشت. فکر می کردم ممکنه از حرفام بهش
بربخوره ولی در کمال تعجب دیدم که نه تنها ناراحت و عصبانی نیست
بلکه خیلی هم سر حال و راضیه. حتی می تونستم نقش لبخندی رو
روی لباس ببینم. نتونستم حیرتمو تو نگام پنهون کنم. بیژن که فهمیده
بود تعجب کردم با خوشرویی گفت:

- از خوشحالی من تعجب نکن. حرفات بهم نشون داد که حدسم
درست بوده و اشتباه نکردم. تو بهم ثابت کردی که لیاقت دوست
داشتن رو داری و همین برای من کافیه. به هر حال شاید من هم بتونم
شانسم رو جای دیگه ای امتحان کنم، ولی می خوام یه چیزی رو باور
کنی. من واقعاً از داشتن دوست خوبی مثل تو، به خودم می بالم و به
همون اندازه برای فرهاد متأسفم.

از خوشحالی تو پوستم نمی گنجیدم. اول باورم نمی شد که بیژن
اینقدر منطقی و روشن فکر باشه، ولی بالاخره مجبور شدم باور کنم.
توی راه برگشتن به خودم جرأت دادم و پیشنهادی به بیژن کردم که تا
چند دقیقه مثل آدم های کر و لال مات شده بود به صورتم و هی رنگ
به رنگ می شد. بهش گفتم:

- اگه هنوزم آمادگی ازدواج داری و می خوای سروسامونی به زندگیت بدی، می تونم دختر خیلی خوبی رو بهت معرفی کنم که به نظر من برای تو کاملاً مناسبه.

اول فکر می کرد دارم شوخی می کنم. ولی وقتی متوجه شد پیشنهاد کاملاً جدیه، کنجکاو شد بدونه اون کیه.

و حالا... خبر اصلی... درسته... طوبی رو به بیژن پیشنهاد دادم. همون شب، یه بار دیگه سه تایی با هم رفتیم بیرون و شام خوردیم. بیژن عین پسر بچه های بی دست و پا هول شده بود و یه دم حرفهای بی ربط می زد آخه حیوونی بد جوری غافلگیر شده بود و حسابی جا خورده بود. البته کم کم به خودش مسلط شد. طوری که آخرهای شب یه طوری رفته بود تو نخ طوبی که دختر بیچاره بی خبر از همه جا، مونده بود معطل که چرا بیژن رفتارش عوض شده و مثل دفعه های قبل نیست.

شب، موقع خداحافظی سرم رو بردم جلو و زیر گوشش آهسته پرسیدم:

- ببینم، غافلگیر کردن کردم، خوشمزه س؟ فکر کنم دیگه با هم بی حساب شدیم، نه؟

امروز بیژن خودش اومد دفتر کار من و بعد از کلی این در و اون در زدن با کم رویی پرسید:

- صلاح می دونی که تو یه فرصتی با خود طوبی حرف بزنی و نظرش رو بپرسم؟

بفرما خانوم. خوشت اومد که با چه مغز متفکری سر و کار داری! همچین ظرف یه چشم به هم زدن در و تخته رو جفت و جور کردم که خودم هم موندم حیرون! خب اینجوره دیگه، آدم کم کم راه همه کار رو

یاد می گیره. مگه نه؟ دیگه باید خداحافظی کنم. فعلاً با این گزارش دست اولی که بهت دادم بساز تا بعد. هر چند مطمئنم با این سوژه داغی که دستت دادم، لاقل یه هفته سرگرمی و می تونی برای خودت خیال بافی کنی. مواظب خودت باش و مثل همیشه دوست دارم.»

در و تخته جور کن تو - «طلا»

بیژن با خیال راحت به صندلی اش تکیه داد و گفت:

- پس تمومه. حالا فقط باید با پدرت حرف بزنم. طلا می گفت قراره آخر هفته بیاد پیش شما، درسته؟

طوبی با کم رویی جواب داد.

- آره. تا الان که قرارمون همین بوده. مگه خدای نکرده، مشکلی پیش بیاد. آقام همیشه آدم خوش قولی بوده.

بیژن تبسمی کرد و گفت:

- در هر صورت فرقی نمی کنه. اگه اون هم نیاد، ما می ریم اونجا. طوبی عجولانه گفت:

- نه!

و شرم زده ادامه داد:

- ببخشید ولی... آخه... می دونی، ما اونجا وسیله درستی برای پذیرایی نداریم. یعنی شاید...

بیژن با تحکم میان حرفش پرید:

- این چه حرفیه؟

و با مهربانی اضافه کرد:

- طوبی خانم! قرار نبود از همین اول این حرفا بینمون باشه. تو فکر کردی ما از کجا اومدیم؟ خانوم خانوما، پدربزرگ من مثل پدربزرگ تو ایلپاتی بوده و توی مال زندگی می کرده. بعد بابام مثل خیلی از جوونای دیگه راهی شهر می شه و

کم کم به خاطر کارش همین جا می مونه. اتفاقاً من به اصالت خانواده تو خیلی هم افتخار می کنم. اگه به خاطر بیماری پدرم نبود، برام خیلی جذاب تر بود که حتماً ما بریم مال، ولی به خاطر پدرم این کار یه کم سخته. به هر حال از همه این حرفا گذشته من برای ردیف شدن برنامه هامون خیلی عجله دارم. البته مسئله خودمون جای خودش محفوظ ولی غیر از این چیز دیگه ای هست که دلم می خواد خیلی زود، زودتر از اونی که فکرشو بکنی بساط عقد و عروسی رو راه بندازم.

طوبی درحالیکه ته رنگ لبخندی روی صورتش بود، متعجب ابرویش را بالا برد و پرسید:

- عجله داری؟ ولی آخه.... می دونی من حرفی ندارم، اما دل واپس طلا هستم. به عموم قول دادم تا وقتی برمی گرده مواظب طلا باشم و اصلاً تنهاتش نذارم. از اون گذشته من طلا رو...

- فکر اون رو هم کردم. خودم خوب می دونم چقدر طلا رو دوست داری و نمی تونی تنهاتش بذاری.

بعد با کمی تعلل سرش را جلو آورد و پرسید:

- می تونم بهت اعتماد کنم؟ اگه رازی رو برات بگم می تونی پیش خودت نگه داری؟

- راز! چه رازی؟

- اول باید قول بدی.

طوبی صاف و ساده گفت:

- اگه لازمه، قول می دم.

- خوبه. می دونی، من یه نقشه هایی تو سرمه که دلم می خواد تو هم از اونا خبر داشته باشی. ولی قبل از اینکه یه چیزی بگم اول تو بگو ببینم، به نظر تو اگه فرهاد با طلا رو به رو بشه ممکنه چه اتفاقی بیفته؟ منظورم اینه که فکر می

کمی بعد از گذشت این مدت هنوز هم از دست اون دلخوره و بهش فکر نمی کنه؟
طوبی بی قرار و ناآرام کمی روی صندلی اش جابه جا شد و با تردید پرسید:
- مگه آقا فرهاد اومده این طرفا؟

- هنوز که نه، ولی شاید بعدها سروکله شپیدا بشه. خب نگفتی نظرت چیه؟
فکر می کنی طلا باز هم بتونه به زندگی با فرهاد فکر کنه؟
- والا چی بگم! آخه من که جای اون نیستم.

بیژن نگاه سرزنش باری به طوبی کرد و با تمسخر پوزخندی زد و گفت:
- به، منو باش! فکر می کردم مثلاً دارم با نامزدم صلاح مشورت می کنم.
خیلی خوبه. پس هنوز به من اعتماد نداری! حیف شد. آخه می خواستم اگه بشه
یه آستینی برای اون دو تا بچه بالا بزنم، اما خب، اینطوری که پیش می ره بهتره
از فکر این قضیه بیام بیرون.
طوبی با هول و ولای عجیبی گفت:

- به خدا نمی خواستم ناراحتت بکنم، ولی... آخه من حق ندارم... یعنی فکر
می کنم اگه طلا بفهمه حسابی از دست من دلخور بشه!

- عجب آدمی هستی تو! آخه دختره خوب، کی می ره به اون بگه تو چی
گفتی؟ خیلی خب باشه. اول من می گم شاید اون وقت جوابم رو راحت تر بدی،
گوش کن. واسه عروسیمون عجله دارم چون هم می خوام زودتر از این یالغوزی
و بلا تکلیفی در پیام هم می خوام تا دیر نشده یه ترتیبی بدم فرهاد رو بکشونم
اینجا تا ببینم چه مرگشه؟ اصلاً شاید تو این مدت عاقل شده باشه و بخواد
جبران کنه ولی اگه ما کمکش نکنیم عمراً بتونه این دختره خیر سر رو پیدا کنه.
آخه حتی عقل جن هم نمی رسه که ممکنه طلا برگشته باشه مسجد سلیمان!

طوبی تبسم شیرین و دلنشینی به لب آورد و با لحن بامزه ای گفت:
- خب اینو زودتر می گفتی، من از کجا خبر داشتم می خوای چه کار کنی. هر
چند از نظر من این کار فایده ای نداره؛ آخه طفلکی طلا خیلی دلش شکسته. می

دونی از بس مغرور و کله شقه هیچ وقت حتی جلوی من چیزی نشون نمی ده. ولی من با چشمهای خودم دیدم که وقتی تنها می شه زیر لب آوازه‌های غمگین محلی زمزمه می کنه یا گاهی بی دلیل می زنه زیر گریه. بعضی وقتا هم یه گوشه می شینه و می ره تو فکر، اما تا بهش می گم تندی حاشا می کنه. توی تموم این مدت فقط یه بار وسط گریه کردن مچش رو گرفتم و اون قدر زبون ریختم و قربون صدقه ش رفتم تا بالاخره از رو رفت و به زبون اومد و گفت: دارم سعی می کنم فراموشش کنم ولی بازم خیلی سخته. آخه تا چشمام رو می بندم اون قیافه لعنتیش میاد تو نظرم. صدای اون خنده های مسخره ش که یه وقتی می مردم براش تو گوشم صدا می کنه و یاد اون نگاه های معنی دار و پر از شیطنتش صورتم رو داغ می کنه. با همین کاراش بود که تو دلم جا باز کرد. حالا که فکر می کنم می بینم نباید گول اون همه محبت و زبون بازیهایش رو می خوردم. گاهی می ترسیدم و یه چیزهایی می گفتم ولی حتی خودم هم باورم نمی شه که به این راحتی حاضر بشه زندگیمون رو از هم بپاشه!...

طوبی سرش را بالا گرفت و با نگاه غمگینی ادامه داد:

- حرفاش که تموم شد، بی اختیار منو بغل کرد و ناله کرد:

- طوبی، چطور برات بگم که هنوزم فکر می کنم شوهر دارم. آخه پای سفره عقد نشستم ولی برای صیغه طلاق نرفتم محضراً به خدا خودم هم پاک گیج شدم. کاش یکی پیدا می شد به من در به در بگه تکلیفم با اون فرهاد لعنتی چیه؟ اگر بخوام یه روزی دوباره ازدواج کنم، باید چی کار کنم؟ یعنی بدون اینکه اون یکی عقدم رو فسخ کرده باشم باز بشینم پای سفره عقد و به مرد دیگه ای بله بدم! از یه طرف هم فکر می کنم اصلاً هیچ وقت اسم من وسط نبوده. تو این جریان حرف بر سر ازدواج فرهاد و تیام بوده، نه من! حالا یکی نیست برام بگه اینجور وقتها کدوم یکی مهمتره؟ خود عروس یا اسمش، تو می دونی؟
اون روز نتونستم کمکی بهش بکنم ولی به جاش فهمیدم که با تموم

انکارهایی که می کنه هنوز هم فرهاد رو دوست داره، شاید هم خیلی بیشتر از قدیم.

بیژن شاد و سرحال دستهایش را به هم کوبید:

- عالیّه! پس این کار هم تمومه. رفتم ببینم چی کار می تونم بکنم.

بعد چشمکی زد و ادامه داد:

- یادت باشه در این مورد هیچ حرفی به طلا نمی زنی، فقط بشین و ببین

شازده ت چی کار می کنه، قبول؟

طوبی که از طرز حرف زدن بیژن خنده اش گرفته بود، تبسمی کرد و گفت:

- باشه، فقط خدا کنه نقشه ات بگیره.

- می گیره. خوبم می گیره. اگه بیژن ساربونه می دونه این فرهاد سرتق رو

کجا بخوابونه



صدای فرهاد تو گوشی پیچید:

- الو، بفرمایید!

- علیک سلام شاه داماد، چطوری پسر؟

فرهاد مکثی کرد و به مغزش فشار آورد. یک دفعه هیجان زده پرسید:

- بیژن تویی؟ باورم نمی شه. چی شده یاد ما کردی؟

- باز هم به معرفت من، تو که اصلاً یادت رفته یه روزی یه رفقی به اسم بیژن

داشتی!

فرهاد با صدای گرفته ای جواب داد:

- حق با تونه. خودم قبول دارم که تو همیشه با معرفت تر از من بودی.

بیژن گرم و سر زنده خنده بلندی سر داد:

- ای بابا! خیلی چاکریم. هنوز که دست به شرمنده کردنت حرف نداره!

- اولاً که ما بیشتر. دوما چرا شرمنده، حرف حساب جواب نداره. خوب،
نگفتی از کجا زنگ میزنی، تهرانی؟

- دستت درد نکنه! به همین زودی یادت رفته؟ الانه چند ماهه منتقل شدم
خوزستان. مسجدسلیمان هستم. شنیده بودم قراره یه مأموریت طولانی بری
ولی امروز که زنگ زدم خونه تون، مامانت گفت می تونم خونه خودت پیدات
کنم. می گفت برنامه ت به هم خورده و نرفتی مأموریت. ببینم خبریه؟
فرهاد متعجب پرسید:

- خبر مأموریت رفتن من چطوری به گوش تو رسیده؟
بیژن خندید و به شوخی جواب داد:

- خودت میدونی، بازار شایعه تو شرکت داغه داغه، بخصوص اگه قضیه پارتی
بازی باشه و این حرفها! خوب دیگه، آدم یه بابا مثل تو داشته باشه کارش
درسته.

فرهاد لبخند تلخی زد و گفت:

- به شرطی که یه خورده عقل هم تو سر خودش باشه. به هر حال کارام جفت
و جور نشد. اینه که برنامه مأموریتم به هم ریخت و نرفتم. خوب بگذریم، دیگه
چه خبر؟ ()

بیژن با لحن حساب شده ای گفت:

- راستش، بعد از اینکه نتونستم برای جشن عقدت پیام حسابی شرمنده
شدم. باور کن بدجوری گیر افتاده بودم. مامانت همون صبح عقد خبرم کرد. می
تونستم فوری پیام اهواز و با هواپیما چارتر شرکت خودم رو برسونم تهران، ولی
از بدبختی شب قبلش حال آقام به هم خورده بود و بیمارستان بستری بود.
امیدوارم از اینکه نتونستم پیام دل خور نشده باشی. راستی، تیام چطوره، حالش
خوبه؟

- تی... تی... تیام؟ آره... آره، خوبه. خیلی خوبه، سلام می رسونه.

- سلامت باشه. ببینم می تونم باش حرف بزنم؟ اگه می شه صداش کن اقلاً
یه تبریک خشک و خالی بهش بگم که روم بشه خواهش بعدی م رو به زبون
بیارم.

فرهاد تند و بی فکر جواب داد:

- والا بیژن جون، تیام نیستش... یه سر رفته خونه پدرش. آخه عمو خسرو
یکم حال نداره.

بیژن با زیرکی پرسید:

- جدی میگی؟ خیلی عجیبه! آخه شنیده بودم مهندس بختیاری ایران
نیست.

- خوب آره... آره، لندن بود. همین یکی دو روز پیش برگشته ایران.

- ای بابا، پس چطور چند دقیقه پیش که به خونه شون زنگ زدم، یه پیره زن
گوشی رو برداشت و گفت هنوز برنگشته!

فرهاد درمانده چشمهایش را بر هم فشرد و لبش را به دندان گرفت. از دست
سماجت بیژن کلافه شده بود. عاقبت با صدایی گرفته و درهم شکسته گفت:

- باشه، تو بردی. با اینکه دلیل سین جیم کردنهات رو نمی فهمم، ولی
تسلیم. خوبه؟ آره تیام خونه س، ولی نمی تونه با تو حرف بزنه، آخه چند روزه
یکم ناخوش احواله. حالا راضی شدی؟

بیژن بدون عقب نشینی و به همان خونسردی قبل جواب داد:

- شوخی می کنی! اینکه خیلی بد شد، آخه می خواستم واسه عروسی م
دعوتتون کنم بیاین اینجا. ببینم، یعنی تا آخر هفته بهتر نمی شه؟

فرهاد لبخندی زد و این بار حساب شده تر از قبل جواب داد:

- بابا ای والله! خوب اینو زودتر می گفتم. باور کن از ته دل بهت تبریک
میگم. انشاالله خوشبخت بشی. کاش می تونستم پیام ولی متأسفانه نمی تونم.
خودت که می دونی، درست نیست تو این وضعیت تیام رو تنها بذارم.

بیژن خندید و با لحن پر از تمسخری گفت:

- آره می دونم. خوب دیگه، همه تازه عروس دوماذا اوایل این طوری ان، باشه، عیبی نداره. اما خیلی حیف شد! چون مطمئنم اگه می اومدین تیام خیلی خوشحال میشد. آخه یه نفر اینجاست که شاید از دیدنش حسابی ذوق زده بشه. فرهاد بی توجه به لحن پر از تمسخر بیژن با تعجب پرسید:

- مثلاً کی؟

بیژن نفسی تازه کرد و با صدایی محکم و کاملاً جدی جواب داد:

- مثلاً، خواهرش طلا!

چند لحظه هر دو ساکت بودند. عاقبت صدای لرزان و هیجان زده فرهاد توی

گوشی پیچید:

- تو... تو چی گفتی؟

بیژن تلخ و گزنده جواب داد:

- خیلی پرویی بچه، گفتم خواهرش طلا!

- بیژن تو رو خدا مثل آدم حرف بزن. تو از داری از چی حرف می زنی؟ چی

می دونی، هان؟

- خیلی چیزها رو می دونم. مثلاً اینکه تو یه آدم احمق و بی شعور بیشتر

نیستی و دیگه اینکه اونی که شش ماهه داری دنبالش می گردی، فعلاً اینجاست.

حالا اگه می تونی باز هم به حرفهای بی سر و ته و دروغهای مسخره ت که پشت

سر هم تحویل می دادی، ادامه بده، باشه؟

فرهاد بدون توجه به متلکهای بیژن بی معطلی جواب داد:

- همین الان راه می افتم میام.

- هی، صبر کن پسر! اسمت رو گذشتم تو لیست پرواز (تهران - اهواز)

شرکت. فردا ساعت ۶ صبح فرودگاه باش. خودم میام اهواز دنبالت.

- نه، نه! نمی تونم تا فردا صبح صبر کنم. تازه اگه پرواز تاخیر نداشته باشه،

زودتر از فردا ظهر نمی رسم اون جا. با ماشین خودم بیام زودتر می رسم.
- فرهاد دیوونه بازی در نیار. به شب می خوری، می ترسم تو راه خوابت بگیره! بین چهارده پونزده ساعت راهه، اونم با این حالی که تو داری درست نیست!

- حالا تو بگو چهارده پونزده روز، برام فرقی نمی کنه. خیالت جمع باشه، اینقدر هیجان زده م که نه تنها خوابم نمی بره بلکه تا طلا رو با چشمای خودم نبینم، آرام نمی گیرم.

- خيله خوب باشه. حرفی نیست ولی قبل از حرکت ماشینت رو بده بازدید فنی کنند. جاده کوهستانی و پر پیچ و خمه، نیم ساعت بیشتر وقتت رو نمی گیره. گوش کن فرهاد! یهو بی عقلی نکنی خیلی تند بیای، خودت بهتر می دونی، اینجا یه نفر هست که به تو احتیاج داره. هر چند اصلاً اینو نشون نمیده.
فرهاد متأثر از حرف بیژن، آرام پرسید:

- حالش خوبه؟

- آره. خیلی خوبه. فعلاً راه بیفت بیا، خودت می بینی ش.



«ژیلائی عزیزم سلام

باز دیشب خواب بدی دیدم. خواب نه، کابوس. آخه از وقتی فهمیدم بابا واسه چی اون جا موندگار شده، روز و شبم رو نمی فهمم. چرا هیچ کدومتون زودتر بهم نگفتین چه اتفاقی افتاده؟ خوب معلومه با اون همه رنج و عذابی که برده، یه سکنه که چیزی نیست، الان باید کلکسیون درد و مرض رو داشته باشه. فقط خیالم راحت که تو و دایی حمید پیش اون هستین. تا وقتی صداش رو نشنیدم، نمی تونستم باور کنم هنوز زنده س. فکر می کردم دارین سرم کلاه میذارین. تو رو خدا مواظبش

باشین. خودت که می دونی، من غیر از اون هیچ کس رو ندارم. بهش دلداری بده که واسه من ناراحت نباشه. بگو چون بهش قول دادم، هر کاری از دستم برای طوبی بر بیاد انجام میدم و از هیچ چیزی کم نمیزارم.

پرسیده بود طوبی از انتخابش راضیه، خوب معلومه، چرا نباشه؟ بیژن پسر ماهیه. یه مرد فوق العاده س. نمی دونی طوبی چقدر دوشش داره. البته از حق نگذریم، دوست داشتنی هم هست. طوبی فقط نگران تحصیلات خودش، آخه طفلکی هر سال رو متفرقه خونده و دو سال دیگه داره تا دیپلمشو بگیره. ولی بیژن میگه این اصلاً مهم نیست، خودم کمکش می کنم.

راستی یه چیز دیگه، از کوروش گفته بودی، خواهش می کنم اگه می تونی خودت همه چی رو همین جا تموم کن. می دونم کوروش و فرهاد دوستای قدیمی هستن ولی تو به دوست خودت فکر کن، کاری به دوست شوهرت نداشته باش، چون که دیگه حاضر نیستم حتی یه بار دیگه اونو ببینم. تازه از کجا معلوم فرهاد با من چی کار داره و واسه چی می خواد پیدام کنه. هر چند، دیگه حتی ارزش فکر کردن هم برام نداره. می فهمی چی می گم؟ فعلاً همه فکرم مشغول بیماری بابا و عروسی طوبی ست. می خوام اگه تا بعد از عروسی طوبی، بابا برنگشت ایران، من پیام پیشش.

خوب دیگه، بیشتر از این وقتتو نمی گیرم. فقط بازم خواهش می کنم یه جوری به کوروش بفهمون که دست از سرم برداره، چون واقعاً نمی خوام فرهاد بفهمه کجا هستم. اگه بفهمه و این طرفا پیداش بشه، واسه فرار از دست اون، این بار چاره ای ندارم جز اینکه از اون ور کوه ها قل بخورم و پایین مرز همسایه سر در بیارم. آخه لااقل یه بار هم

شده روی نقشه نگاه کن، ببین جا داره بازم برم اون طرف تر، بدون
اینکه مجبور نباشم از مرز خارج بشم؟!
کسی که محتاج رحم و شفقت توست - « طلا »



صدای زنگهای ممتد و به دنبالش کوبیده شدن بی وقفه در، از جا پراندش.
مست خواب لحاف را پس زد و تلوتلو خوران به طرف در رفت. کورمال، کورمال
چراغ جلوی حیاط را روشن کرد و بلند پرسید:

- کیه؟

- منم، فرهاد.

- فرهاد؟!

سعی کرد پلکهای سنگین از خوابش را به زور بلند کند و با اخم به ساعتش
نگاه کرد. هنوز نور آزارش می داد. یک دفعه با چشم های گرد و متعجب زیر لب
زمزمه کرد:

- یا خدا! چطوری به این زودی رسیده!

از پنجره به حیاط نگاه کرد. فرهاد، پشت در ورودی ایستاده بود. معلوم بود
از روی در فلزی کوتاه، داخل حیاط پریده. چند دقیقه بعد رو به روی فرهاد
نشسته بود:

- ببخشین، با موشک تشریف آوردین اینقدر زود رسیدین! پسر، مگه
مسابقه رالی شرکت کرده بودی؟ می دونی ساعت چنده؟ سه نصف شب! همین
طوری جاده رو گرفتی و تخته گاز اومدی دیگه! نگفتی اگه یه اتفاقی برات می
افتاد، همه یقه منو می چسبیدن؟ تازه از این گذشته، شانس آوردیم که عمه
جانم یه هفته س آقام رو برده خونه شون، اگه نه با این سر و صدایی که تو راه
انداختی الان روزگار جفتمون سیاه بود!

فرهاد خسته و بی حوصله گفت:

- باز پرسى تموم شد؟ حالا كه هيچ اتفاقى نيفتاده. طاقت نداشتم مورچه سوارى كنم. ديگه صبرم سر اومده. مى خوام زودتر طلا رو ببينم. كجا مى تونم پيداش كنم؟

- بيژن با قيافه با مزه اى گفت:

- توى رختخوابش.

بعد با لودگى ادامه داد:

- بابا تو ديگه عجب جيگرى دارى! ساعت سه صبح مى خواى برى در خونه دختر مردم، بگى چند منه؟ جون تو جز لنگه كفش هيچى نصيبت نمى شه. حالا اون هيچى، طوبى بدبخت چه گناهى كرده؟ از همه اينها گذشته، ناتور سر كوچه شون وايساده، تا بيابى سؤال، جوابهاى اونو پس بدى صبح شده.

- چى تور ايستاده؟

بيژن سرى تكان داد و همان طور كه بلند مى شد، خنديد و گفت:

- ناتور جانم، يعنى نگهبان، فهميدى؟ تازه، فكر كردى چى! همين كه برى در خونه شون، يهو طلا خودش رو مى ندازه تو بغلت و هاى هاى گريه مى كنه و از درد فراغ تو مى ناله يا اينكه مثلاً بهت مى كه، آه فرهاد، محبوبم، بى تو اينجا در زندانى بس تيره و تار محبوس بودم!

كنترى را به برق زد و باز ادامه داد:

- برو بنده خدا، تو اين خيالهاى خام نباش كه از اين خبرها نيست. اون دخترى كه من مى شناسم، خراب تر و داغون تر از اين حرفهاست.

فرهاد پوزخندى عصبى زد و گفت:

- تو چى مى گى! فكر مى كنى منتظرم كه طلا با يه شاخه گل سرخ سر راهم بايسته؟ نه بابا، خودم مى دونم اوضاع از چه قراره، باز دوندگى هام شروع شد. هفت هشت ماه خون دل خوردم تا اين آخرى ها يه ارزن تحويلم مى گرفت. حالا

خیالت منتظر چی هستم؟ فقط می خوام دم خونه شون بایستم و بدون اینکه جلو برم بینمش. اول باید خیالم راحت بشه که خودش و صحیح و سالمه.

- خیالت جمع باشه، خودِ خودِ خودش. صحیح و سالم هست. فقط دلش شکسته، این هم قابل رویت نیست.

- پس می گی چی کار کنم؟ بیژن! یادت باشه اون همسرمه. نمی تونم بعد از شش ماه که پیداش کردم، همین طوری دست رو دست بذارم و کاری نکنم.

- نه بابا! از کی تا حالا؟ فرهاد، مسخره بازی درنیار، کدوم زن؟ جلو قاضی و معلق بازی، خب باشه، اگه زنته ثابت کن. ثابت کن دیگه!

فرهاد می دانست حرفهای بیژن درست است ولی باز مقاومت می کرد. نه می خواست نه می توانست باور کند که او راست می گوید. ناچار با سماجت گفت:

- به هر حال من با یه نفر عقد کردم، یعنی زن گرفتم. خوب گوشاتو باز کن بیژن، ببین چی می گم. من اگه لازم باشه کار رو تا دیوان عالی کشور هم می رسونم. بالاخره یه نفر باید به من بگه زن من کجاست، نباید؟ اگه فکر کردی با دیدن یه قبر و فهمیدن یه حادثه منجر به مرگ، از فکر و خیال زنم که زنده ست و حی و حاضر جلوی روم ایستاده دست می کشم، کاملاً در اشتباهی!

بیژن با دو فنجان چای از آشپزخانه بیرون آمد، چند بار با تمسخر سرش را به علامت تأیید تکان داد. فنجانهای چای را روی میز گذاشت و گفت:

- خب بله، درست می فرمایید. بر منکرش لعنت. البته چه اشکالی داره! تشریف ببرین دیوان عالی کشور، عریضه بنویسید که...

یک دفعه ساکت شد. چند لحظه سرش را خاراند، بعد غرق فکر، دستی به صورتش کشید و انگار با خودش حرف می زند گفت:

- آره، درسته، همینه. تنها راهی که نتیجه می ده همینه.

چشمهایش برق افتاده بود. ناگهان شاد و سر حال بشکنی توی هوا زد و رو به فرهاد گفت:

- درسته فرهاد. گل گفتی، دیوان عالی کشور، از این بهتر نمی شه!

فرهاد با چشمهای گرد براندازش کرد و گفت:

- دیوونه شدی! حالا من یه چیزی گفتم، تو چرا باور کردی؟ کدوم احمقی این کار رو می کنه که من دومی ش باشم. تازه، گیرم شکایت کردم و برنده شدم. اگه طلا راضی نباشه، چه فایده! همه جور زنی دیده بودم الا زن زوری! نکنه واقعاً فکر کردی من احمقم؟

بیژن محکم و مستبدانه جواب داد:

- احمق یا غیر احمق، به نظر من تنها راهی که برات مونده، همینه. من مطمئنم. خوب حواست رو بده به من تا یه چیزی رو حالت کنم. طلا تو این مدت اون قدر ترسیده و دور خودش دیوار کشیده که دیگه حاضر نیست به هیچ قیمتی به تو فکر کنه. دوستت داره، خیلی هم زیاد، ولی این دوست داشتن به درد تو نمی خوره. چون فعلاً جووری زده تو سر دلش و دست و پای اونو بسته که عمراً دیگه صداش در بیاد. یا اگه هم در بیاد، طلا دیگه به ساز دلش نمی رقصه، می فهمی؟

فرهاد با حالت مظلومانه ای گفت:

- می رم باهاش حرف می زنم. همه چی رو براش می گم. باید بفهمه چقدر دوستش دارم. یعنی از اول داشتم. فقط همون یه شب تو زندگیم یهو خر شدم و اصلاً نفهمیدم دارم چه غلطی می کنم!

بیژن پوزخندی زد و گفت:

- آره! آره ارواح عمه ت، تو برو جلو ببین اصلاً تحویلِت می گیره؟ جانِ آقام هیچین تی پا به ات بزنه که نفهمی کجا فرار کنی. پسر، من می گم نره، تو می گی بدوش. اگه حرفم رو نمی فهمی پس گوش کن یه ماجرای رو برات بگم. ببین، من اونو امتحان کردم. می خواستم ببینم واقعاً دیگه تو رو نمی خواد یا داره بازی درمیاره. می دونی نتیجه امتحانم چی شد؟ هیچی، نفهمیدم دوست

داشتن و علاقه ش به تو همون جوری سرجاش باقیه ولی دیگه حاضر نیست حتی یه بار دیگه خودشو اسیر تو بکنه. از نظر طلا زندگی شما دو تا تمومه، می فهمی؟

فرهاد سرش را به دستش تکیه داد و با کنجکاوی پرسید:

- چطوری این چیزها رو فهمیدی، از خودش شنیدی؟ یعنی منظورم اینه که چطور امتحانش کردی؟

- فهمیدن این چیزها کار سختی نبود. ازش خواستگاری کردم.

- چی کار کردی؟ تو غلط کردی که...

بیژن هول و دستپاچه حرفش را برید و گفت:

- هی! هی! هی! صبر کن پسر. به روح مادرم قسم، فقط به نیت خیر این کار رو کردم. می خواستم از ته و توی احساسش به تو خبردار بشم. اگه نه، من غلط می کردم به ناموس رفیقم چشم داشته باشم! یعنی تو هنوز منو نشناختی؟
فرهاد شرمنده و سر به زیر از در عذرخواهی در آمد و گفت:
- معذرت می خوام بیژن، اعصابم بدجوری به هم ریخته. سعی کن منو بفهمی، خواهش می کنم!

بیژن با محبت، چند بار آهسته روی شانه او زد و با مهربانی گفت:

- می فهمم رفیق، می فهمم. می دونم از بعضی حرفام دلخور می شی ولی چاره ای ندارم، باید واقعیت رو بهت بگم. اگه نه هر کاری کنی، وضع از اینی که هست بدتر می شه. حالا دو راه بیشتر نداری. یکی اینکه فکر طلا رو واسه همیشه از سرت بیرون کنی و راحت رو بکشی و برگردی تهران، دیگه هم پشت سرت رو نگاه نکنی. دوم اینکه بی حرف و نقل هر کاری که من می گم بکنی. مطمئن باش راه سومی نداری. بیا و همین یه دفعه به نصیحت من ناقص العقل گوش کن.

فرهاد کلافه و گیج پرسید:

- منظورت رو نفهمیدم، واضح تر حرف بزن.

- راحتت کنم. تو نباید از نقطه ضعف با اون رو به رو بشی. باید محکم و با اقتدار بری جلو، یه جوری که انگار می خوای حقت رو ازش بگیری. حتی اگه لازم شد تهدیدش کن. نمی دونم، همین دیوان عالی و این چیزها دیگه. فرهاد مردد پرسید:

- فایده ش چیه؟ زن زوری به چه درد من می خوره؟ اگه عشق و احساس و تفاهم نباشه، این زندگی ارزشی نداره!

- فرهاد، شعار نده! ای بابا، اول باید یادش بیفته و باور کنه که تو هنوز شوهرشی بعد بقیه چیزها. ببین، اون فکر می کنه دیگه این مسئله مختومه شده، می فهمی؟ مثل این می مونه که زنت رو طلاق بدی، بعد بخوای دوباره رجوع کنی. خب معلومه کار سخت تر می شه. ولی اگر باور کنه طلاق تو کار نیست و هنوز زنته وضع فرق می کنه. اون وقت اونم مثل یه زن شوهردار رفتار می کنه. یعنی دنبال راه چاره می گرده تا اختلافتون حل بشه. شیر فهم شدی یا نه؟

فرهاد که حسابی رفته بود توی فکر، جوابی نداد. پیدا بود کاملاً تحت تأثیر پیشنهاد بیژن قرار گرفته ولی بعد از مدتی مردد زمزمه کرد:

- این کار مستلزم اینه که اونو بذارم تحت فشار. بیژن جان! من دیگه طاقت ندارم بیشتر از این عذابش بدم. من، من دوستش دارم. شش ماهه خواب راحت نداشتم. همه ش دلواپسی، همه ش اضطراب و دل شوره. آخه چطوری دلم می آد بعد از این همه وقت که می بینمش اذیتش کنم. هان؟ ای خدا چه گیری افتادیم ما! - ببین، یک کلام، زنت رو می خوای یا نه؟

فرهاد نفس عمیقی کشید و سرش را آهسته خم کرد. بیژن عصبانی غرغر کرد:

- هی سرت رو برام تکون نده یعنی می فهمی درحالیکه تو اون کله پوکت

هیچی فرو نمی ره. بابا اگه اونو نمی خوای که هیچی ولی اگه واقعاً دوستش داری و می خواهی ش همینه که گفتم، حالا دیگه خود دانی.



فرهاد و بیژن پشت شمشادها کمین کرده بودند که ماشین طلا از دور پیدا شد. بیژن تند سر فرهاد را هول داد پایین و گفت:

- سرت رو بدزد، داره میاد.

و آهسته اضافه کرد:

- بچه بازی در نیاری! شیرین و فرهاد بازی رو بذار برای بعد، فعلاً فقط شیرین رو بچسب که از دست نره!

فرهاد جوابی نداد ولی بیژن دوباره گفت:

- پاشو، دیگه ما رو نمی بینه، اگه می خوای ببینیش، بفرما. ابراز احساساتی هم می خوای بکنی، همین جا. جلوی اون این نر بازبها غدغن. حواستم جمع کن یهو بند رو آب ندی. ببین، موضع قدرت و اقتدار. فهمیدی؟
فرهاد عصبانی گفت:

- آره بابا، مگه خنگم! می فهمم دیگه، چند بار می پرسی؟

و دوباره مضطرب و هیجان زده برگشت. نگاهش به طلا که تازه از ماشین بیرون آماده بود، ثابت ماند. با دیدن او پاهایش سست شد و رنگ از رویش پرید، اما ملاحظه متلکهای بیژن را کرد و دم نزد. فقط آهی کشید و فکر کرد: یادم رفته بود چقدر دلم برایش تنگ شده. درست مثل اینکه که یه عمره ندیدمش. کاش می تونستم برم جلو و باهاش حرف بزنم. یعنی کسی تو دنیا به اندازه من خنگ می شه که همچین بلایی سر خودش بیاره!

طلا داشت وارد ساختمان می شد که یکی از همکارانش از پشت سر صداش کرد. او هم ایستاد، نیم چرخه زد و مشغول خوش و بش با او شد. حالا نیم رخش

به طرف فرهاد بود. همان وقت نفر دومی هم از راه رسید و بعد از صحبت کوتاهی، هر سه قدم زنان به سمت در ورودی ساختمان رفتند. فرهاد که خونش را می خورد باز فکر کرد: حتی صورتش یادم رفته بود. چقدر خوشگل تر شده. چه لباس قشنگ و ساده ای تنش کرده. معلومه حسابی طرفدار داره. از اون وقت که رسیده مدام داره با این و اون حال و احوال می کنه. معلوم نیست این همه غول بی شاخ و دوم، واسه چی دور و بارش می پلکن!

بیژن که دید فرهاد مثل مجسمه ایستاده است و صدایش در نمی آید، سقلمه ای به پهلویش زد و به کنایه برایش خواند:

- شاید به خواب شیرین، فرهاد رفته باشد! پاشو مخلصتم، پاشو برادر من که اگه بخوای مس مس کنی، یه گردان فرهاد دور و ور شیرین خانم ریخته که ای، همچین بگی نگي تو چرتند. دیر بجنبی، یکی یکی از خواب بیدار می شن. پس بزن بریم دفتر من تا بگم باید چی کار کنی، راه بیفت دیگه!



- طلا، سرگرم مطالعه پرونده روی میزش بود. گاهی با وسواس و دقت اوراق را زیر و رو می کرد و یادداشت برمی داشت بی آنکه توجهی به اطرافش داشته باشد. ناگهان صدایی آشنا به گوشش رسید:

- ببخشید خانم! ممکنه چند لحظه وقت شریفتون رو بگیرم؟

فرهاد! نه، امکان نداره صدای اون باشه! جرأت بلند کردن سرش را نداشت. با تردید و اضطراب آهسته پلکهایش را بلند کرد و اجازه داد نگاهی تا جایی که می تواند، بالاتر را واریسی کند. ولی فقط توانست نیمی از تنه شخصی که جلوی میز کارش ایستاده بود را ببیند و باز همان صدا را شنید:

- خانم، متوجه عرض بنده شدید؟

این بار بی اختیار سرش را بالا گرفت و با دیدن فرهاد، ناخودگاه از جا پرید.

نمی توانست باور کند. نگاهش نخواستہ در نگاہ فرہاد قفل شدہ بود و دستہایش چنان لہہ میز را چسبیدہ بود کہ انگشتہایش بہ سفیدی میزد. فرہاد درحالیکہ لبخندی پر از شیطننت روی لبہایش می رقصيد با همان لحن قدیمی و آشنا زمزمہ کرد:

- سلام از بندہ است.

و این درست همان چیزی بود کہ طلا احتیاج داشت تا باور کند شخصی کہ جلوی میزش ایستادہ، واقعاً خود فرہاد است. بی حال خودش را روی صندلی انداخت. حس می کرد پوست سرش بہ شدت کشیدہ می شود. چشمہایش سیاہی می رفت. لحظہ ای سرش را میان دو دستش گرفت و چند نفس عمیق کشید و باز صدای فرہاد در گوشش پیچید:

- جواب سلامم رو نشنیدم!

طلا کہ کم کم بر خودش مسلط شدہ بود، نگاہ مستقیم و یخ زدہ اش را بہ صورت فرہاد دوخت و سرد و سنگین جواب داد:

- فرض کنید علیک سلام، امرتون؟

فرہاد بی آنکہ خود را ببازد با همان خونسردی قبل گفت:

- عرض می کنم. باید بگم با خانوم موسوی کار دارم. بہ من گفتن اینجا کار می کنہ.

- متأسفم آقا، اشتباہ بہ عرضتون رسوندن. اینجا چنین کسی رو نداریم.

فرہاد قیافہ مضحکی بہ خودش گرفت و گفت:

- جداً خیلی بد شد. خوب، من این ہمہ راہ رو نیومدم کہ دست خالی برگردم. ناچارم پیغامم رو بہ شما بدم. لطفاً ہر وقت ایشان رو پیدا کردید، بفرمایید ہمسرشون، مهندس موسوی اومدہ بود کہ ببیندشون و یک کار خصوصی بایشون داشتہ.

بعد تکہ کاغذی را روی میز کار طلا گذشت و اضافہ کرد:

- با این شماره می تونن با بنده تماس بگیرن.

حرفش تمام نشده، به علامت خداحافظی سرش را کمی خم کرد و تند چرخید تا از اتاق بیرون برود که طلا درحالیکه روی لقب مهندس تکیه خاصی داشت با غیظ صدایش زد و گفت:

- جناب مهندس موسوی، مثل اینکه متوجه نشدید، عرض کردم ما اینجا چنین کسی رو نداریم.

فرهاد بی آنکه به عقب برگردد به طعنه گفت:

- دارید! حتماً دارید.

بعد با قدمهای محکم و راسخ از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش محکم به هم زد. به محض بسته شدن در، به دیوار تکیه داد، لحظه ای موهایش را در چنگ گرفت و چشمهایش را بست. فشاری که به خودش آورده بود، بیشتر از تحملش بود. ناچار نفس عمیقی کشید و به سرعت از محوطه دور شد. نیم ساعت بعد در دفتر کار بیژن به شدت کوبیده شد و همزمان صدای اعتراض منشی جوانش بلند شد:

- ای وای، خانم بختیاری، این چه کاریه! اجازه بدید...

فرهاد به اشاره دست بیژن، خودش را به اتاق مجاور رساند و پشت دیوار فال گوش ایستاد. همان وقت صدای خشمگین طلا بلند شد که:

- لطفاً از سر راهم برو کنار، اگه نه هر چی دیدی از چشم خودت دیدی!

بیژن تقریباً به طرف در دوید و آن را به روی طلا باز کرد و همان طور که با اشاره منشی اش را به آرامش و سکوت دعوت می کرد، گفت:

- خانم بختیاری! چی شده؟

طلا با قیافه ای برزخی وارد اتاق شد. در را پشت سرش به هم کوبید. نگاه خشمگینش را به چشمهای بیژن دوخت و با حرص از لای دندانهای به هم فشردہ اش پرسید:

- کدوم احمقی به تو اجازه داد تو زندگی خصوصی من دخالت کنی! هان؟
نکنه چون رئیس هستی به خودت اجازه می دی تو همه کارهای من دخالت کنی! اگه این طوره، من از همین امروز استعفا می دم. خوبه!

بیژن خودش را به نادانی زد و با قیافه حق به جانبی پرسید:

- چی شده طلا؟ چه خبرته، سر آوردی؟ کی سوء استفاده کرده؟ من؟! مگه چی کار کردم؟ دختر، اول اعلام جرم کن، بعداً توبیخی بده!

طلا پوزخندی زد و تکه کاغذی که فرهاد برایش گذاشته بود را روی میز پرت کرد و گفت:

- فکر می کنی با رئیس کورها طرفی؟ تو گفتی، منم باور کردم که از هیچی خبر نداری، هان؟ اگه خبر نداری، پس این چیه؟

بیژن با عجله ای ساختگی کاغذ را برداشت، سرسری نگاهی به آن انداخت و خندید:

- خب معلومه، شماره تلفن منه. ولی من هنوز نفهمیدم جرمم چیه؟

طلا دستهایش را روی سینه اش قفل کرد و با همان نگاه خیره گفت:

- این شماره دست فرهاد چی کار می کرد؟ باید خودت منو خبر می کردی که اون اومده مسجد سلیمان!

- فرهاد! کدوم فرهاد؟ فرهاد موسوی رفیقم! دختر خواب پلا کردی؟ فرهاد کجا بوده، تو هم مارو گرفتی ها!

- جناب مهندس زنگنه، بی خودی بازی در نیار! خودت خیلی بهتر از من می دونی که جناب مهندس موسوی، دوست گرامی تون الان کجا تشریف دارن. اینجا! تو همین شهر. پس خودتو به اون راه زن.

- جدی نمی گی؟ فرهاد! مطمئنی؟ اگه اومده، چرا مستقیم نیومده پیش من؟ صبر کن، الان معلوم می شه. باید یه زنگ بزنی تهران. تا اون جایی که من خبر دارم اون رفته مأموریت، چطور به این زودی برگشته؟ واقعاً عجیبه!

طلا که حسابی از نفس افتاده بود. خودش را روی صندلی راحتی دفتر کار بیژن انداخت. ناباورانه نگاهش کرد و با تردید پرسید:

- یعنی می‌خواهی بگی که تو از اومدن اون بی‌خبری! درسته؟
- خب معلومه. اگه اون اومده بود مسجد سلیمان که حالا من اینجا نبودم.
الان باید خونه می‌موندم و از اون پذیرایی می‌کردم. بعد از این همه سال یه دفعه رفیقم اومده خونه من، اون وقت من ولش کنم پیام سر کار! آخه این بی‌معرفتی نیست؟

بعد دستی به سرش کشید و با احتیاط پرسید:
- حالا تو مطمئنی واقعاً اومده؟ اگه اومده پس کجاست؟
و یک دفعه انگار چیزی یادش افتاده باشد گفت:
- هی، نکنه اومده بوده پیش تو! آره؟ ای بابا، باید فوری منو خبر می‌کردی
پیام دفتر کارت.

طلا عصبی و کفری دست و سرش را همزمان با هم تکان داد و گفت:
- ببخشید، نمی‌دونستم باید از ایشون تو سالن تشریفات پذیرایی می‌کردم!
یکهو روی صندلی صاف نشست و با پرخاش گفت:
- محض اطلاع جناب عالی، بنده از دیدن ریخت این رفیق عزیز و گرامی شما
بیزارم، اون وقت حضرت آقا... واقعاً که! اصلاً می‌خوام بدونم چه کسی و چرا اونو
خبر کرده و کشونده اینجا؟!

بیژن با حالتی به ظاهر عصبی معترض شد:
- من چه می‌دونم! مگه من مفتشم که بی‌خود و بی‌جهت خودم رو تو
دردسر بندازم. خب حتماً مأموریتی، کاری داشته، شاید هم از جایی به گوشش
رسیده تو اینجا هستی، اونم به دلیلی که به من مربوط نیست چیه پا شده اومده
تو رو ببینه!...

طلا که کم‌کم حرف‌های بیژن باورش شده بود، زیر لب پرسید:

- یعنی باور کنم تو از اون بی خبر بودی؟!

بیژن بی خیال شانه ای بالا انداخت:

- میل خودته. من که هر چی بگم تو باور نمی کنی. ببینم حالا چی کارت

داشت؟

طلا که تقریباً قانع شده بود بیژن در این مورد بی تقصیر است، بی قید جواب

داد:

- والا چی بگم. یه چیزهایی واسه خودش گفت و رفت. دنبال خانم موسوی

می گشت.

- خانم موسوی؟!

مکشی کرد بعد خندید و با حالت مضحکی پرسید:

- یعنی تو دیگه؟!

- چه می دونم، لابد. حالا از کی تا حالا من خانم موسوی شدم، خدا داند!

بیژن درحالیکه لبخند مزورانه ای گوشه لبهایش بازی می کرد، گفت:

- پس بگو فیلش یاد هندستون کرده، اومده دنبال خانمش.

طلا مثل ترقه از جا پرید و معترض شد:

- چی می گی بیژن؟!... اول فکر کن، بعد حرف بزن. خانم کی؟ خودت می

فهمی چی می گی؟

- معلومه که می فهمم. اونی که نمی خواد بفهمه تویی. اصلاً بگو ببینم، اون

اومده بود اینجا که چی! حرف حسابش چی بود؟

طلا باز سرش را به مبل تکیه داد و بی حوصله گفت:

- حرف حسابش چی بود؟ چه می دونم، فقط مثل مثل طلب کارا اومد، بعد

هم غیبت زد. تو می گی باید چی کار کنم؟

بیژن نیمه خندان و نیمه جدی گفت:

- خيله خب، بی جهت خودتو نیاز. تا نفهمی چی کارت داشته که نمی دونی

باید چی کار کنی. فعلاً پاشو برو سر کارت تا منم بگردم ببینم این پسره کجاست. باید اول بفهمیم چه کارت داشته بعداً ماتم بگیریم. پاشو دیگه!



نیم ساعت بعد تلفن دفتر کار طلا به صدا درآمد. طلا تند و بی حواس گوشی را برداشت.

- بله؟!

- طلا، چطوری؟ بیژنم.

- آخ، تویی؟ ترسیدم. فکر کردم...

- نترس دختر جون، پس فکر کردی کیه؟ اما خب، اگه می خواى بترسی عیب نداره، می تونی یه کمی بترسی. آخه گاهی که آدم گرفتار یه مزاحم سمج و یک دنده می شه یه خورده ترس و دلهره براش ضروریه!

- دست بردار بیژن، واضح حرف بزن، من که نمی فهمم از چی حرف می زنی!

- چشم، اطاعت، واضح حرف می زنم که حسابی بفهمی چی می گم. فرهاد

اینجاست. می گه حتماً باید با تو حرف بزنه. به اندازه کافی واضح بود؟

طلا مکتی کرد بعد با صدای کم جانی گفت:

- بیژن! خودت که می دونی حوصله شو ندارم. خواهش می کنم یه جووری

دست به سرش کن.

- والا چی بگم! فرهاد می گه اصراری نداره حتماً ببیندت، می گه منم می

تونم پیغامش رو بهت برسونم. بگم آره؟

- بگو و تمومش کن. حوصله این قایم باشک بازی رو ندارم. حرفش چیه؟

- فرهاد می گه اومده دنبال زنش. می گه اومدم زنم رو برگردونم خونه.

طلا خنده ای عصبی سر داد و به طعنه گفت:

- چه شوهر ماهیه این فرهاد! می بینی، این همه احساس مسئولیتش آدمو

دیوونه می کنه! باشه، اگه زنش رو پیدا کردم حتماً بهش می گم. حالا اگه کاری نداری خداحافظ و ممنون.

- صبر کن طلا! یه چیز دیگه، فرهاد می گه، اگه نتونه زنش رو پیدا کنه، مجبوره به راه های دیگه فکر کنه.

- بیژن! این مزخرفات چیه می گی؟ منظورت چیه؟

بیژن حق به جانب جواب داد:

- بابا من نمی گم که دادش رو سر من می زنی! این پسره که همین طوری دست به سینه نشسته اینجا و آینه دقم شده این چیزها رو می گه، من بدبخت چه کاره ام؟

بعد صدایش را پایین آورد و گفت:

- ببین طلا! از من گفتن، این آدمی که من می بینم، توپش خیلی پره. بچگی نکن. غلط نکنم یه فکریایی تو سرشه. نذار الکی الکی کار به جای باریک بکشه و بامبولک راه بیفته.

طلا یک دفعه جا خورد و با ترس و دلهره پرسید:

- نفهمیدی منظورش چیه؟ نکنه پای بابام رو وسط بکشه؟!

بیژن لبخندی زد و گفت:

- چی بگم! بعید هم نیست. این فرهادی که من می بینم، اومده تموم کوه های مسجد سلیمان رو از جا بکنه و بره.

- پس می گی چه کار کنم؟

- هیچی، یه قرار باش بذار، بشینین حرفهاتونو با هم بزنین. بالاخره یه جوری

با هم کنار بیاین دیگه! می خوامی خونه من یه قرار بذارین؟

طلا بی قرار روی صندلی اش جا به جا شد و لبهایش را به دندان گرفت که باز

صدای بیژن را شنید:

- پس ساعت پنج، خونه من.

صدای بوق ممتد تلفن، طلا را به خود آورد. لحظه ای به گوشی که در دستش عرق کرده بود خیره شد. بعد آهی کشید، آن را سر جایش گذاشت و صورتش را پشت دستهایش پنهان کرد.



با احتیاط در فلزی کوتاه را باز کرد و وارد حیاط شد. جلوی در ورودی ساختمان، مکئی کرد تا کمی بر خودش مسلط شود. می خواست در بزند که دستش میان زمین و هوا خشک شد. در باز شده و فرهاد رو به رویش ایستاده بود.

فرهاد چند لحظه ای همان جا ایستاد ولی بعد از جلوی در کنار رفت و با دست به طلا تعارف کرد که داخل شود. طلا با قدم هایی لرزان وارد خانه شد. مدتی هر دو بی آنکه حرفی بزنند، نشستند. بالاخره طلا طاقت نیاورد و با حالتی پر طعنه گفت:

- آقای محترم، کلی پیغوم پسغوم دادین که من پیام اینجا و شما بشینین گل های قالی رو بشمارین! خب اگه حرفی دارین من حاضرم، گوش می کنم.
فرهاد با آرامش خاصی نگاهش را مستقیم به چشمهای طلا دوخت ولی همچنان با سماجت ساکت ماند. طلا که تحمل سنگینی نگاه او را نداشت بی قرار و نا آرام گفت:

- خب اگه حرفی نیست، واسه چی اینقدر اصرار داشتی که...
دیگر ادامه نداد، داشت از جایش بلند می شد که صدای گرفته فرهاد را شنید:

- اتفاقاً حرف زیادی دارم که بزنم ولی نه این طوری! تو اینقدر بد خلقی که آدم می ترسه حال و احوالت رو بپرسه، چه برسه به اینکه...
طلا بی حوصله حرفش را برید:

- ببین فرهاد! برو سر اصل مطلب. فکر نمی کنم این همه راه رو برای حال و احوالپرسی اومده باشی!

- آهان!... حالا شد. همین رو می خواستم. اصل مطلب اینه که اومدم دنبال زنم. می خوام با هم برگردیم تهران. حالا شما می فرمایین تکلیف چیه؟
- هیچی! من یکی تو کار خودم موندم، چه برسه به اینکه بخوام واسه یکی دیگه تعیین تکلیف کنم.

- جدی؟!... پدرتون چی؟ جناب مهندس بختیاری می تونن در این مورد کمکی به من بکنند؟ شاید ایشون بتونند زن منو برام پیدا کنن.
طلا مستأصل و کلافه به فرهاد نگاه کرد. انگار تازه داشت او را می دید. یک دفعه از دیدن چهره لاغر و تکیده او دلش لرزید و تند نگاهش را دزدید. نمی خواست به خودش اجازه دهد و باز تحت تأثیر عواطف و احساسات گذشته قرار گیرد، ولی بی آنکه عمدی در کار باشد ناخودآگاه صدایش نرم تر و ملایم تر از قبل شد.

- فرهاد! خواهش می کنم به اون کاری نداشته باش، اون مریضه. تازه، اون اصلاً ایران نیست.
فرهاد با ملایمت گفت:

- از اولش هم با اون کار نداشتم. من دنبال یه چیز دیگه هستم، خودت هم اینو خوب می دونی.

طلا خسته از کشمکش روحی خودش و مضطرب و ناآرام از حضور فرهاد، نفس عمیقی کشید و زیر لب پرسید:

- اصلاً تو دنبال چی هستی؟

- بگو دنبال کی هستی!

داری دنبال یه مُرده می گردی؟ هوس نبش قبر به سرت زده!

- اونو که تو می گی، چند ماه قبل از زن گرفتن من مرده بود. حرف من سر

اون یکیه. اون دومی!

- اون یکی رو هم من کشتمش. با همین دستای خودم خفه ش کردم. اینو قبلاً بهت گفتم، یا شاید بهتره بگم برات نوشتم. ننوشتم؟
- چرا نوشتی، ولی باور نکردم. می دونم خیلی دوست داشتی که می تونستی خفه ش کنی ولی نتونستی، تونستی؟

طلا از حرص دندانهایش را به فشرد و بی رمق گفت:
- دست از سرم بردار فرهاد! بذار به حال خودم باشم. همون یه بار که بهت دل بستم برای هفت پشتم بس بود. دیگه نمی خوام و نمی دارم یه بار دیگه این بلا سرم بیاد. از نظر من همه چی تمومه.
فرهاد با عصبانیت فریاد کشید:

- مگه فقط دست توئه که تنهایی تصمیم می گیری؟ پس من چی! یادت که نرفته، تو هنوز زن قانونی منی. اول باید از من جدا بشی بعداً از این تصمیم های مزخرف و بی سر و ته واسه خودت بگیری. در ضمن، من به هیچ وجه خیال ندارم به این راحتی تو رو از دست بدم، می فهمی؟
طلا هاج و واج نگاهش کرد و عصبانی تر از او فریاد کشید:

- مثل اینکه امر به خودت هم مشتبه شده. تو دیگه چرا این حرفو می زنی! اصلاً اگه راست می گی یه مدرکی نشونم بده که منم بتونم باور کنم تو شوهرمی، نشون بده دیگه! چرا ایستادی منو نگاه می کنی؟ من منتظرم.
- ببین طلا، خودت خوب می دونی که مدرکی ندارم ولی چاره کار آسونه، به هر حال مملکت قانون داره. بالاخره یه مرجعی تو این خراب شده پیدا می شه که از راه قانونی به مشکل من رسیدگی کنه. مگه نه؟

طلا درمانده نگاهش کرد و گفت:

- اینو جدی نمی گی!

فرهاد با لجاجت سری تکان داد و گفت:

- هیچ وقت تو عمرم مثل امروز جدی نبودم. حالا خوب گوش کن! یه فرصت چند روزه بهت می دم. تا بعد از جشن عروسی بیژن و طوبی باید تصمیمت رو گرفته باشی. یا با من بر می گردی سر خونه زندگی مون یا...
طلا درحالیکه نفسش بند آمده بود، بلند شد و به طرف در فرار کرد ولی باز صدای فرهاد را شنید:

- فقط تا بعد از عروسی. بعد از اون هر چی دیدی از چشم خودت دیدی. راستی، به فکر فرار هم نباش، چون اون وقت چاره ای ندارم جز اینکه پای بعضی ها رو که دلم نمی خواد بکشم وسط. لطفاً مجبورم نکن طلا!
طلا همان طور که دستش به دستگیره در بود ایستاد، به طرف فرهاد برگشت، و با صدای گرفته ای التماس کرد:
- فرهاد خواهش می کنم!... پدرم مریضه. سکنه کرده. به اون کاری نداشته باش.

فرهاد با مهربانی نگاهش کرد و با صدایی ملایم ولی جدی گفت:
- باور کن طلا، منم مریضم! از بابت مریضی عمو خسرو واقعاً متأسفم و اگه مجبور نباشم به هیچ وجه قصد آزار اونو ندارم. من فقط دنبال راه نجاتی واسه زندگی خودم هستم، همین. اگه نه، نوکر دست به سینه پدرت هم هستم.
طلا دیگر معطل نشد، با عجله از در بیرون رفت و دوان دوان از آنجا دور شد. همان وقت بیژن خندان از آشپزخانه بیرون آمد و درحالیکه سر و صدای کف زدن و سوت کشیدنش سالن را پر کرده بود گفت:

- بابا ای والله! دمت گرم. خوشم اومد. عجب صلابتی!
فرهاد خسته و درمانده نگاه غمگین و بی تابش را به او انداخت و زیر لب زمزمه کرد:

- من احمق باز هم اذیتش کردم. ندیدی چطور مثل گنجشکی که زیر بارون مونده و پراش به هم چسبیده جلوی چشمم بال بال می زد تا از دستم خلاص

بشه؟ بیژن، اون دیگه هیچ احساسی به من نداره. اگه نه، این طوری جلوم مقاومت نمی کرد. من واقعاً...

- ای بابا! حوصله کن مرد! ببینم، تو فکر کردی بعد از شش ماه فرار از تو و خطرات، یه باره گی تالایی خودش رومی ندازه وسط زندگی تو؟ یه کم دندون رو جیگر بذار، درست می شه. باید بهش فرصت بدی تا اول با خودش آشتی کنه و غرور خرد شده ش رو از نو بسازه. من بهت قول می دم دوباره همه چی مثل اولش بشه. تو فقط دنبال من بیا و غصه هیچ چی رو نخور.



«ژیلائی خوب و مهربونم سلام:

می دونم از دست من خیلی دلخوری. باشه، ببخشید، به خدا غلط کردم. باور کن نمی خواستم ناراحتت کنم، اما آخه... برای یه بار هم شده خودت رو بذار جای من. اگه تو بود چه فکری می کردی؟ بالاخره یکی باید اونو خبر کرده باشه یا نه! چه می دونم والا. فعلاً که هم تو، هم بیژن دارین اظهار بی اطلاعی می کنین. من یکی که پاک گیج شدم. البته از همون اول هم به تو شک نداشتم، فقط یه کوچولو به شوهر مهربونت شک داشتم که اون طفلک هم با هزار قسم و آیه از خودش رفع اتهام کرد. به هر حال دیگه فرقی نمی کنه چه کسی این آش رو برام پخته، چون دیگه کار از کار گذشته. حالا تنها چیزی که مهمه پیدا کردن راه چاره ای که منو از این مخمصه بیرون بکشه و خلاصم کنه. راستش رو بخوای هیچ فکر نمی کردم یه روزی فرهاد این جوروی موی دماغم بشه. حتماً می دونی از چی حرف می زنم، پس صبر کن تا برات بگم. امشب حنابندون طوبی است. خوب فکر می کنی کی اومده اینجا؟... درسته، مردک از خود راضی همراه بیژن و خونواده ش راه گرفته اومده

مال. چشمم که بهش افتاد دلم هوری ریخت پایین. تا چند دقیقه مثل ماست نگاهش می کردم. بی مروت اون قدر به خودش رسیده انگاری عروسی دختر اتل خان دعوتش کردن. یه کت و شلوار خوش دوخت و گرون قیمت تنش کرده که نگو، هر کی ندونه با داماد اشتباهش می گیره. حالا این چیزها رو ولش کن، نه اینکه برام مهم نیست، اتفاقاً خیلی هم مهمه. خودت که می دونی چقدر... نه، گفتم که دیگه مهم نیست، یعنی نباید باشه. به هر حال، این چیزی نیست که نتونم تحملش کنم، اما بقیه کاراش،... آخه اگه بدونی چطوری جلوی عمو علی مردان و بقیه فامیل سکه به پولم کرد... وای! تو رو خدا ببخش طبق معمول همه خبرها رو چپکی دادم و از آخر برات تعریف کردم. عیب نداره، عصبانی نشو. حالا از اول برات میگم تا بفهمی این پسره کم عقل چه گندی بالا آورده!

سر شب بود که بیژن و فامیل هاش رسیدن. نمی دونی چه سر و صدا و غوغایی بود، عمه هاش اینجا رو گذشته بودن رو سرشون. تو که عروسیهای ما رو ندیدی تا بفهمی چی میگم. اون قدر کل کشیدن و نقل پاشیدن که نه می تونستی چیزی ببینی، نه چیزی بشنوی. تُو شمال هم که بیداد می کرد. از همون اول یه ایل ریخته بودن وسط و دستمال بازی می کردن. هر چند دقیقه هم صدای شلیک چند تیر هوایی به آسمون بلند می شد. منم با خیال راحت دور می چرخیدم و سینی شیرینی رو تعارف می کردم که یه دفعه وسط اون همه شلوغی و بلبشو از لا به لای جمعیت چشمم افتاد به فرهاد که با اون قیافه اطو کشیده و صاف و صوفش بغل دست عموم ایستاده بود و داشت خوش و بش می کرد. نفهمیدم چطوری خودم رو رسوندم اون طرف و جایی ایستادم که نبیندم، اما گوش هم رو تیز کردم. همون وقت شنیدم که عمو از بیژن

پرسید:

- بابا جان! این آقا رو نمی شناسم، برادرته؟

بیژن م قاه قاه خندید و جواب داد:

- نه عمو جان! چطور نمی شناسی ش! این آقا داماد خودتونه، داماد

پسر برادرت آقا خسرو بختیاری، شوهر طلا.

طفلی عمو علی مردان، نزدیک بود پس بیفته. همچنین با چشمای

گرد فرهاد رو زیر نظر گرفته که انگار می خواست پشت قلوه گاهش رو

هم ببینه. اما یه دفعه طاقت نیاورد و براق شد تو صورت بیژن و با لحنی

که معلوم بود خیلی بهش گرون تموم شده، پرسید:

- پس چرا من خبر نداشتم که طلا شوهر کرده؟

به جای بیژن فرهاد با زیرکی جواب داد:

- از کم اقبالی ما بوده عمو جان. حقیقتش، امشب بیشتر به خاطر

آشنایی با شما خدمت رسیدم. البته خودم می دونم چند ماهی دیر کرد

داشتم اما شما به بزرگی خودتون ببخشید.

بیژنم فوری پشتش رو گرفت و با زبون بازی گفت:

- نیست که عروسی اینا خورد به فوت ناهید خانم خدا بیامرز، این

شد که برنامه هاشون یکم قاطی پاتی شد. ولی خوب، فرهاد می

خواست چیزی به شما نگیم تا خودش حضوراً بیاد دست بوس. می گفت

به هر حال عمو جان بزرگ فامیل هستن و احترامشون واجب!

وای ژیلای چی بگم! نمی دونی وقتی فرهاد دست عمو رو گرفت و

بوسید چطوری چهار شاخ شدم، آخه یه جوری این کار رو کرد، انگار

صد ساله تو بختیارها گشته! عمو هم طبق رسم خودمون دست

انداخت پشت گردن فرهاد و سرش رو بوسید. با این چیزی که دیدم

فوری شصتم خبر دار شد که همه این تعلیم و تربیتها زیر سر بیژن

مارمولکه، اون یاد فرهاد داده بود که چی بگه و چی کار کنه تا مقبول بیفته. تو این فکرها بودم که شنیدم عمو گفت:

- خوب بابام، اینو زودتر می گفتی تا بزی، بره ای چیزی جلو پا دومادمون قربونی کنیم. حالام دیر نشده. ایشاله فردا همین جا براتون قربونی می کنم. چه عیبی داره، انگار می کنیم فردا دو تا عروس و داماد داریم.

بعد هم دست فرهاد رو گرفت و هی دور چرخید و جلوی هر ریش سفید و بزرگتری رسید، طومار طومار راجع به اون و نسبت قرابتش با خسرو بختیاری داد سخن داد.

اگه بدونی ژیل! به خدا اون لحظه حاضر بودم زمین دهن باز کنه و توش فرو برم. اون دوتا بد ذات بدجوری گذاشتندم وسط، هیچ کاری هم از دستم برنمیاد. موندم حیرون که از فردا چطوری دوره بیفتم، بگم نه بابا، اشتباه شده، من بیچاره شوهرم کجا بود! اینقدر کلافه و عصبی شدم که یواشکی برگشتم تو بوهون و یه کاغذ و مداد پیدا کردم و نشستم به نامه نوشتن. دیدم اگه درد و دل نکنم دق میارام. دیگه جرأت بیرون رفتن ندارم. می ترسم یهو عمو رو ببینم و بمونم که باید چی بهش بگم. نامه م رو تموم نمی کنم تا باز هم آخر شب خبرها رو برات بنویسم. اما خیالت جمع، اصلاً نگران نباش. مطمئن باش سفت و سخت همین جا می شینم که با هیچ کدومشون رو به رو نشم. فعلاً خداحافظ.



« ژیل! چون نصف شبه و من دارم زیر نور چراغ نفتی برات نامه می نویسم. هر چند نمی دونم چی باید بنویسم. این بار از اولش برات

تعریف می کنم، از همون جایی که نامه رو قطع کردم. با خیال راحت تکیه داده بودم به رختخوابهای کنار بوهون و تو فکر و خیال خودم بودم که یهو دیدم عموم جلوم ایستاده و داره سیبیلش رو تاب میده. وقتی دید گیج و ویج نگاش می کنم، بازوم رو محکم چسبید و همون جویری که بلندم می کرد گفت:

- پاشو ببینم دختر، چرا اینجا نشستستی؟ بیا ببینم.

ناچار بلند شدم و دنبالش راه افتادم. آخه راه دیگه ای نداشتم، چون تقریباً داشت منو دنبال خودش می کشید. هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودیم که فرهاد جلومون سبز شد. عموم درحالیکه با دست به اون اشاره می کرد که بیاد جلو گفت:

- از کی تا حالا پی اش فرستادم و پیداش نکردم. رفته بود گوشه بوهون چمباتمه زده بود. یکی نیست بهش بگه بام، مگه چه عیبی داره؟ عروس شدن که دیگه خجالت نداره! والا شوهر به این آقایی که تو داری مایه افتخار مونه. بخصوص که خودش بختیاریه و از خودمونه.

من که از حرفاش سر در نمی آوردم. اصلاً معلوم نبود طرف صحبتش کیه؟ من، فرهاد یا خودش؟ همین طوری یه روند زبون گرفته بود و حرف می زد. من فقط نگام به فرهاد بود که از قیافه ش معلوم بود خیلی از شیرین کاریهای خودش راضیه. اون قدر حواسم پرت بود که نفهمیدم چطور شد عموم، یهو دستم رو هول داد تو دستهای فرهاد و کیفور گفت:

- به نیستتر گفتم بوهون خودمون رو برای شما خالی کنه. نمی خوام به پسرمد بد بگذره که دیگه این طرفا پیداش نشه. دوماد خسرو جاش رو مغز سر ماست. عوض شب عروسی تون که نبودم امشب خودم دست به دستتون میدم.

این حرفا رو می گفت و دستش رو محکم رو دستای من و فرهاد فشار می داد.

ژایلا، برات چی بگم که چه حرصی می خوردم؟ داشتم منفجر می شدم. ولی بازم هیچی نگفتم و به هر جون کندنمی بود، تحمل کردم تا بالاخره عمو رضایت داد و ما رو به حال خودمون گذاشت و رفت. تا دیدم به اندازه کافی از ما دور شده، دستم رو محکم از تو دست فرهاد بیرون کشیدم و درحالیکه لج دیدن چشمای شاد و خندونش یه لحظه رهام نمی کرد، تموم حرصم رو ریختم تو صدام و گفتم:

- بالاخره کار خودت رو کردی! یه ایل رو خبر کردی که من داماد خسرو بختیاری هستم مثلاً چی بشه؟ فکر عاقبتش رو نمی کنی؟
ولی فرهاد بی اعتنا به داد و بیداد من، با همون لبخند حرص دربیارش که انگار به لبش دوخته بودند گفت:

- من که قبلاً بهت اخطار کرده بودم اگه اذیتم کنی و هی از دستم فرار کنی همه شهر رو خبر می کنم. خوب میگی چی کار کنم، اینجا به شهر دسترسی نداشتم، به همین افراد ایل قناعت کردم. باقیش باشه برای وقتی که برگشتیم تهران!

دیگه حسابی کفرم رو در آورده بود و افتاده بودم رو دنده لج بازی، واسه همین با غیظ گفتم:

- این طوریه دیگه آقا فرهاد! باشه. فقط یادت بمونه که خودت خواستی، حالا خوب گوشت رو باز کن بفهمی چی میگم! این دفعه من به تو مهلت میدم. آره، فقط تا بعد از عروسی طوبی و بیژن وقت داری حسابی فکرها تو بکنی. می دونی آقای مهندس موسوی، مثل اینکه جناب عالی هنوزم درست ملتفت نشدی که داری فرش زندگی ت رو کجا پهن می کنی و می خوای چه بلایی سر خودت بیاری!

صدام دیگه داشت می لرزید اما دست بردار نبودم، با مشت محکم تو سینه م کوبیدم و با صدای کش داری گفتم:

- من، طلا بختیاری هستم. دختری که اینجا بزرگ شده، نه یه دختر تیش مامانی شهری که قبلاً دیده بود و بهش عادت داشتی. از فردا صبح چشمت رو خوب باز کن و منو ببین. یه دختر پشت کوهی ایلپاتی رو که تا قبل از این هیچ وقت نخواستی ببینیش. اون وقت معلوم می شه که باز هم هوس زندگی با من به سرت می زنه یا نه، دو تا پا داری دو تایی دیگه هم قرض می کنی و در میری، خوش تیپ خان!

دیگه هم منتظر جوابش نمودم. پشتم رو کردم و از اونجا دور شدم. تا دیر وقت دیگه فرهاد رو ندیدم. سرم رو به کارهای خودم گرم کرده بودم و دور و برش آفتابی نمی شدم اما فکر و خیال راحت نمی داشت. وقتی به اون فکر می کردم، دلم بدجوری زیر و رو می شد و پاهام می لرزید. باور کن دست خودم نبود. خلاصه نیمه شب، نیستر اومد سراغم و گفت:

- زن عمو، شوهرت تو بوهون تنهاست. دیگه بقیه کارها رو بذار برای صبح آخه زشته جوون مردم رو یکه و تنها ولش کنیم. تو برو که بیشتر از این تنها نمونه. خودت که اخلاق عموت رو می شناسی، یه وقت بفهمه به مهمونش بی احترامی کردیم از کولمون پایین نیامد و داد و بیداد راه میندازه.

با این حرف زن عموم، بند دلم پاره شد، مثل موش افتاده بودم تو تله. خلاصه دست از پا دراز تر رفتم طرف سیاه چادر عموم. همین که پرده رو کنار زدم، دیدم فرهاد پهاش رو بغل گرفته و زل زده به در چادر. باور کن اصلاً جون تو تنم نبود. یه آن حس کردم یکی پنجه هاش رو گذاشته دور گردنم و داره فشار میداد، طوری که نفسم بالا نمی اومد.

فرهاد تا چشمش به من افتاد صاف نشست و یکی از همون لبخندهای
همیشگی ش رو زد و گفت:

- باز هم طبق معمول، سلام از بنده است خانوم!

کم کم داشت از سماجتش خوشم می اومد ولی نمی خواستم مشتم
پیش اون باز بشه. با اخم و تخم ساختگی گفتم:

- علیک سلام جناب خراب کار! مثل اینکه از خیلی از این دسته
گلی که آب دادی راضی هستی، نه؟

و همون جا جلوی در نشستم. فرهادم با پرویی گفت:

- هر کاری که عقلو برگردونه تو سر تو، منو راضی می کنه.

به همون پرویی خودش پرسیدم:

- اون وقت چی باعث شده که فکر کنی این طوری عقل برمی گرده
تو سر من؟

فرهادم کمش نداشت و با خونسردی جواب داد:

- از برق چشمت که توی تیراندازی رو دست نداده!

یه دفعه دلم از جا کنده شد و داغ شدم. همون وقت فهمیدم هنوزم
دوستش دارم. منتظر بود همینو اعتراف کنم، نه؟ خوب، اعتراف کردم.
اما چه فایده، به خودش که نمی گم. یعنی نمی خوام بگم. آخه دست
خودم نیست. ولی یه جورایی ترس افتاده تو جونم. می ترسم یه بار
دیگه به اون دل ببندم و باز وسط راه قالم بذاره. آره، آره، خودمم می
دونم که اونم هنوز منو دوست داره. همون روز تو خونه بیژن فهمیدم.
همون وقت که تو چشمم زل زده بود و با نگاهش التماس می کرد. اون
لحظه نفسم بند اومده بود و دلم بدجوری می لرزید. درست مثل امشب،
وقتی داشت از برق نگام حرف می زد، یه جوری زل زده بود به چشمم
که دلم زیر و رو می شد. واسه همین از ترس اینکه چشمم منو لو نده،

فوری سرم رو انداختم پایین و فکر کردم: بی فایده س طلا، داری بی خودی ادا در میاری، خودتم می دونی که چقدر دوستش داری! ولی ژایلا دلم راضی نمی شه. راستش رو بخوای قلبم بدجوری شکسته. هر چی فکر می کنم می بینم دلم باهاش صاف نمی شه. من تو این چند ماهی که از اون دور بودم خیلی زجر کشیدم. گاهی وقتا تو تنهایی از غصه تا مرز دیوونگی می رسیدم. حالا برام سخته به این راحتی اون همه شکنجه رو فراموش کنم. می دونم که منم تو این ماجرا بی تقصیر نیستم. شاید اگه از اول زیر بار این قضیه نمی رفتم، این بلاها سر هیچ کدوممون نمی اومد، به هر حال من به فرهاد حقّه زده بودم، حالا دلیلش هر چی که بود فرقی نمی کنه، چون کسی که فریب خورده و حق اعتراض داره، اونه ولی با همه این حرفا دلم می خواست ازش انتقام بگیرم. خودت که شاهد بود اون شب چه حرفایی به من زد. اون شب فرهاد با رفتارش، با حرفی تلخ و زهرآلودش، اضافه بر دلم، غرورم رو هم شکست. من باید با خودم کنار بیام و بین دل و غرور شکسته ام یکی رو انتخاب کنم. نمی دونم چقدر توی افکار خودم بودم که صدای نرم و ملایم فرهاد تو گوشم نشست:

- طلا! نمی خوای این ماجرا رو تموم کنیم؟ به خدا دیگه خسته شدم. نمی دونم باید چی کار کنم تا تو دست از لج بازی برداری و رضایت بدی برگردیم سر خونه زندگی مون. هان؟ باید چی کار کنم طلا؟!

ژایلا، دلم برای جفتمون می سوخت. هم خودم، هم اون. اما باز هم نمی تونستم تصمیم بگیرم. واسه همین بدون اینکه نگاش کنم گفتم:

- فرهاد، تو یه بار منو جای یکی دیگه اشتباهی گرفتی و انتخابم کردی. منم که اصلاً جای انتخابی نداشتم. در واقع از همون اول یه نامزد

داشتم که بر خلاف همه دخترها باید کاری می کردم تا بهش دل نبندم و عاشقش نشم. ولی این دفعه قضیه فرق می کنه. این بار هر دو تا منم می تونیم آزادانه انتخاب کنیم. تو باید با طلای واقعی آشنا بشی. کسی که با دخترهای شهری فرق می کنه و تموم مدتی که به اصطلاح زن تو بوده، فقط ادای اونارو در می آورده. منم باید با خودم کنار بیام. طوری که دیگه از تو نترسم. اگه نتونم باز هم مثل اون روزها بهت اعتماد کنم، هیچ وقت نمی تونم با تو خوشبخت بشم. خواهش می کنم تا فردا شب به هردومون فرصت بعده، تا خوب به همه چی فکر کنیم. هم به گذشته پر دروغی که داشتیم، هم به آینده ای که دیگه نباید دروغی توش باشه. پس تا فردا شب دیگه هیچی نگو باشه؟ هیچی.

اونم دیگه هیچی نگفت. از وقتی دارم زیر نور چراغ نفتی نامه می نویسم، تو رختخوابش دراز کشیده و صداس درنمیاد. جرأت ندارم نگاهی کنم ولی از صدای نفس هاش می دونم که بیداره. خوب دیگه، خسته ت کردم. باز هم برات نامه می نویسم. فردا یه روز استثنایی برای طلاست که دوباره قراره خودش باشه. قول میدم این بار که نامه دستت برسه تکلیف خودم رو با خودم روشن کرده باشم، ولی چه جوری نمی دونم!»



هوا هنوز گرگ و میش بود که طلا آهسته و پاورچین از بوهون بیرون آمد. تمام شب فقط به تیرک سقف چادر چشم دوخته بود و فکر و خیال را درهم آمیخته بود و معجونی از آن ساخته بود که حتی خودش هم چیزی از آن نمی فهمید. می دانست فرهاد هم خوابش نبرده، چون تمام شب فقط از این دنده به آن دنده غلتیده بود و نفسهای عمیق و آه های گاه و بی گاهش نشان می داد که

بیدار است.

طلا قبل از هر کار به سراغ لباسهای محلی اش رفت و یکی از آنها را پوشید. موهایش را زیر چلک زیبا و پر نگینی که با دستهای خودش دوخته بود پنهان کرد. مینایش را دور سرش چرخاند و با سوزن مخصوص کنار سرش سنجاق کرد. بعد به کمک زنان ایل رفت و مشغول پختن کلوچه های عروسی شد.



تازه آفتاب سرزده بود که صدای فرهاد را شنید و فهمید که او باز هم نتوانسته بخوابد، بی اراده لبخندی روی لبهایش نشست. صدای فرهاد درست از پشت سرش می آمد.

- به به، چه هواييه! آدم حظ می کنه. عجب بوی نونی تو هوا پخش شده! طلا از روی کنجکاوری پشت سرش را نگاه کرد. می خواست بداند فرهاد با چه کسی حرف می زند که نگاهش در چشمهای بهت زده فرهاد ماند و تازه فهمید که هیچ کس همراه او نیست.

از نگاه نافذ فرهاد دست و پایش را گم کرد، به سرعت سرش را برگرداند و به کارش ادامه داد. اما فرهاد هیجان زده کنار او نشست و با لحن بامزه ای گفت:

- به به! صبح عالی بخیر. چیه خانومی، تغییر لباس دادی که شناسمت؟ بی خود به خودت زحمت دادی، چون میون صد هزار نفر حتی تو لباس سربازی هم باشی یه دقیقه نمی کشه می شناسمت. اگه گفتی از کجا؟

و باز قبل از آنکه طلا مهلت کند جواب دهد خندید و خودش گفت:

- معلومه! رد نگاهت رو می گیرم و خیلی راحت پیدات می کنم. طلا خجالت زده زیر چشمی اطرافش را پایید و با صدایی آهسته و پر طعنه گفت:

- هیس! همه دارن نگامون می کنن. ببینم مگه اومدی شکار که این طوری از

چشمات کار می کشی؟!

فرهاد با خونسردی جواب داد:

- خب نگامون کنن، جرم که نکردم، دارم با زن خودم حرف می زنم. در ضمن کار من کمتر از شکار هم نیست چون خیلی سخته آدم زن خودشو که از دستش فراریه دوباره تور کنه، نه؟!

و در حالیکه لبخندی پر معنی روی لبهایش می رقصید به چشمهای پر از سرزنش طلا نگاه کرد و گفت:

- حالا اگه می خوای مهمون نوازی کنی، یه تیکه از اون نونهای تازه رو رد کن بیاد که خیلی هوس کردم.

تبسمی روی لبهای طلا نشست، سینی بزرگ کلوچه ها را جلوی فرهاد گرفت و گفت:

- اینا کلوچه س نه نون! یه کلوچه مخصوص که فقط عیدها یا برای جشنها می پزیم.

فرهاد همانطور که کلوچه را مزه مزه می کرد چند لحظه چشمهایش را بست و خیلی جدی سری تکان داد و گفت:

- عالیه! خیلی خوشمزه س. از خان اول که گذشتی. دست پخت مثل همیشه حرف نداره.

و باز به قیافه بهت زده طلا خیره شد و پرسید:

- چیه؟ یه جووری نگاه می کنی، انگار می خوای دزد بگیری! من که چیزی نگفتم. ببینم، مگه قرار نیست تا شب بهت نمره بدم و تو هم از هفت خان بگذری؟ خب این اولیش بود. دیگه چرا هاج و واج موندی؟!

و در حالیکه از قیافه طلا خنده اش گرفته بود با صدای شاد و سر حال ادامه داد:

- ببخشید، اشتباه شد. این یکی، دومی بود. اولی همون لباس پوشیدن بود.

نگران نشو، اون هم کاملاً مقبول افتاد. آخه به نظر من تو اگه گونی هم بیوشی باز هم مثل همیشه خوشگلی. دیگه چه برسه به این لباس خوش آب و رنگی که از اتفاق خیلی هم بهت میاد. راستش رو بخوای اگه تو این لباس دیده بودمت زودتر می اومدم خواستگاری.

بعد قبل از اینکه طلا جوابی بدهد، سوت زنان از آنجا دور شد. نزدیکیهای ظهر بود باز سر و کله فرهاد و بیژن از دور پیدا شد. بیژن از همان دور با چشم به طلا اشاره کرد و به شوخی پرسید:

- بالاخره چی شد؟ الان کجای هفت خان رسیدین؟
فرهاد هم با لودگی جواب داد:

- جان بیژن حسابش از دستم در رفته، از صبح یه دم داره شیرین کاری می کنه که منو بترسونه و پشیمون کنه. یا داره نون و کلوچه می پزه یا شیر بز می دوشه. الان هم داره... نمی دونم اون چیه که داره تکون می ده؟
بیژن خندید و با آرنج به پهلوی فرهاد زد و گفت:
- بی مزه! حالا دیگه نمی دونی اون چیه!
فرهاد هم خندید:

- نه والا، آخه! وقتی زن آدم مشک دوغ می زنه که شوهرش رو بترسونه و فراری کنه دیگه چی می تونم بگم؟! فعلاً راحت رو کج کن می خوام یه خورده سر به سرش بذارم خستگیش در بیاد.
و همانطور که قدم زنان از کنار طلا می گذشتند طوری که او هم بشنود سرخوش گفت:

- دیدی بیژن خان! اگه زرنگی نکرده بودم و یه زن شهری می گرفتم حالا کی بود که از صبح یا برام نون و کلوچه بپزه یا مشک دوغ بزنه و کره بگیره یا شیر تازه واسه صبحانه م بدوشه، هان؟

نیم نگاهی به صورت برافروخته و عصبانی طلا انداخت و باز ادامه داد:

- از همه اینا مهمتر! تو شهر هیچ وقت نمی تونی یه همچین صورت عصبانی و برافروخته ای که حتی توی عصبانیت اینقدر تو دل برو باشه پیدا کنی. درست نمی گم طلا بیگم؟!

و باز بی توجه به چپ چپ نگاه کردن طلا خندان به راهش ادامه داد.
تنگ غروب بود که فرهاد سراغ طلا رفت. جلوی بوهون ایستاد و دست به کمر صدا زد:

- فرهاد خان، بی زحمت یه تک پا تشریف بیارین جلوی چادر، یه عرض کوچیک دارم.

فرهاد زود خودش را به او رساند. یک دستش را روی سینه اش گذاشت و کمی خم شد و مطیعانه گفت:

- شما فقط امر بفرمایین بنده در خدمت گذاری حاضرم.
طلا با اینکه خنده اش گرفته بود به ظاهر رو ترش کرد و بی اعتنا به لبخند با نمک فرهاد و لحن شوخش گفت:

- خدمت گذاری پیش کش خودتون، همون نطقهای اول صبح تا الان برام کافیه! اما فعلاً خدمت رسیدم که ببینم فکر گشت و گذار به سرتون نیفتاده؟ تا یک ساعت دیگه جشن عروسی و بزن و بکوب شروع می شه. گفتم شاید قبل از اون بدتون نیاد یه گشتی این دور و ورا بزنین.
فرهاد ابرویی بالا داد و پرسید:

- گشت؟

مکشی کرد و دوباره گفت:

- اون قدرها مهربون به نظر نمی رسی که خیال خوش خدمتی داری، پس منظور اصلیت رو بگو.

طلا بی قید شانه ای بالا انداخت، و با گستاخی به چشمهای او زل زد و به طعنه گفت:

- خواستم به عرض برسوم چون این طرفا ماشین سواری پیدا نمی شه، اگه میل داشته باشین یه دوری با اسب بزنیم، چطوره؟
فرهاد که به حيله طلا پی برده بود خندان و راضی گفت:
- اگه راهنمای خوشگلی مثل تو داشته باشم، خیلی هم شاکر و ممنون می شم بانوی من!

و تا سینه جلوی او خم شد.

چند دقیقه بعد هر دو سوار بر اسبهایشان میان دشت می تاختند. طلا در کمال تعجب می دید که فرهاد بی دردسر و راحت از اسب چموشی که روی آن نشسته سواری می گیرد و یورتمه می رود. درحالیکه حسابی یکه خورده بود سرعتش را کم کرد و آرام آرام اسبش را کنار اسب فرهاد کشاند اما هنوز چیزی نرسید بود که فرهاد پیش دستی کرد و گفت:

- تعجب نکن. خیلی وقته که عضو باشگاه اسب سواری هستم. هیچ وقت فرصت نشد اسبم رو نشونت بدم یعنی فکر نمی کردم از اسب یا حیوون دیگه ای خوشش بیاد. اسم اسبم «هورخش» یعنی آفتاب درخشان. به هر حال ممکنه سواریم به پای تو نرسه ولی خب اگه هر وقت به سرت بزنه بریم سواری می تونم همراهی ت کنم.

و لبخند زنان ادامه داد:

- بالاخره ما که نفهمیدیم این یکی خان چندم بود! آخه اینقدر شماره ش بالا رفته که چرتکه م دیگه نمی تونه حسابش رو نگه داره.
طلا بی آنکه خودش را از تک و تا بیاندازد سرش را بالا گرفت به کفل اسبش زد و به تاخت از او دور شد.



هوا کاملاً تاریک شده بود و صدای کرنا و دهل دشت را برداشته بود. زنهای با

لباسهای رنگارنگ دست در دست هم دور گرفته بودند و با نوای آشنای موسیقی محلی شان می رقصیدند. اما طلا گوشه ای کز کرده بود و فقط به آنها نگاه می کرد حس جنبیدن نداشت. طوری که انگار نه انگار که اصلاً آنجا حضور دارد. حتی نفهمید چطور نیستار بالای سرش سبز شد و دستش را کشید و با ملایمت گفت:

- دختر چرا نشستی؟! عروسی خواهرته، اون وقت تو ماتم گرفتی و این گوشه قمبرک زدی؟!

طلا ناچار بلند شد و به میان جمعیت رفت. کم کم مردها هم به جمع آنها اضافه شدند. لا به لای حلقه صمیمی و گرم کسانی که دور گرفته بودند و می رقصیدند جا گرفتند. دیگر حتی عروس و داماد را هم به میان خود کشیده بودند.

طلا یک دستش در دست طوبی بود و دست دیگرش میان دستهای بزرگ و پینه بسته علی مردان قفل شده بود و بی حوصله هم پای دیگران دور می چرخید که در یک جا به جایی احساس کرد دستش محکم فشرده شد. بی اختیار صورتش را به طرف بغل دستی اش چرخاند و مات ماند. آنقدر که حواسش به هم ریخت و قدمهایش را گم کرد.

صدای گرم و پرنشاط فرهاد که جای علی مردان را گرفته بود زیر گوشش نجوا کرد:

- دختر حواست کجاست؟ داری رقص بقیه رو خراب می کنی! با شنیدن این حرف تازه توجهش جلب شده و نگاهی به حرکات پای فرهاد کشیده شد. یک، دو، سه... یک، دو، سه درست همان طور که باید باشد. بی نقص و بدون هیچ اشتباهی. قدمهایش را نرم و سبک بر می داشت و باز با همان ریتم مخصوص و همگام با دیگران به زمین می زد. طلا که حیران مانده بود به خود گفت: غیر ممکنه، هیچ کس نمی تونه بدون تمرین اینقدر قشنگ و هماهنگ با

بقیه برقصه!

این فکر چنان هیجان زده اش کرد که دیگر طاقت ماندن نداشت. باید می رفت. باید خلوتی پیدا می کرد و به آن پناه می برد. بی حواس و گیج دستش را از دست همراهانش بیرون کشید. طوبی اعتراض کرد:

- کجا می ری؟! -

اما فرهاد بدون مقاومت دست او را رها کرد و به جای اعتراض با لبخندی گرم و صمیمی گفت:

- اینم از خان صد و هفتم، باز هم حرفی مونده!

طلا بی آنکه جوابی بدهد، به سرعت برگشت و بالای تپه ای که همان حوالی بود دوید. وقتی به خود آمد که روی تخته سنگی نشسته بود و به آسمان پر ستاره بالای سرش چشم دوخته بود. آنقدر همه چیز در سرش درهم و برهم شده بود که نمی دانست اول باید به کدام یکی فکر کند. نفهمید چقدر طول کشید که صدای گرم فرهاد را از پشت سرش شنید.

- باز هم مثل همیشه سلام از بنده ست. اجازه هست اینجا بشینم؟

طلا بی آنکه سر بچرخاند زیر لب جواب سلامش را داد و بی حرف خودش را کنار کشید تا جایی برای او باز کند. فرهاد آهسته کنار او نشست و با ملایمت گفت:

- راستش، دارم دنبال یه گمشده می گردم. بهم گفتن اگه دختری به نام طلا بتونه از هفت خان رستم بگذره، اون وقت شاید راضی بشه تا اونو برام پیدا کنه. حالا می خوام از تو بپرسم، تو تپه طلای منو ندیدی؟ دختری که قدش بلندتر از تیامه، گوشه لبهای قشنگش یه خال سیاه کوچولو داره و موهای زیتونی رنگش تا پشت کمرش می رسه رو کجا می توئم پیدا کنم؟ اگه اونو دیدی ولی با نشونیهای من باز هم شک داری، باید بگم دختری که من دنبالشم، چشمهای تیره ای رنگ قشنگی داره که گاهی با آدم حرف می زنه. اون وقتی پشت اسبش

می شینه و به تاخت میره، می تونه دل هر آدم بی ذوقی را تو سینه ش بلرزونه. حالا دیگه باید کاملاً شناخته باشی ش. پس به من بگو کجا می تونم پیداش کنم؟ طلا همان طور سر به زیر آرام نشسته بود که فرهاد جلوی پایش نشست و دستهایش را به دست گرفت:

- طلا! منو نگاه کن. خواهش می کنم.

طلا سرش را بالا گرفت، اما طاقت نیاورد و نگاهش را دزدید. فرهاد با سماجت تکرار کرد:

- این طوری نه، درست نگام کن.

طلا بی اراده نگاهش را بالا آورد و به چشمهای او خیره شد و به خود گفت: نگاش مثل همیشه مهربون و گرمه.

- ببین طلا! دلم می خواد باز هم لودگی کنم، اما اصلاً حال و حوصله ش رو ندارم. دیگه نه حوصله عصبانیت دارم، نه لودگی، نه حرافی. این چند روزه اینقدر عذاب کشیدم که نگوا! حتی شاید خیلی بیشتر از چند ماه گذشته. آخه اون چند ماه، تو کنارم نبودی و فقط به خیالت خوش بودم. اما حالا نمی تونم ببینم که کنار هم هستیم، ولی با هم دیگه غریبه ایم. می دونم اون شب لعنتی همه چی رو به هم ریختم، ولی تو رو خدا یه کم منصف باش. من اون قدر جا خورده بودم که عین دیوونه ها شده بودم. تو خودت می دونی که چقدر دوست داشتم، هنوزم دارم. باور کن اون شب حال بدی داشتم. فکرم از کار افتاده بود. فکر می کردم حرفهای شما همه ش یه نقشه دقیق و حساب شده است که بتونین منو از سر راه تون کنار بذارین. طلا! من تو رو دوست داشتم و بهت وابسته بودم. اما تخیلات احمقانه باعث شد که حس کنم غرورم رو شکستی و منو به بازی گرفتی. می فهمی چی می گم؟

طلا با چشمهای غرق اشک، نگاهش کرد و با صدای لرزانی گفت:

- ولی تو خوب می دونستی که من دوست دارم. به قول خودت، خوب می

دونستی که چقدر بهت وابسته شدم. تو حرفهای قشنگ قشنگ برام می زدی اما وقتی پاش افتاد، منو تو بدترین شرایط، به امید خدا ول کردی و رفتی دنبال زندگی خودت!

- تو داری چی میگی؟ من تو رو ول نکردم! من فقط رفتم شمال تا ببینم حرفهای شما چقدر حقیقت داره! نمی تونستم هیچ کدوم از حرفاتون رو باور کنم. آره، اون شب حرفای مزخرفی زدم. خودمم که اعتراف کردم. دیوونه شده بودم، ولی باور کن دو روز بعد برگشتم دنبالته. اون دو روز از توی امام زاده تگون نخوردم. شوکه شده بودم ولی تموم اون لحظه ها فقط به فکر تو بودم. من... من اون جا مونده بودم که دل تيام رو به دست بیارم. می خواستم دعای خیر اون بدرقه زندگی مون باشه. طلا، خواهش می کنم لج بازی رو کنار بذار. اجازه بده گذشته ها رو فراموش کنیم و به آینده قشنگی که می تونیم داشته باشیم فکر کنیم. باشه؟

طلا که صدایش بر اثر گریه فروخورده اش می لرزید با تردید گفت:

- ولی آدم هیچ وقت نمی تونه از گذشته ش جدا بشه. می تونه؟
فرهاد با مهربانی گفت:

- نه، نمی تونه! ولی می تونه قسمتهای بدش رو از ذهنش دور بریزه و فقط قسمتی از گذشته رو که دوست داره و بهش انرژی میده تو دلش نگه داره تا برای ساختن آیندهای قشنگ تر ازش استفاده کنه.

با تمام شدن حرفاش بلند شد و همزمان دست طلا را هم کشید و وادارش کرد تا او هم بایستد. بعد همان طور که محکم او را به خود چسبانده بود، با صدایی گرم و جادویی زیر گوشش نجوا کرد:

- دلم می خواد زندگی جدیدمون از همین امشب شروع بشه، آخه امشب یه شب بخصوصه، خیلی بخصوص، می دونی چرا؟

طلا جوابی نداد. هنوز نمی توانست باور کند که خوشبختی از دست رفته اش

را دوباره به دست آورده.

فرهاد که دید او حرفی نمی زند، همان طور که با یک دست او را در آغوش گرفته بود، با دست دیگرش گونه اش را نوازش کرد و با لحن شیرینی گفت:

- باشه، خودم میگم. امشب سالگرد ازدواج مونه. حالا یادت اومد؟

طلا، جریان خونی گرم را زیر پوستش احساس کرد. سینه اش گنجایش آن همه خوشبختی را نداشت. چشمهایش هنوز پر از اشک بود اما دیگر هوای گریه نداشت. دلش می خواست به پاس آن همه عشق و احساس فریاد بکشد، فریادی از سر شادی، فریاد عشق و دوست داشتن. اما شرم و حیا مانعش بود. فقط می دانست باید حرف بزند، او هم باید می گفت، همه نگفته هایش را. باید برای فرهاد حرف می زد و برایش قسم می خورد که در تمام آن ماه های دوری حتی لحظه ای از یاد او غافل نمانده است.

به همین نیت سرش را بلند کرد و نگاهش را در نگاه مهربان فرهاد گره زد، اما یک دفعه همه چیز را فراموش کرد. همه حرفها از ذهنش پر کشید و فرار کرد و به جایش حسی قوی نشست. دلش می خواست باز هم خودش را برای او لوس کند. مدتها بود که فرهاد لوسش نکرده بود. بی اختیار لبخند مرموز و پر از شیطننت روی لبهایش نشست و پرسید:

- سالگرد ازدواج؟ اما با کدوم یکی؟ طلا یا تیام!

و فرهاد خندید. مثل همیشه با دو انگشت نوک دماغ او را کشید و با نگاهی نافذ که تار و پود طلا را می لرزاند به چشمهای او خیره شد و گفت:

- هیچ کدوم!

مکثی کرد و آهسته صورتش را جلو برد و از نزدیک، خیلی نزدیک، کنار گوش طلا نجوا کرد:

- امشب سالگرد ازدواجم با دختریه که فقط من و تو او را می شناسیم، تیه

طلا.



« ژیلای خوبم سلام!

کاش وقت داشتم و یه نامه بلند بالا برات می نوشتم، هم از آخر به اول و هم بر عکس، ولی متأسفانه فرصت زیادی ندارم. راستش نمی دونم چی باید بنویسم. آخه قراره امروز با فرهاد برگردیم تهران. فرهاد می خواد مستقیم بریم خونه خودمون، البته بعد از محضراً به اون نگفتم، ولی از خوشحالی تو دلم دارن قند آب می کنن. آخه می دونی، از همون وقتی که اون خونه رو دیدم، بدجوری به دلم نشست. طوری که احساس می کردم اون خونه تنها جاییه که می تونم توش خوشبخت باشم.

وای! فرهاد داره یه ریز صدام می کنه. کاش بودی و می دیدی چه سر و صدایی راه انداخته! از همه بدتر اینکه به هیچ وجه حاضر نیست دست از سر اسم جدیدم بر داره و تا تنها می شیم، یه نفس « تیه طلا » صدام می کنه. اون میگه: این اسم یه اسم جادویی! یه کلمه رمز برای پیوند دوباره ما. خوب دیگه، فعلاً باید خداحافظی کنم، لطفاً به بابا چیزی نگو. می خوام همه چی رو از زبون خودم بشنوه. در اولین فرصت برای تو و کوروش یه نامه مفصل می نویسیم، اما نه از اینجا، از خونه کوچیک خوشبختی مون.»

دوستدار همیشگی تو - « تیه طلای » خانه دار!

پایان

وَمَا تَوْفِيقِي إِلَّا بِاللَّهِ

ساعت : ۲۱/۲۸

روز : شنبه

۰۴ / اسفندماه / ۱۴۰۳

کرم رضا خزلی

یار مهربان

<http://baghemino.com>

baghemino.1339@gmail.com

Tel:09125411283-09356411283

کتابخانه تخصصی
کتابخانه تخصصی